ATTILA
آتیلا



اثر : لویزدوول

Louis dewohl

آتیلا

یا

بلای آسمانی

ترجمه

اردشیر نیکپور

چاپ دوم



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چاپ زندگی

مرداد ۱۳۳۹

مقدمهٔ چاپ دوم

با اینکه کتاب آتیلا باتیراژ بزرگی چاپ شده بود تمام نسخه‌های آن دراندك مدتی بفروش رفت وعده‌ای ازعلاقمندان کتاب ازهر گوشه و کنار خواستار تجدید چاپ آن شدند . اینك چاپ دوم باتجدیدنظر واصلاحات کلی دردسترس علاقمندان گذاشته میشود . دراینجاشایسته می‌دانیم که کلمه‌ای چند دربارهٔ مولف کتاب ذکر کنیم .

لوئیز دوول نویسندهٔ نامدارکه اکنون تبعهٔ انگلستان است اصلا آلمانی است که درسال ۱۹۳۰ ازآلمان هیتلری بخارج گریخت ومدتی در سوئیس وسپس درلندن ونیویورك وکالیفرنیابسر برد . درجنك دوم جهانی قسمت مبارزهٔ روانشناسی ارتش خدمت می کرد .

او آثار متعدد وارزنده‌ای نوشته است که اغلب آنهاموفقیت واشتهار عظیمی یافته است ازآنجمله است « شعلهٔ بی آرام » و « رشتهٔ زرین » و «نیزه» و «آتیلا»

رمان آتیلا رابرخی ازناقدان هنرشاهکاری در ردیف کتابهای « کجا می‌روی؟ »(که بفارسی بنام هوسهای امپراطور ترجمه شده) و خرقه و بن هور شمرده‌اند.

امیدواریم که بعدها آثاردیگری ازاین نویسندهٔ شهیرراترجمه وتقدیم علاقمندان کتاب کنیم .

مقدمه مترجم

آتیلا که بلای آسمانی لقب‌یافته براستی بلای عظیمی بود که در اواسط قرن پنجم میلادی براروپا نازل شد وقسمت اعظم آن‌تارمرا مورد تاخت‌وتازوعرصهٔ قتال وغارت‌قرارداد وتمدن اروپارابنابودی تهدید کرد. این‌مرد که‌از میان‌قومی وحشی وبیابانگرد برخاسته بود درسایهٔ عقل و تدبیر اقوام وحشی هون‌را بایکدیگر متحد وبه‌چنان نیرو وقدرتی‌مبدل کرد که‌مدت یک‌ربع قرن بزرگترین امپراطوری آنروز دنیارا متزلزل ساخته بود .

امپراطور روم شرقی وامپراطور روم غربی دربرابر او سر اطاعت وعجز فرود آوردندوخراجگذارش شدند .

نام آتیلا مترادف نام چنگیز وتیمور وحملهٔهونها مترادف‌ایلغار تاتار ومغول وخسارتی که‌از حملهٔ هونها به‌تمدن‌جهان واردآمد بیشترو شدیدتراز ضایعات یورش مغولان بوده‌است.

اخیرا لوئیزدوول نویسندهٔمعاصر انگلیسی‌رمانی دربارهٔاین‌اعجوبهٔ تاریخی پرداخته است که باغلب زبانهای‌زندهٔ دنیا ترجمه شده‌و کمپانی لوکس فیلم‌نیز ازروی آن فیلمی تهیه کرده است .

اینک که ترجمهٔ فارسی‌این اثر دردسترس هم‌میهنان عزیـز قـرار می‌گیردتاریخچهٔ‌مختصری‌اززندگی‌این‌مرددراچنانکه‌درتواریخ‌آمده‌است‌در مقدمهٔ کتاب‌می‌آوریم‌تاخوانندگان گرامی بامطالعهٔ آن امانت‌وحقیقت جوئی مولفـرا بهتر درک کنند .

هونها که بودندواز کجا باروپا رفتند ؟

هونها کـه درکتب اسلامی بنام هیاطله و هیتالیان نامیده شده‌اند شاخه‌ای بودنداز فینی ها و بامغولان و تاتاران قرابت نزدیک داشتند واز آسیای میانه و

حوالی دریای خزر باروپا سرازیر گشتند.

هونها مردمی وحشی وبیابانگرد بودند وازراه‌غارت وچپاول وگله داری روزگار میگذرانیدند . و از زراعت‌وفلاحت اطلاعی نداشتند . آمیانوس مارسلینوس مورخ شهیررومی که‌درقرن چهارم میلادی میزیست وهونهارا ازنزدیك دیده‌بود می‌نویسد که‌آنان گونه‌های کودکان خود را باآهن داغ می‌سوزانیدند تازخم بشود وموددرنیاورد . تنی ستبرو کلفت ، هیکلی کوتاه وخمیده داشتند وبجانوران‌شبیه‌بودند، غذای آنان منحصر بریشهٔ گیاهان صحرائی و گوشتی بود که زیرران خود برپشت اسبشان میکوبیدند وچون اندکی گـرم میشد آنـرا بهنیش می کشیدند . عمر مردانشان درروی اسب وزندگی زنانشان درروی ارابـه های‌چوبی سپری میشد. مردان روی اسب‌خریدوفروش ومشاوره می کردند وحتی روی‌اسب بخواب‌می‌رفتند.زنان‌روی‌ارابه‌هانج‌میرشتندوهمانجابامردان‌جمع‌می‌شدندو بچه می‌زائیدند وآنانرا بزرك می کردند .

هونها سواران ماهری بودند که‌چون روی اسب قرار می‌گرفتند گفتی بروی آن دوخته شده‌اند. درجنك‌پیاده بسیارعاجزوناتوان‌بودندو درجنك سواره نیز بابی‌نظمی و اغتشاش حمله می‌کردندولی تیراندازان ماهری بودند .

هونها نخست درسال ۳۷۴ میلادی بسرکردگی یکی ازروسای خود بنام بلمیر مانند سیلی باروپا سرازیر شدند و اقوام وقبایل سرراه‌خود راازقبیل آلانها وگوتهای‌شرقی‌باخود همدست‌وهمراه ساختند و به‌مرزهای روم شرقی رسیدند ودرسواحل روددانوب معمر کزشدند. چون‌اهل‌زراعت نبودندوجزویران کردن‌اراضی کاری‌ازدستشان برنمی‌آمدبرای تهیهٔ قوت‌و غذا ووسایل زندگی‌خودبهمسایگان‌خودحمله‌می کردندوازآنان گندم‌وپول می گرفتند .روم‌هم که‌درآنموقع‌روبضعف‌نهاده‌بودبرای‌دفع‌شرآنان‌چاره‌ای جزاین ندید که گروهی ازهونهارا بعنوان سربازمزدور وارد ارتش خود

کند وازآنان درجنك باکشورهای دیگر وحتی خوابانیدن شورش خود هونها استفاده کند .

درایموقع هونها درسواحل شمالی رود دانوب مستقر شده بودند وروزبروز بردامنهٔ قلمرو خود میافزودند، اماچون دستهها وتیره هـای مختلف آنقوم باهم نفاق واختلاف داشتند ومتحد نبودند خطر بزرگی بشمار نمیرفتند .

اگر دولت روم شرقی وغربی ضعف نشان نمیدادند و سرداران و زمامداران دوراندیشی داشتند میتوانستندباهم متحدشوند وکارهونهارا بسازنـد امااین‌دو امپراطوری نیزگرفتار ضعف وفتور بودند وبآتیه نمیاندیشیدند وتنها دلباین خوشداشتند کهبادادن پولی گزاف هونهارا ازخود راضی وخطرشـان را ازکشور خود دورسازند .

وضع بهمین منوال‌بود تاآتیلاظهور کرد. آتیلا کـه بزرگترین شاه هونهاست توانست بهنیروی تدبیر ودرایت ، اقوام مختلف هون‌را تحت قدرت واحدیدرآورد وسپاهی ازآنان تشکیل‌دهد کهمدتها لرزهبراندام بزرگترین امپراطوریهای جهان انداختهبود .

آتیلا پدر آتیلاموندزوك نامداشت،باتفاق دوبرادر خوداوکتار وروآبرقوم هون سلطنت میکرد .

بعداز مرك اوکتارموندزوك روآوارث بلامعارض سلطنت هونهـا گشت وچون مردعاقلی بود مدتیدراز باقدرت تمام سلطنت‌کرد وباروم قراردادی بست کهطبق‌آن سالیانهمبلغی ازآن‌دولت بقول خودخراج‌وبقول رومیان هدیه ومزد سرباز دریافت میکرد.

آئهسیوس یکیاز سرداران رومی کهمدتی بعنوان گروگان پیش هونها زندگی کردهبود باروآ روابطنزدیکی داشت. وبااوقراردادموتی بستهبود کهتاآخرعمرروآوظهورآتیلا روم ازشرهجوم‌هونها محفوظماند. بعداز مرك روآ دوبرادرزادهٔ اوبلدا وآتیلا بجایش نشستند. بلدامردی سسترای ومسالمت‌جوبود. آتیلا کهبرادر کوچکتربود بسیار باهوش و بلندپرواز بود وخیال تسلط برجهان راداشت وخودرا لایق‌تر از بلدا میپنداشت وبهمین سبب اورا کشت وخودخان اعظم‌هونها شد.

آتیلا مردی‌بود کوتاه‌قد، باسینه‌ای فراخ، کله‌ای بسیار بزرگ و چشمان گود ومورب ونگاههای نافذ. بسیار خشن وخونخوار بود اما نسبت بدشمنان مغلوب ومطیع خود گذشت ومردانگی نشانمیداد. بازیردستان مهربان ودرقضاوت میان آنان بی‌نظر وبی‌طرف بود، بااینکه براثرغارت شهرهای روم وگرفتن‌خراجهای گزاف‌خیمه‌وخرگاههای زنان‌واطرافیانش پراز طلاوگوهرهای گرانبها بود و زنانش حتی کفشهای مروارید نشان بپامی‌کردند خودلباس ساده اما تمیزی برتن می‌کرد ودر ظروف چوبی غذا می‌خورد.

آتیلا پس‌ازآنکه برادررا ازمیان برداشت وخودقدرت و حکومت هونهارا بدست‌گرفت نخست باستحکام پایه‌های حکومت خود پرداخت بدین معنی که در بادی امرتمام اقوام و دسته های پراکنده هون رامتحد ومطیع خودساخت وبعدبااقوام همسایه ازقبیل گرتها عقد اتحاد بست وپس‌از مغلوب ساختن همسایگان کوچك خود شروع بدست اندازی بروم‌شرقی‌نمود. تئودوز امپراطورروم‌شرقی که‌مردی‌ضعیف‌النفس و بازیچهٔ درباریان خود بود بجای مقاومت در برابر آتیلا حاضر شد سالیانه خرج گزافی باوبپردازد وشر اورا ازسر خود دور کند.

آتیلا درجنك بەنیرنك وغافلگیری اهمیت بسیار میداد ودر هر موقع ومحلی میتوانست حیله‌ای بکاربندد. وقتی‌دشمن‌را عاجز میدیدهر روز بابهانه‌ای او را آزار می‌رسانید، بدربارش سفیر میفرستاد وحتی‌علنا خواستار می‌شد که فرستادگانش را باهدایای گرانبهابنوازند. وقتی‌دید روم شرقی دربرابر توقعات اوجزتسلیم و اطاعت کاری نمیکند هر سال بهانه‌ای تراشید وخراج بیشتری گرفت. امابااینهانیزاکتفانکرد و بالاخره درسال ٤٤٧ حملهٔ سختی بخاك روم شرقی کرد، تراکیه و مقدونیه را مسخرساخت‌وبیش‌ازهفتادشهررادرآن‌ناحیه بخاك وخون کشانید وازآنجا یکسربقسطنطنیه پایتخت روم‌شرقی‌تاخت. دوبارسپاه روم را شکست سخت داد وامپراطوررابرآن‌داشت که‌برای‌نجات‌قسطنطنیه شرایط‌سنگینی او را بپذیرد یعنی هرسال خراجی معادل ۲۱۰۰ کیل‌طلا بەآتیلا بپردازد. اما آتیلا که دشمن‌را ضعیف وتئودوزرا مردی ترسو می‌دید بزودی دست ازاو

برنداشت. امپراطورروم ناچارشد که برای ساکت کردن آتیلا ناحیهٔ بزرگی را درساحل راست رودخانهٔ دانوب باوواگذار کند و برای عقد پیمان مودت سفارتی بدربار آتیلا بفرستد پریسکوس(Priscus) مورخ شهیر نیز در این سفارت عضویت داشت و کتابی در بارهٔ آتیلا نوشته است که از بهترین اسناد تاریخی بشمار میرود. این مورخ که می گوید تمام شاهان در آن تاریخ برده وبندهٔ آتیلا بودند شرحی در بارهٔ حملهٔ هونها بشمال ایران میدهد که مایهٔ مباهات ماایرانیان است. اومینویسد یکبار هونها هنگامیکه در حوالی دریای خزر سکونت داشتند براثرخشکسالی وازبین رفتن گله هایشان بفکر دست اندازی بنقاط شمالی ایران افتادند، پانزده روزهم در آنجا پیش رفتند وقتل وغارت کردند اماناگهان خودرا در برابر سپاهیان ایران و زیر باران تیرتیراندازان بی نظیر یافتند وناچار شدند آنچه بغنیمت گرد آورده بودند برجای نهند وجای خالی کنند وازآن ببعد دیگر جرأت حمله بخاك ایران نیافتند.

باری وزیر تئودوز دوم باوعدهٔ صدکیل طلا یکی ازمتحدین آتیلا را بقتل او اغوا کرد، اما این توطئه کشف شد، آتیلاسوءقصد کننده را بخشید و اورا باکیسهٔ پولی که سفیر روم باو بخشیده بود بروم بازگردانید. نمایندگان آتیلا کیسهٔ پولرا بگردن سفیرروم انداختند و اورا با آن وضع موهن پیش تئودوزامپراطور روم بردند وبه گستاخی بسیارتئودوز رامورد عتاب و خطاب قرار دادند که «تو که غلام آتیلا هستی چرا بآقای خود خیانت ورزیدی وناجوانمردانه برای قتل او توطئه کردی!...»

اما امپراطور جبان در مقابل این توهین ها دم بر نیاورد و سکوت کرد و با کمال پستی شرایط غیر قابل تحمل آتیلا را پذیرفت.

آتیلا که روزبروز قدرتش افزونتر می گشت در سال ۴۵۰ میلادی سفیری بدربارروم شرقی وسفیردیگری بدرباو روم غربی فرستاد تا بدو امپراطور بگویند: «آتیلا آقای من وتو خیال دارد بزودی باینجا بیاید و به تو امر میکند که کاخی برایش ترتیب دهی!». بعد به روم غربی تاخت باین بهانه که برای بردن نامزد خودهونور یاخواهر والنتینین امپراطور

روم غربی ومطالبهٔ جهیزهٔ او که نصف روم بود ، آمده است . دراینجا باید توضیح دهم که هونوریا پانزده سال پیش از این واقعه پنهانی انگشتر خودرا به آتیلا فرستاده واو را بخواستگاری خود دعوت کرده بود، اما آتیلا درآن موقع جوابی باو نداده بود وملکه پلاسیدیا هم بعداز آگاه شدن ازاین حس دخترش را بسختی تنبیه کرده بود. حالامعلوم نبود چطور شده است که آتیلا بیاد نامزد فرضی خود افتاده است وسفیراو از اینکه ملکه مادر هونوریارا آزار میرساند رسماً گله وبازخواست می کند. درآن موقع سرداری در روم زندگی می کرد که یکی از افتخارات آن کشور محسوب میشد واو آئه سیوس نامداشت وبطوریکه پیش ازاین نوشتیم مدتها درپیش هون ها بعنوان گروگان زندگی کرده بود وازطرز تفکر و زندگی وروش جنگ وحیله های آنان کاملا اطلاع داشت لذا امپراطوررا بر آن داشت تـا بسفیرآتیلا جواب دهد هونوریا قبلا بایکی ازسناتور ها ازدواج کرده وباین جهت تقاضای آتیلا عملی نیست واگرهم آزاد بود نمیتوانست قسمتی ازخاك روم را بعنوان جهیز برای شوهر خود ببرد. آتیلا از این جواب برآشفت وتصمیم بانتقام گرفت ودرسال ۴۵۱ میلادی باژنسریك رئیس واندالها متحد گشت وباتفاق او بکشور گل که در آن موقع جزو خاك روم محسوب میشد تاخت ودر اندك مدتی بر قسمت اعظم این کشور تسلط یافت وتانزدیکیهای پاریس کنونی وحتی تاسواحل اقیانوس اطلس پیش رفت وشهرها ودهکده های آن سرزمین را بخاك وخون کشانید اما در موقعی که بمحاصرهٔ شهر اورلئان مشغول بود، آئه سیوس سردار نامدار رومی که باگوتهای غربی همدست شده بود بمقابلهٔ او شتافت واین شهر را نجات داد . آتیلا چون قدرت آئه سیوس را بیشتر از خود دید شبانه عقب نشینی کرداما سپاه آئه سیوس ازتعقیب اودست برنداشت و سرانجام درنزدیکی کاتالونیا نبردعظیمی بین طرفین درگرفت کـه درطی آن بقول مورخین بیش ازصدوپنجاه هزارنفرازطرفین کشته شدندبدون اینکه غالب ومغلوب معلوم گردد . تئودوریك شاه ویزیگوتها نیزازجملهٔ کشتگان این نبردبود وچون سپاهیان او ازقتلش آگاه شدند بخونخواهی او به سپاه آتیلازدند وآنانرا مجبورساختند که بپشت ارابه های خود پناه برند اما آتیلاکه ازمرك پادشاه ویزیگوتها خبر داشت بدون اینکه شکست خود رابروی خودبیاوردباشکوه وجلال تمام عقب نشینی کرد و بمقرسلطنت خود

برگشت و برای جبران این ناکامی بتهیه و تدارک لشکرکشی تازه‌ای پرداخت.

درزمستان سال ۴۵۲ باسپاهی عظیمتر از سپاه نخستین بروم غربی حمله برد و وارد ایتالیا شد و پس ازویران وبا خاک یکسان ساختن وفیزی بمقابل شهر آکیله رسید. آکیله که حصارهای مستحکمی داشت مدت سه ماه دربرابر سپاه آتیلامقاومت کرد واورا خسته و ناامید ساخت، اما آتیلا آن شهر را به‌نیرنگ فتح کرد ومردمش را ازدم تیغ گذرانید وخود شهر را طوری ویران ساخت که اثری ازآن برجای نماند. والنتینین امپراطور روم ازپایتخت خود روآن بشهرروم گریخت وسپاه هون بعداز اتمام کار آکیله مانند سیلی خروشان بسوی روم سرازیرشد وهرچه درسرراه خود دید نابود ساخت. مردم روم‌ازنزدیک شدن آتیلا بشهر روم به هول وهراس عظیمی افتادندو برآن‌شدند که برای‌منصرف کردن آتیلا از حمله بآن‌شهر هیئتی به‌پیشش اعزام دارند. ریاست‌این‌هیئت باپاپ‌لئون‌اول‌بودواو پاپی بسیار کاردان وخردمند بود ولئون‌بزرگ نام یافته بود. لئون بزرگ آتیلارا راضی کرد که در مقابل گرفتن خراجی گراف ازحمله بشهرروم خود داری کند آتیلا هم پیشنهاد اورا پذیرفت وبمقرحکومت خود برگشت زیرا شنیده بود که روم شرقی سپاه عظیمی جمع‌آوری کرده و بکمک روم غربی‌فرستاده است.درضمن بدولت‌روم گوشزد کرد که دربهارسال‌آینده برای بردن‌نامزد خود شاهدخت هونوریاوضبط جهیزیه‌اش بازخواهد گشت. اما این‌آرزورا بگور بردزیرادرسال۴۵۳ مرگش دررسید ودنیاازشر او نجات یافت.

پس ازمرگ آتیلا درمیان جانشینانش اختلاف افتاد ودراندک مدتی بساط‌آقائی هونها که بتدبیرشخص اوفراهم شده بود درهم‌پاشید و ازهون وآتیلا جزنامی درتواریخ‌باقی‌نماند.

مترجم

قسمت اول

فصل اول

شاهزاده «اتل» (Etel) که حوصله‌اش سررفته بود پای برزمین کوفت وفرمانداد :

ـ دودش بدهید !

گروهی بطرف غارشتافتند وتلی ازشاخه وتنهٔ درختان درمدخل آنجا انباشته ومشعل برروش گرفتند ، اما چوبها بسیارخیس بودوبزحمت آتش می‌گرفت . بالاخره آتش زبانه کشید و دوردی غلیظ از میان شعله‌های آن بهواخاست وبهرسودوید . بدبختانه بادازسمت مخالف میوزید.

شاهزاده «بلدا» (Bleda) شانه‌هایش را بالا انداخت وبه‌لحنی خشمگین گفت :

ـ این دودجزخفه کردن مردان من کاری نمیکند .

اوچندماه بزرگتراز اتل بود وبهمین جهت شکارزیرنظروبفرمان او انجام می گرفت . برادرکوچکش حق دخالت و دستور دادن نداشت. دودی غلیظ وتلخ ، آمیخته با بوی قارچهای کپك زده دهان و گلوی شکار افکنان را پرساخت وآنانرا بسرفه انداخت . اتل بانك زد :

ـ احمقها ! . توی غارش برانید !

اوازخوشحالی درپوست خودنمی گنجید ، چون می‌دید شکاربسیار خوب وبرادرش سخت خشمگین است . درلذت‌فرمانداداان واطاعت دیدن فرورفته بود. وگفتهٔ پدررا بهیادمیآورد که:«مردعادی بیش از دوبازو ندارد ، اما فرمانده دهها هزار دست و بازو دارد ! » . پدرش از مدتهاپیش مرده‌بود .

بالاخره خرس بناچار ازپناهگاه خودبیرون آمد. شکارگرانی را که بدهانهٔ غار نزدیکتر بودند ایطرف و آنطرف انداخت و یکی از آنان را بالگدی برزمین خوابانید وغرقه بخون ساخت. مردبیچاره دست وپا میزدوتلاش بیهوده مینمود .

صد شکارافکنان در برابرشکاراستحکام بسیارنداشت اما هرطور بود توانست جلواورابگیرد . خرس چنگالهایش را درسینهٔ قربانی خود فروبرده بود وسرخودرا اینسووآنسومی گردانید ، گفتی میخواست شمارهٔ دشمنان خودرا بفهمد . دوپای لاغر در زیرچنگالهای او نومیدانه تکان میخورد که ناگهان خرس نالهٔ درد ناکی کشید . بلدا باحس کتی تند ، کمان شاخ گاوی خودرابزه کرد وبامهارتی تمام ، مهارتی شایستهٔ فرزند خان بزرگ ، تیری بسوی خرس رها ساخت که درست بهدف نشست. صورت خرس متشنج شدودندانهایش بیرون افتاد . سرتاسربدنش رالرزوتشنج فرا گرفت وآنگاه مانند تخته سنگی بروی مردی که درزیرپایش می نالید افتاد و ناله اورایکباره خاموش کرد.

شکارافکنان نفس راحت وپیروزمندانه ای کشیدند لیکن بخلاف رسم وعادت دیرین خودغریووهلهلهٔ شادی وتحسین برنیاوردند وسکوت کردند سکوتی سنگین وطولانی که نشانهٔ بهت و حیرتی اضطراب انگیز در ـ برابر پدیده ای نامفهوم وغیرقابل توجیه بود . سپس تنی چند ازشکار ـ افکنان بحرکت درآمدند . آنان در حدود ده مرد و همه کوتاه قد و ستبر اندام بودند . پوست صورتشان مانندچرمی کهنه پرچین وچروك وسیاه بود . کلاه پوست نوك تیزی برسرو کفش تخت نازك و نوك برگشته ای بپا داشتند . آهسته و آرام و به احتیاط بسیار ، چون حیوانات درندهٔ بدگمان پیش میرفتند.

آنان از شکار نمیترسیدند ، چون یقین داشتند که خرس مرده است . سرنوشت رفیقشان نیز دلشان را بدرد نیاورد بود ، زیرادرشکار خرس همیشه تنی چند ولااقل تنی کشته میشد واین بارنوبت «سوغلو» بود. درقیافهٔ همهٔ آنان حیرتی آمیخته بترس و وحشت خوانده می شد. همهٔ آنان شکارگران آزموده ای بودند وآثار دلیری وشهامت در نگاههای ثابت

و مستقیمشان آشکاربود . اما آنروز در برابر چیزی باور نکردنی ؛ وکاری نشدنی قرار گرفته بودند. آنان دیده بودند ، بلی بادوچشم‌خود دیده بودند که بجای یك تیر دو تیر ، بلی دوتیر بخرس خورده‌است . تیر نخست درست به‌گلوی خرس‌نشسته واورا ازپای درآورده بود، اماتیر دوم- واین همان چیزی بود که آنان نمیتوانستند بباور بکنند- در همان نقطه به تیر اول‌خورده و آنرا بدو نیم‌کرده و اندکی‌کمتر از تیراول در گلوی خرس فرورفته بود . پره های تیردوم سیاه بود و این‌نشان شاه ـ زاده«بلدا» بود . اما پره‌های تیر اول‌سرخ بودکه نشان میداد بشاهزاده اتل تعلق دارد.

این کار نقض حق ارشدیت‌بودو مجازات ناقض این‌حق‌مرك!

بلدا و اتل دقیقه‌ای‌بی‌آنکه حرفی بزنند همدیگر را نگاه‌کردند نخست بلدا دهان‌بسخن‌گشودوبه صدائی که ازخشم‌میلرزید گفت :«خود خان در این‌باره قضاوت می‌کند» اما اتل بجای جواب دادن فقط تبسمی تحویلش‌دادو دستش‌را که بقبضهٔ دشنه‌اش‌رفته‌بود پائین‌انداخت.

بلدافرمان داد :

ـ خرس‌و سوغلو را روی‌تخت‌روانی بگذارید! قیلشال!.. اسب‌مرا بیاورا.. شما هم بمحض اینکه کارتان تمام‌شد دنبال‌من‌بیائید.

شکارافکنان اسبان خودراکه اسبانی‌کوتاه ، پرتوان ، پشم‌بلندودم درازبودند ، چندصدمتر دورتر‌نهاده بودند ،ملتزمان‌رکاب‌ولیعهدبراسبان سیاه‌و اسکورت شاهزاده اتل‌بر اسبان‌کهرسوار بودند.

بلدا بروی اسب خودپرید و بی‌آنکه کلمه‌ای بسخنانش بیفزاید از آنجا دورشد. اتل‌هم اندکی‌بعد بابقیهٔ افراد دربی او تاخت.جسدخرس راروی تخت‌روانی که‌بادوشاخهٔ درخت درست کرده‌بودند و با دواسب‌آنرا می‌کشیدند نهاده بودند. جسد سوغلو را هم‌روی اسب سوم نهادند . اتل ضمن اسب‌تازی با خودمی‌اندیشید. نیك‌می‌دانست‌که مردان جز ملامت و سرزنش‌اوکاری نخواهند کرد. وبلدا یکراست‌پیش خان خواهد رفت‌و از اوشکایت‌خواهد کردو این‌حق اوبود. اتل‌ازکارخود بسیار راضی‌و خوشحال بود . بلدا تیرانداز نیرومندوبسیارماهری بود اما ذوق‌و ابتکار نداشت

و همیشه گلو را هدف قرار می‌داد و همواره بیك نقطهٔ آنجا ، یعنی اندکی بطرف چپ شریانی که بقلب متصل میشود ، تیر می‌انداخت. خیلی تماشائی و عالی تیر رابدونیم کرد. اتل مدتها بود که ازخودمی‌پرسید آیا چنین چیزی ممکن است؟ وبرای فهم این مطلب جز امتحان کردن وسیله‌ای نداشت.

اتل بمحض اینکه درجلوچادرش از اسب پیاده شد فهمید که همهٔ زنانش از واقعه خبردارند. این امر ازقیافهٔ آنان معلوم می‌شد. «پیلائی» مضطرب و نگران می‌نمود اما «غرو» غرورخود را پنهان نمیساخت . پیلائی بعد از بچه انداختن که یکسال بعد از تولد الاك (Elak) اتفاق افتاد ، همیشه قیافه‌ای مضطرب ونگران داشت. خوشبختانه پسربچه درشت وجانشینی پدر برایش حتمی بود.

اتل تکه‌ای گوشت ازظرف زرینی که پیلائی پیشش آورد برداشت ـ این طرز پذیرائی مذهبی و رسمی شکار امکان بود ـ و سر گرم خوردن آن شد . پسر بزرگش الاك که چهارسال داشت بخنده براو می‌نگریست. اتل هم ضمن خوردن گوشت صورت کوچك ، چشمان ریز و بینی کوتاه پسرش را تماشامی کرد و باخودمی گفت : «درست مانند چهارسالگی خودم است!» از این فکر لبخندی رضایت آمیز برلبانش نقش بست و بانك برآورد : «یك تکه گوشت دیگر!» بلی بهتر است پیش از رفتن بحضورخان خودرا سیر کنم. راستی که این گوشت بسیارعالیست!..

طبعاً زنان در موقعی که اتل مشغول خوردن بود ، سکوت اختیار کرده بودند، امابمحض اینکه از خوردن گوشت دست کشید و خواست بطرف چادر خود برود ، دنبال او دویدند و غرق سوال و تعریف و تمجیدش کردند . اتل زنان خودرا به خشونت تمام عقب زد و بچادرخود رفت.

بولدرول (B›u'dröul) ، دایهٔ پیر اتل که با صورت پرچین و چروك خودسر گرم آماده کردن سفره بود، چون چشمش باو افتاد به صدای زیری گفت :

ــ سلام بسوراخ کنندهٔ تیرها ! درود بکشندهٔ خرس!.. این اولین بار است که بحق ارشدیت برادربزرگت تخطی کردی اماحتماً آخرین بار نخواهد بود. هرگاه سه بار این کار راتکرار کنی هرچه به بلدا تعلق دارد از چنگش بدر خواهی برد.

اتل درحالیکه سر سفره می نشست و انگشتان خود را با کنار چارقش پاک می کرد ـ این رسم و عادت قدیمی هونها بود که همیشه چارقشان را چرب کنند ـ به خشونت تمام گفت :

ـ خفه شو !.. پیرزن دیوانه!..

اما بی اختیار حرفهای بولدرول در او اثر کرد و اورا بفکر انداخت. همه میدانستند که آن زن جادوگر است و خود اتل اورا از مخمصه ای که به سبب جادو کردن یکی از مردان قبیله افتاده بود نجات داده بود و این کار به قیمت دو گاو برایش تمام شده بود. اما روبهمرفته زن خوب و خوش قلب و نسبت باو فداکار بود. مگر او نبود که روز تولد الاک و بچه انداختن پلائی راقبلا گفت ؟.. باوجوداین اتل گاهگاهی ناچار میشد اورا سرجایش بنشاند !..

ناگهان بولدرول گفت : «گوش کن!» واتل پیش ازاینکه وقت پیدا کند واز او بپرسد چه میخواهد بگوید نفیر بوقی شنید : یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج بارصدای آن در فضا پیچید. خان شاهزادگان بلا فصل را بدینگونه به پیش خود احضار می کرد . اتل ازجای خود برخاست. «غرو» و «پیلائی» رنك وروی خود را باختند. اتل پیش از بیرون رفتن از چادر نگاه مهرآمیزی باو انداخت .

ـ فوراً اسب مرا حاضر کنید !

اتل میدید که در اردوگاه سربازان اینجا و آن جا دسته دسته گرد هم آمده اند و باهیجان وحرارت بسیار گفتگو میکنند اما چون اتل بنزدیکشان میرسید صدای خود را آهسته میکردند ودم فرو می بستند. اتل باخود گفت ، «لازم نیست جادوگر باشم تا بفهمم اینان دربارهٔ چه گفتگو میکنند . درنظر اینان فرمانبرداری از فرا دست وظیفه وامر مقدسی است چندانکه اگر بلدا برادر کوچکش را جابجا می کشت بنظرشان کاملا درست وقانونی میآمد و هرگاه خان اورامحکوم بمرك کند کسی خیال مخالفت با این تصمیم راهم بدل راه نمیدهد. وانگهی «بلدا» شاهزاده ای بود مورد محبت وتوجه عامه ، درغیاب خان افراد ایل قضاوت پیش او میبردند واو به نرمی ومهر بسیار با آنان رفتار می نمود. جوانمرد ودل بازی بود. بااینکه خرس را اتل کشته بود ممکن بود تا اندازه ای از او راضی باشند ، زیرا

آن وحشی زنان و کودکان را زیاد آزار رسانیده بود . خان چه تصمیمی خواهد گرفت ؟ او میتوانست هرگونه که بخواهد دربارهٔ او تصمیم بگیرد، بلدا واتل برادرزادگان او بودند ... بالاخره هرچه میخواهد بشود، من آنچه را که مدتها بود آرزو میکردم بکنم، کرده‌ام . وقتی سنگ‌ریزه‌ای در آب بیندازند ممکن نیست دوایری درسطح آب ایجاد نکند !

چادرخان که باپنج دم سیاه اسب تزئین شده بود در میان چادرهای بیشماری که همه نظیر آن وتنها اندکی کوچکتر بودند، افراشته شده بود . محوطهٔ روبروی آن بمنزلهٔ دادگاه ایل بود در گوشه‌ای تنی چند از نگهبانان خاص خان ایستاده بودند واندکی دورتر از آنان شکار افکنان دور لاشهٔ خرس جمع شده بودند . البته همهٔ آنان سوار براسب بودند. یکنفر میکب خان را آورد ـ اسب گرانبها واصیلی بود که مانند کهربای سیاهی میدرخشید وتقریبا درهمین موقع خان از چادر خود بیرون آمد وبه چالاکی جوانان بروی اسب پرید . خان که «روآ» نام داشت در آنموقع هفتاد و یکساله بود. ریش وسبیلهای بلندش پاک سفید شده بود . اوهم مانند همهٔ هونها گونه‌هایی برجسته ، چشمانی مورب وتنگ ودماغی پهن وخوابیده داشت اوهم مثل همهٔ هونها روی اسب بی‌لگام ومهمیز می‌نشست اما اطوار وحرکاتی آرام ومغرور داشت وصلابت وقدرت صدایش نشان میداد که فرماندهی است که بفرمان دادن واطاعت دیدن ورهبری کردن عادت دارد . اوهم مانند اکثر سربازانش کلاه پوست نوک تیزی برسر وبالاپوش بلندسیاهی برتن داشت اما از کمربند چرمی اش دشنه‌ای بلند وخمیده آویخته بود که دستهٔ آن با باگوهرهای گرانبها تزئین شده بود .

اتل لبانش را لیسید . اگرخان موضوع را جدی بگیرد، بیشک با آن دشنه سروکار پیدا خواهد کرد . این قانون هونها بود، شاهزادگان بلافصل تنها بدست خان بزرگ می‌بایست کشته شوند .

خان بانگ زد : ـ بلدا! اتل!،

دوجوان رفتند ودردو طرف اوقرار گرفتند . خان لحظه‌ای آندورا رابرانداز کرد وحرفی نزد بعد روی به اتل کرد و گفت :

ـ بلدا ازدست توشکایت کرده‌است ! اومی گوید توخرسی را که باو تعلق داشت کشته‌ای . راست است ؟

ـ راست است خان ؟.

ـ خرس مردی رازیر پا نهاده بود ، آیا تو برای نجات او بود که اول تیر انداختی؟

اتل به شهامت وجرأت تمام جوابداد :

ـ من حتی فکر اینراهم نکرده بودم . وآنگهی آنمرد در آنموقع مرده بود .

ـ سعی در گول زدن من مکن ! برای چه اینکاررا کردی؟

ـ خیلی ساده ، تنها برای اینکه می‌خواستم بفهمم آیامی‌توانم آن کاررا بکنم !

خان سرش را بعلامت فهم و درك موضوع تکان داد . بلدا از خشم نفس‌نفس میزد . رو آ گفت :

ـ پس بااین حساب از کردهٔ خویش خشنودی !

ـ بلی!

ـ اشتباه میکنی. بلدا خرس‌را کشته است نه‌تو! حیوان‌مال‌اواست‌و چون سلاح هم تعلق‌به کسی دارد که شکار را کشته است ، تو باید کمان خودت‌را به‌برادرت بدهی !

کمان اتل‌از بهترین کمانهابودو ده اسب‌می‌ارزید. اتل‌بزورلبخندی زدو جواب‌داد:

ـ خان ! اطاعت می کنم !

ـ کافی نیست ! تو باید هم وزن تیری که شکسته‌ای طلا باو بدهی!..

اتل سر به پائین دوخت.روآ بلحنی‌تندوزننده‌بسخن‌خودافزود:

ـ البته این مجازات بسیار سبك‌و کوچك است. واین ازین‌روی‌بود که فکر کردم توهنوزمرد نشده‌ای !

این بار اتل لبانش راجویدوصورتش‌ازخشم گلگون‌شد.

بلدا بی‌اینکه‌بتواندعدم‌موفقیت خودرا از انتظاری که‌ازخان‌داشت پنهان‌سازد گفت :

ـ خان قضاوت کردو من سپاس می گذارم ! من هم خرس را بزن

سوغلو می‌بخشم وهم طلاهای اتل راوتنها کمان اورا برای خودم نگاه‌می‌دارم خان گفت :

ـ هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن !. اما بشما بگویم کـه دیگر نمیخواهم به‌بینم و بشنوم که با هم دعوا و نزاع کرده‌ایدفهمیدید ؟

دوبرادر سرخودرا بعلامت قبول و اطاعت پائین‌آوردند.

روآ بسخنان خود چنین ادامه‌داد :

ـ حالا هم بمانید پیش‌من ! الساعه می‌خواهم سفیری‌راکه ازجانب امپراطور روم‌غربی آمده‌است‌بحضور بپذیرم «بوتای»خبربده! ـ

«بوتای»سه‌بار بوق‌خودرا بصدا درآورد . هنوز دقیقه‌ای‌نگذشته‌بود که زمین‌سخت‌وخشك استپ‌در زیرپای سواران‌بصدا درآمدو طولی‌نکشید که‌گروهی از دور بتاخت‌روی بمیدان نهادند.

آنان‌نگهبانان خان‌بودند که درمیان‌برق نعل‌وشیههٔ اسبان وچکاچك سلاح‌ها دور محوطه را با سپرهای خود فراگرفتند و جز راه باریکی که به مدخل چادر خان منتهی می‌شدجائی‌را خالی نگذاشتند . سپس ازدور بانك شیپوری بر خـاست و بوتای با شیپور خود بآن جواب داد و طولی نکشید که صدای جرانگا جرنك و قژقژ ارابه‌های فرستادگان روم‌بگوش رسید.



وقتیکه‌بانك شیپور بوتای باردوگاه رومیان‌رسید. ماسوریوس(۱)بـا آئه‌سیوس(۲)نرد میباخت.

ماسوریوس درحالیکه تخته نرد را جمع‌می‌کرد گفت :

ـ گوش کنید ! معنای این شیپور این است که خان منتظرمااست. خودتان‌را برای‌دیدن کثیف‌ترین‌و شپشوترین و بدبوترین وحشیان جهان آماده‌کنید ! من این قوم را نمیشناسم . اما همهٔ هونها بهمدیگر شباهت دارند.

آئه‌سیوس گفت:ـعقیده‌ای است!

او در دل بخودمی‌گفت که بدترین‌مردان وحشی‌را باین‌درباری‌بزك کرده‌و خودستاترجیح میدهم.چقدر ازکارهای احمقانه و ادا و اطوارزنانه

Aétine-۲ Massurius-۱

او معذب وناراحتم!..

ماسوریوس روی‌زین گرانبها ومجلل اسب خود قرار گرفت. غرق بهت‌وحیرت‌بود، باخود می‌گفت که این‌نظامیان واقعاً مردان‌خشن‌و ابله و پر مدعا وزمختی‌بیش نیستندو گفتگو باآنان فایده‌ای‌ندارد. با اینهمه بازی‌کنان‌بدی‌هم‌هستند. تنها خدایان‌می‌توانندبدانند که‌این‌جناب آئه‌سیوس در این وادی دور افتاده چه میتواند بکند؟ و سیاستمدار شهیـری چون تیتوس‌ماسوریوس‌چه جنایت عظیمی کرده که‌به‌همراهی‌چنین‌شخصی محکوم شده‌است؟

بعد گفت:

ـ بشما گفتم که‌همهٔ‌آنان شبیه یکدیگرند. من‌هزاران‌تن ازآنان‌را دیده‌أم که‌همه‌یك‌قیافه‌وحتی‌یك‌بوی بددارند چون‌همه گوشت‌خام‌میخورند. شما بزودی خبرهای‌تازه‌را بمن‌خواهید گفت.

آئه‌سیوس شانه‌هایش‌را بالاانداخت‌وجوابداد:

ـ این‌مثل‌این‌است که‌بشما بگویندهمه رومیان‌شبیه‌و نظیریکدیگرند چون همه‌آنان نان میخورند. وانگهی گوشت‌خام چیز بسیاربدی‌هم‌نیست. آیا شما تا بحال‌آنرا امتحان‌نکرده‌اید؟..

ـ خدا چنین روزی‌را برایم‌نیاورد!

ـ گوشت خام‌خیلی خوشمزه‌تر و عالیتر از گوشت موش وگربه است.معلوم‌است که شماتابحال درشهر محصوری نبوده‌اید!...

آئه‌سیوس خیلی دلش میخواست به‌ماسورسیوس بگوید که سه سال تمام بعنوان گروگان پیش‌هونها زندگی کرده است. اما تحریك حس کنجکاوی این مرد فتنه‌انگیز که بااصرار و بی‌صبری بسیار میخواست هدف مأموریتشان را بفهمد، بچه‌دردی‌میخورد؟ بهتر همین بود که اورا در این‌خیال بگذارد که برای خریدن اسب باینجا آمده‌اند.

دوشبانه‌روز بود که گشتیها و نگهبانان هون‌آندو را شدیداً تحت نظر گرفته بودند و این‌امر نشان میداد که «روآ» خان‌هونها ازمدتهاپیش ازآمدن آنان خبرداشت. سوارهون سه‌بار تندتر ازسربازرومی‌میتوانست از نقطه‌ای به‌نقطهٔ دیگر رود و از اینقرار بی‌تردید ده بار سریع‌تر

از کاروانی که با ارابه‌های سنگین سفر میکـرد ، حرکت می‌کرد . سفیرو فرستاده‌ای که پیش هونها میآمد میبایست هدایا و پیشکش‌های بسیار باخود بیاورد .

دیری‌نکشید که ازدور چشم‌انداز اردوگاه‌خان در برابرشان پیدا شد. درطول رودخانه چادرهای‌بیشماری برافراشته‌بودند بی‌آنکه سنگر و حصاری در برابرشان کشیده‌باشند، هونها به بی‌قیدی معروف بودند،اما احتیاجی‌هم به‌خندق و حصار نداشتند • زیرا کسی نمیتوانست بدون دیده‌شدن باردوی آنان نزدیك شود . ازطرف دیگر همهٔ سپاه میتوانست درنیمساعت آمادهٔ پیکارشود .

دم‌بدم سواران‌هون مانند سگان چوپان از گوشه و کنار سردر می‌آوردند و به‌فرستادگان روم راه نشان میدادند. آنان‌نخست‌چهار نعل‌دور کاروان میگشتند و آنگاه بتاخت‌ازاو دور میشدند.هرچه‌فرستادگان‌روم به اردوگاه‌خان نزدیکتر میشدند، باصفوف نظامی فشرده‌تر و گروههای انبوه‌تری مواجه میگشتندوچون‌بمحوطهٔ‌جلو چادر سلطنتی‌رسیدندآنجا را پراز سرباز یافتند.

آئه‌سیوس باخودگفت:«همیشه‌این رسم و سنت‌کهن اجرا میشود» درآنجا ، درانتهای میدان خان و دوفرزندش ایستاده‌اند . البته همه بر اسب نشسته‌اند ؛ راستی که روآی پیر ، پیرمرد عجیبی است و حماقت است آدم بگویدهمهٔ هونهابهم شباهت دارند . کافی است آدم باین دو شاهزاده نگاه‌کند. آنان باهم هم‌قداندامااحتمالاًهمسال‌وتوأم‌نیستند.آنکه روی اسب‌کهر نشسته است خشن و جاه‌طلب و آندیگری آرام و موقرتر است، هون‌ملایمی است... خوب‌حالا به‌بینیم روآی‌پیرچه میگوید؟

خان به‌لاتین شکسته و بسته‌ای مهمانان خود را خوشآمد گفت . آهسته و باتردید بسیار حرف میزد امادمی چشم ازآئه‌سیوس‌برنمیداشت هنگامیکه آئه‌سیوس بزبان هونها خود را بنام‌فرستادهٔ‌اعلیحضرت‌همایون والنتینین(Valentinien) سوم‌امپراطور روم غربی معرفی کرد، خان هونها غرق تعجب شد.

او گفت :

ـ درودبخان بزرك! من یکی از دوستان دیرین ملت خانم و بسیار شاد وخرسندم که این فرصت را پیدا کرده‌ام که وسایل استحکام رشته‌های مودت را بین ملتین هون و روم فراهم آورم .

ماسوریوس دهانش ازحیرت بازمانده بود . باخود میگفت «لااله الا اله این سردار که برای خریدن اسب آمده کجا و کی این زبان را فرا گرفته است؟.. آیااوشخصیت بسیارمهمی است که من نمی‌شناسم؟»ماسوریوس خود رادربرابر او بسیار کوچك وحقیر یافت.

خان خندهٔ مودت آمیزی نمود و با اشاره‌ای مهر آمیزو نجیبانه مهمانانش را دعوت کرد تا از اسب فرود آیندوبدرون چادر روند. کاملا بچشم میخورد که‌خان بآن سرباز کهنه کار بسی بیش از نمایندهٔ دربار روم احترام و علاقه نشان میدهد.

در چادرخان پیش‌از وقت سفره‌ای برای پذیرائی چهل مهمان آماده کرده‌بودند . آئه‌سیوس درطرف راست و ماسوریوس در سمت چپ و دو شاهزاده روبروی‌خان قرار گرفتند.

غذای هونها آنقدر هاهم که ماسوریوس تصور میکرد، بد نبود ، البته همهٔ غذاها ازگوشت چهار پایان وپرندگان ترتیب داده شده‌بود، اما شراب پانونی (pannonie) که در سفره نهاده بودند ، بسیار عالی‌وگوارا بود و پذیرائی از مهمانان به‌بهترین وجهی انجام میشد. خدمتکاران دائما مواظب و مراقب بودند که پیاله‌های مهمانان‌خالی نماند .

ماسوریوس که کم کم مست‌میشد،مرتباً کله‌میکشید به‌بیند آئه‌سیوس که‌حالا لاتینی حرف میزد چه‌میگوید وفهمید که در بارهٔ وقار و متانت فرزندان خان خوشامدگوئی میکند . بسیار عالی !.. سفیر باید در فن مدیحه سرائی وخوش آمدگوئی مهارت داشته‌باشد ! اماچراقیافهٔ خان پیرچنین گرفته‌ومغموم است ؟.

روآ گفت : ـمن‌سه پسر داشتم که هرسه‌درجنك کشته‌شدند، اینهم برادرزادگان منند !

آئه‌سیوس به‌متانت تمام گفت :«امیدوارم که آنان‌درجنك‌باروميان

کشته نشده باشند.

- دو نفرشان درجنگ با آکاسیرها(A'kacire s) وسومی در جنگ با «گروز» (Crou-e) ازپای درآمدند.

- من این قبیله‌ها را نمیشناسم.

خان بسادگی گفت، «حالا دیگر چنین قبایلی وجودندارد»

بعد ازاین گفتگو سکوت ممتدی بین آندوبرقرار شد. آئه‌سیوس معنای این‌جواب رابخوبی دریافت. راستی که‌انتقام هون‌ها بسیار موحش ورعب‌انگیز بود. مردان، زنان، کودکان، گله‌های گاوو گوسفند واسب و چادر وهمه چیز بآتش این کینه توزی می‌سوخت واز هیچیك از آنها اثر ونشانی برجای نمی‌ماند.

آئه سیوس که هونها رابهترازهر کسی میشناخت اینرا هم بخوبی می‌دانست که اگر بگذارند این قوم نیرومندتر وبزرگتر گردد چه خطر عظیمی برای جهان ایجاد خواهد شد. بهترین و تنها وسیله رهائی از خطرات آتی‌این‌قوم این‌بود که اورا بااقوام وحشی دیگر بجنك و ستیز وادارند. همچنین خوب بود باآنان پیمان اتحادببندند. اما این اقدام هم موقت‌بود وهم بسیار گران تمام می‌شد زیراا تحادهونهارافقط باطلامیشد خرید وآنان بسیار پرتوقع بودند. لازم بود ازآنان برحذر بود زیرا بارها اتفاق افتاده بود که طلاهارا گرفته ودرموقع مقتضی از جای خود تکان نخورده بودند. اماآئه‌سیوس میدانست باآنان‌چگونه کنار بیاید. اوقبلا نقشه خودرا کشیده بودو برای‌اجرای‌آن‌فقط‌صبرمیکرد که‌مارسویوس احمق از آنجا دور شود و کاملا معلوم بود که این انتظار زیاد طول نمی کشد زیرااو ازهمین‌حالامست‌شده بودو بازهم‌دست از شرابخوری برنمیداشت.

او به روآ کرد گفت: - امپراطور کشورروم‌هدیه‌هاو پیشکشی‌های‌زیبائی بوسیلهٔ من برای شما فرستاده‌اند. خودمنهم هدایای چندی بر آنها افزوده‌ام. امیدوارم که موردقبول وتوجه خان قرار گیرد.

بعد بزبان هونی افزود: «مردی که همراه‌من است زبان شما را نمی‌فهمد و نمیداند من‌بچه منظوری اینجا آمده‌ام‌او خیال‌میکند که‌من‌فقط

برای خریدن اسب پش شماآمده‌ام ، البته اشتباه می‌کند .»
خان درجواب او گفت :
ـ نه او اشتباه نمی‌کند!
ـ منظورخان چیست ؟
ـ راستی شما بسیار خوش‌آمده‌اید که برای خرید اسبانی باتمام لوازم حتی باسوارانشان باینجا آمده‌اید!
آئه سیوس که ازاین حاضر جوابی وتیزهوشی خان بسیار خوشش آمده بود خندید . بلداهم‌تبسم کرد و مهمانان دیگر هم که نزدیکتر بودند خندیدند .
ماسوریوس بصدای گرفته‌ای ته‌ته پته‌کرد : «بایدازمن پرسید تا شرح دهم که‌با...
شاهزاده اتل به‌خشونت تمام گفت :
ـ روم همیشه بمردان جنگجو وسربازاحتیاج دارد .هربار که‌سرباز مزدوری کشته می‌شود رومی‌ای‌ازمرك نجات پیدامی‌کند.
آئه‌سیوس بدقت نگاهی براو کرد و بی آنکه صدایش را بلند تر کند گفت :
ـ من یکنفر رومیم ، باگوت‌ها ، ویزگوتها ، فرانکها، بورگوندها واندال‌ها جنگیده‌ام بارهاهم زخمی‌شده‌ام .
امااتل درجواب‌او گفت :
ـ هونها ملل دیگررابرای خدمت‌خود اجیرنمی‌کنند ، آنان خود بشخصه حسابشان راباد‌شمن تصفیه‌میکنند .
آئه سیوس‌باخود گفت بیشك این‌یکی بدرد مامیخورد . بلدامتوجه شد که خان ساکت وصامت مشتهایش رابهم میفشارد ، مگراتل‌دیوانه‌شده بود که بجای اینکه بعد ازقضیهٔ امروز ساکت وآرام‌باشد، چنین‌حرفهائی می‌زد ؟ اوبااین حرفها وضع وموقعیت خود را وخیم ترمیساخت. کی‌یاد خواهد گرفت که سرجای خودبه نشیند ؟
خان از جای‌بلندشد و یکمرتبه همه مهمانان باو تاسی جستند و همه‌یالااقل کسانیکه تابحال زیرمیزنیفتاده بودند، بلندشدند. مارسوریوس‌هم

بنوبهٔ خودخواست بلندشود امانتوانست خود راروی پاهایش نگهدارد. باشارهٔ خان دونفر زیر بازویش را گرفتندو بیرونش بردند . روآ بسادگی گفت :

- اواحتیاج باستراحت داردودر اطاق خودش راحترخواهدبود.

آئه سیوس باشارهٔسراین حرف راتصدیق کرد و بعد گفت :

- خان ! حالا،میتوانیم دو بدوحرفهایمان رابزنیم!

خان پیرباشارهٔ سرهمهٔ مهمانان رامرخص کرد . بعد پرده‌ای رابالا زد وآئه‌سیوس رابااطاق عقبی هدایت کرد . این‌چادربهیچوجه فرقی باچادر سربازان وافرادزیرفرمان‌خان‌نداشت . درآنجا جزتختی که‌پوستی‌بروی آن انداخته بودندو صندوقی‌چوبی که درعین حال هم‌گنجه بودوهم‌میز ، چند تکه قالی و دو چهارپایه چیزی دیده نمیشد . آندورروی‌چهارپایه‌ها نشستند . آئه‌سیوس گفت :

- خان شما مقصود مراخوب درك کردید. من‌احتیاج به‌اسبانی با سوارانشان دارم.

روآتکانی‌نخورد وجوابی باونداد . آئه‌سیوس بازاز دوستی وعلاقهٔ خود باقوام هون دم‌زد ، از قدرت وعظمت بی‌پایان روم گزافه‌گوئی کردو سپس سخن ازاتحاد واتفاق بمیان‌آورد. خان‌جواب داد :

- امپراطورتازهٔ شما مثل‌اتل ما کودکی بیش‌نیست وقدرت‌تعقل و تفکر ندارد . میگویند زنی‌امپراطوری شما را اداره میکند . من نه با کودکان پیمان‌می‌بندم‌ونه بازنان .

اتل ؟.. این‌جوانك پرجوش وخروش را میگوید که برای مبارزه جوئی وقدرت‌نمائی بیتابی‌میکند ؟ .. شاید هم حق بااو بود . اماهمچنانکه آئه‌سیوس از هونی انتظارآداب دانی و سخنوری نداشت حاضرهم‌نمیشد که بی‌ادبی‌اورابیجواب بگذارد.

- که در اینجا اززن وکودك صحبت میکند ؟ این منم‌که آمده‌ام پیشنهاد اتفاق واتحاد بشمابکنم . اتحادبین دومرد ؛ بین دوسرباز ! .. شمابیست پنج‌هزارسربازبمدت سه سال دراختیارمن می‌گذارید و منهم هرسال در روزعید مادیان سیصد هزار رطل طلا بشما میدهم . قبول

دارید ؟

روآپس ازسکوتی‌ممتد جواب داد :

ـ قبایل دیگری هم هستند ! ..

آته سیوس‌جوابداد :

ـ میدانم . خان قوتورك دردانوب علیا ، وکولیاك خان در مغرب آنجاهم هستند من قبلا باکولیاك قراردادی منعقدکرده‌ام و قبایل کوچك دیگر هم بعدا ازشما پیروی میکنند . احتمال بسیاری‌رود که‌هیچگاه فرصت بکاربردن مردان شما راپیدانکنم و دراین صورت این‌پیمان صد درصدبنفع شماست .

روآسرش رابعلامت قبول تکان داد .

آته‌سیوس بسخن خودچنین ادامه داد :

ـ یك شرط دیگر ! من میخواهم که پسربزرك شما ـ منظورم برادرزاده بزرگتان است ـ درمدت پیمان درروم‌اقامت کند . من‌خودم‌او را درقصر سلطنتی بادیگرنجبای جوان همشان وهم مقامش در یکجا میدهم .

ـ نه !

آته‌سیوس به‌تعجب‌تمام‌پرسید :

ـ نه ؟ چرا ؟ .. کولیاك بدون کوچکترین اشکالی‌بااین امرموافقت کرد. پسرجوان فرصت خواهد یافت که هزاران چیزتازه و قابل توجه در آنجایادبگیرد .

ـ نه ! ..

ـ چرا ؟ این‌برای‌جوان‌باهوش وزنده دلی‌مانند اتل بسیارآموزنده وذیقیمت است .

خان ازشنیدن نام اتل تعجب نمود وتبسمی برلبانش نقش‌بست ، مثل اینکه خوشش‌آمده است‌وناگهان گفت :

ـ او کوچکتر است ! ..

آته سیوس پس‌ازسکوت مختصری جواب داد :

ـ باشد ! کوچکترباشد ! شاهزادهٔ اتل میتواند بدون فوت وقت‌با

بامارسوریوس به روان (Ravenre) بر ودومن بوسیلهٔ او نامه‌ای بملکه می‌نویسم‌وسفارشش رامیکنم و بعدازآن بلافاصله صدکیل طلابشمامی‌دهم. آیامیل دارید هدایائی را که‌آورده‌ام نشانتان بدهند ؟

خان ازجای خودبرخاست و گفت :«برای اینکارفرداهم‌وقت‌داریم»

آئه‌سیوس ازخودمی‌پرسید « چطورشد که خان راضی شد . او مثل اینکه مراگول‌زده باشد دستهایش را بهم می‌مالید حقه بازپیرلعنتی ! .. بالاخره من‌آنچه را که میخواستم بدست‌آوردم . »

آئه‌سیوس هم‌بلند شد وارپیش خان رفت . خادمی اورابه چادر دیگری راهنمائی کرد و باطاقی که کاملا نظیر اطاق خان بود و اردش کرد . دودخترجوان‌شانزده‌یاهفده‌ساله منتظرش بودند، آنان‌ازنژاداسلاو بودند ، لبان برجسته وگوشتالو و زلفان معطری داشتند ، لباسی از پارچه‌های درخشان بر تن کرده‌بودند ، از پارچه‌هائی که‌درکوس (Kos) می‌بافندودرتمام‌دنیامعروف‌بود آئه‌سیوس‌تبسمی کردو گفت،

ـ متشکرم، باربابان‌بکوئیدمن‌حسن انتخاب ایشان را پسندیدم . اما حالا بسیار خسته‌ام و می‌خواهم‌بخوابم.

دختران آهسته خدا حافظی کردند و خواب خوش برایش گفتند و بیرون‌رفتند. بوروس(Buross) آجودان آئه‌سیوس‌آمدو کوزه‌ای‌شراب و پیاله‌ای پیش‌او آورد. چون‌اوبیرون‌رفت صدای شیپور سلطنتی‌پنج‌باربگوش رسید.خان پسر برادرزادگان خودرا برای گفتگو پیش‌خود احضارمیکرد. آئه‌سیوس خندیدوپیش خود گفت که اتل‌جوان حتماً اخطار ملامت‌آمیزی از خان خواهد شنید از اطاق‌مجاور نخست فریاد زنی برخاست و بعد خندهٔ مستانه‌ای باآن‌بهم‌آمیخت. آئه‌سیوس با خود گفت ، « خوب معلوم میشود ماسوریوس حالش جاآمده و دارد از مهمان نوازی ایلیاتی متلذذ میشود . »

این‌بار گفتگودر چادرخان‌آغاز شده بود.اتل که نمی‌توانست‌برخشم خود لگام‌زند میغرید که ،

ـ چرا بلدا نه‌ومن ؟.. مگر او ارشدوبزرگترنیست؟

خان ابرو درهم‌کشید و بلدا به لحن نیشخندآمیزی گفت ،

ـ از چه شکایت‌داری ؟ توهمیشه سعی‌میکنی که مقام اولرا بدست بیاوری . باید خوشحال‌باشی!

خان گفت :

ـساکت!.. او درچشم‌رومی بزرگتر است. بلی‌رومی اورا بزرگتر از تو خیال کرد وحاضراست‌همیشه اورا بهمین‌چشم‌نگاه کند.

بلدا به‌ریشخند گفت:

ـ درود و افتخار به‌برادر ارشد!

اما در برابر آتش‌خشمی که ازدیدگان‌شرربار برادرش می بارید‌بی اختیار دستش‌را بقبضهٔ دشنه‌اش برد .

خان گفت :ـ توفردا با رومی کوچکتر از اینجا میروی. حالا مارا تنها بگذار!..

اتل بی‌آنکه‌آندورا نگاه‌بکند بیرون‌رفت.

خان ببلدا گفت :

ـ حالا باید قیافهٔ ریاست و ارشدیت بخود بگیری . از فرصت استفاده کن!..

جوان مردد بنظر می‌آمد و چنین نمود که معنای این کلمات را نمی‌فهمد. روآ گفت :

ـ بعد از این تیر تو اول خواهد بود . سعی کن در آتیه همیشه چنین باشد.

فصل دوم

اسقف نیستاس تبسمی کرد و گفت:

ـ ملکه گاهی اندك تأخیری میکند . اوخیلی گرفتار است . وظیفهٔ بسیار سنگیی بردوش دارد . مرد، بزحمت میتوانــد چنین وظیفه‌ای را انجام دهد وبطریق اولی یکزن ،.. مواردی هست که نمایندهٔ کلیسا هم باید صبر کند .

آرشوك لئون گفت :

ـ کلیسا میتواند صبر کند.

نیستاس پیر به‌اضطراب و نگرانی تمام نگاه کرد، او ازمدتها پیش آوازهٔ شهرت اسقف اعظم‌لئون را شنیده بود اما این نخستین‌بار بود که‌شخص او را در برابرخود میدید . بنظرش میرسید که اوبرای اشغال چنین‌مقام مهمی جوان‌و کوچك است ، زیرا صاحب چنین‌مقامی در واقع دست‌راست پاپ و احتمالا جانشین‌او بود . لئون چند سال داشت؟حدا کثرچهل‌سال! باوجود این بسرعت از پله‌های نردبان ترقی بالا رفته بود و در سر تاسر امپراطوری ، چه‌درشرق وچه‌درغرب‌همه‌اورامیشناختند .همه‌میگفتند که او اوگوستن بزرك را که یکی از قدیسین بشمارمیرفت،دیده‌است‌ودر کونسیل(۱) افس نقش اول را ایفاء کرده‌است. چنین‌موقعیتی‌درچنین‌سن و سالی باورنکردنی بود .

لئون صبح همان‌روز ازروم رسیده بودو میخواست‌هرچه‌زودتر به‌امور

۱ـ Concile مجمع مشاورهٔ اساقفه که‌درباره‌مسائل‌مربوط به‌عقیده وانضباط کلیسائی تشکیل‌میشود. این‌مجمع برسه‌نوع‌است،مجمع‌بین‌المللی، ملی و محلی. یکی ازمهمترین این‌مجامع‌درسال ۴۳۱ میلادی‌درافس(Ephes) یکی ازشهرهای معروف یونان تشکیل شد مترجم

قلمرو اسقفی خود رسیدگی کند. نیستاس که از طرف دربار احضار شده بود باو پیشنهاد کرد همراه او بزودو گفت :

ـ من شما را به ملکه معرفی میکنم ، خواهید دید چه زن بزرگ و قابل توجهی است.

لئون درجواب او گفته بود: ـ فکر خوبیست، خودمنهم میخواستم او را به بینم.

نیستاس ازشنیدن این حرف مات ومبهوت گشت، میدید که این جوان خیال میکند که باین سادگیها پلاسیدیا (Placidia) ملکهٔ مادر رامیتوان ملاقات کرد. اویا ازروی عدم اطلاع چنین فکری میکرد و یااز روی خود پسندی. بهر حـال وقتی بنا شد بدربار بباید لباسی بسیار ساده ـ حتی ساده‌تر از لباس کششان فرودست ترازخویش ـ برتن کرد . چه‌مردعجیبی بود ! آیا خیال میکرد که همینطوری و بدون تشریفات میتواند در برابر مالك الرقاب بزرگترین امپراطوریهای جهان قرار گیرد . سولاژوستا پلاسید یـا (Sula Justa Plcidia) دختر تئودوز بزرك عجیب‌ترین زن تاریخ روم بود . حتی آئیوس سردار بزرك و نیرومند روم نیز ناچار بود در برابر ارادهٔ او سر باطاعت فرودآورد.

نیستاس گفت ـ میگوئید کلیسا می‌تواند صبر کند ؟ آیا صحیح است. اکنون نزدیك پانصدسال دارد .

لئون جوابداد : ـ کلیسا تاابد جوان خواهد ماند این مائیم که پیر میشویم ، اما ماچه‌هستیم؟

نیستاس باخود گفت : «در واقع چیز بسیار ناچیز و حقیری‌هستیم . من‌هربار که باین کاخ عظیم آکیله (Aq ilee) که گوئی برای دیوان و غولان ساخته‌شده است میآیم، خودرا کوچکتر می‌یابم .»

ـ کلیسا تاابد پایدار خواهد ماند اما از این قصر اثری‌برجای نخواهد ماند .

نیستاس باخود گفت: «خوب‌دیگر، حالا خودش‌را پیشگو و پیامبر هم حساب‌می کند »

در این‌موقع در انتهای تالار پذیرائی باز شد و آندو دیدند که

اوژینوس‌جوان ، خادم‌خاص‌ملکه باقدمهائی بسبکی قدم رقاصان و نوک عصای سیمین خود را برزمین کوبان ، در جلو ، و زن بلند بالا و بسیار موقری‌همراه پسری نوجوان که بیشتر بدختر شباهت داشت پشت سراو وارد شدند . زن روی نیم‌تنهٔ خود شنل فراخ ارغوانی زنگی پوشیده بود که‌بادانه های لعل و یاقوت تزئین شده‌بود ، نیم‌تاج یاقوتی روی زلفان و گردن‌بندمرواریدی‌بر گردن‌داشت. چون به‌برابر دو کشیش رسیدنیستاس تعظیم‌بلندی کردو گفت:«با اجازه علیاحضرت ملکه اسقف‌اعظم‌لئون‌را که از رُوم‌آمده است بحضورشان معرفی‌میکنم» وچون سرش‌را بلند کرددید ملکه با دقت‌وتوجه تمام‌به‌لئون مینگرد. مشوش‌شد که‌آیا اسقف اعظم در تعظیم‌و کرنش در برابر ملکه‌قصورو اهمال‌ورزیده‌است. سکوتی برقرار شد. بالاخره لئون گفت :

ــ من ازروم‌آمده‌ام‌و از جانب پدرمقدس برکت روحانی‌برای‌شما آورده‌ام. زانو بزنید !

نیستاس‌وقتی دیدبالاپوش سنگین ارغوانی ملکه روی مرمرهای کف تالار پهن‌شد چنان متحیرو مبهوت‌شد که ندانست‌آنچه‌را می‌بیند بخواب است‌یابه‌بیداری.

اسقف اعظم با وقارو آرامش بسیار علامت صلیبی روی‌سر ملکه که خم شده‌بود کشید و آنگاه‌با حرکتی مودبانه و مانند درباریان‌دست‌بسوی پلاسید یا درازکردو اورا دربرخاستن‌از زمین کمك‌نمود. سپس باوو پسر جوان سلام کرد. جوانك‌این‌صحنه را بابهت‌وحیرت تمام‌می‌نگریست . در زندگیش این‌نخستین‌بار بود که‌می‌دید مادرش‌در برابر کسی زانو زده‌است وباینجهت چیزی‌نمانده‌بود که گریه‌کند. با خودمی‌گفت این‌مردسیاهپوش کیست ؟ جن‌است‌ویااز ارواح‌شریری است که حضرت‌سلیمان آنها را در کوزه‌ای‌زندانی کرده‌و مهرخود را برآن‌زده‌است‌و دایه‌اش‌قصهٔ‌آنهارا بوی گفته‌است.

لئون باخود اندیشید : « عجب، والنتینین سوم، امپراطور روم را ببین!.. اینکه‌بچه‌است‌چرا مادرش‌اورامثل‌دختران‌لباس می‌پوشاند؟ گذشته ازاین‌بزکش‌هم کرده‌است؟..چنین‌رسمی‌در مشرق‌هست، اما‌اینجاایتالیاست

واین کارها شرم آوراست. »

در این چندلحظه پلاسید یاابهت ووقار خودرا دوباره بدست آوردو بهمهربانی گفت:

ـ عالیجناب! به آکیله خوش آمدید! انشاءالله چندی با ماخواهید بود!

لئون گفت : ـ فقط سه روز اینجامیمانم.

لئون باخودفکر کرد که تازه اینسه روزهم زیاد است، وجود اودر روم بسیار ضرور است. پاپ آگستیوس بی صلاحدید و مشورت او کاری نمیکرد

نیستاس گفت : ـ من ازپدرمقدس تقاضا کرده ام که امروزدر کلیسای کاخ برای ما موعظه کنند.

پلاسید یانگاهی بهساعت آبی که روی میزی از سنك سماق قرارداده بودند انداخت و گفت :

ـ وقت میگذرد. شما بایددعایتان را بکنید. ما هم بزودی بشما می پیوندیم والنتینین ! برو باطاق خودت مشتمال دهنده ات در آنجامنتظر تواست اما بگو سخت مشت و مالت ندهد.

پس از دورشدن جوانك ملکه روی بدومرد روحانی کردو گفت :

ـ او هنوز خیلی ظریف است . متأسفانه همیشه از خواهرش ضعیف تر بود .

نیستاس تعظیمی کرد و بیرون رفت . درراه کلیسای کاخ بچیزهائی که آنروز دیده وشنیده بود، می اندیشیدو با خودمی گفت، «پلاسیدیامانند مادری رفتار کردنه مثل ملکه مقتدری» ! وباز ازخود پرسید: «راستی این مرد چه قدرتی دارد که مقتدرترین و مغرورترین زنان جهان در برابراو بزنی ساده و مهربان تبدیل میشود!»

پس ازبیرون رفتن نیستاس ملکه ازلئون پرسید:

ـ راجع بچه موعظه خواهید کرد؟..

ـ من ازشهرخدا سخن خواهم راند

ـ ازشهر خدا؟..من قبلادر این باب چیزهائی شنیده ام .

ـ این عنوان کتابیست که اوگوستن زرك نوشته است!

ملکه ابرو درهم کشیدو بهلحنی خشن گفت :

ـ من شنیده‌ام این کتاب عقیدهٔ بسیار خطرناکی را تبلیغ می کند. دوست شما کاسیانوس آنرا شدیداً مورد انتقاد قرار داده‌است .

لئون تبسمی کرد و گفت:

ـ اما من امیدوارم که دوست من کاسیانوس از اقامت خود در دیر «گل» استفاده کند و فکر ش را عوض کند و براه راست باز گردد .

ـ مثل اینکه شما از اوگوستن پیروی میکنید!

ـ نه!..

ملکه لحظه‌ای اورا بدقت برانداز کرد. در نخستین برخوردی که با این کشیش کرد بیاد پدرش افتاد. تئودوز پدر پلاسیدیا هم همین قیافهٔ سخت و عبوس، همین اطمینان ، همین طرز بیان خشک را داشت. ملکه شیفتهٔ این صفات بود اما آنها را درهیچ مردی نیافته بود نه آتولف و نه کنستانس ـ شوهران سابقش ـ دارای این صفت ممتاز بودند و نه چند معشوق معدود که بعدها پیدا کرد . آنان جوانان برازنده‌ای بودند که فقط بجمال ظاهر آراسته بودند و ملکه بمحض اینکه میدید می‌خواهند در کارهای دولتی دخالت کنند آنان را ازخود می‌راند. باخود گفت: « حیف که این مرد کشیش است !.. »

ملکه گفت:

ـ چرا شما کلیسائیان همیشه درجستجوی آراء و نظرات تازه‌ای هستید مگر تعلیمات حضرت عیسی برای ما کافی نیست؟

لئون به وقار ومتانت تمام گفت :

ـ همچنانکه گل بیساقه بوجود نمی آید هیچ رأی وفتوی و نظر باارزشی هم ممکن نیست مغایر تعلیمات مسیح باشد. حکمت کلام الهی بی پایان است. هرگاه مسیح میخواست اصول و قواعد تغییر ناپذیری برای ما بیاورد آنها را با دست خود می‌نوشت . اما او نمی‌خواست ، او خواسته است که کلیسای او دستگاه زنده ومتحرکی باشد و باگذشت ایام وسیر زمان تکامل یابد.

پلاسیدیا متفکرانه گفت .

ـ راه شما که نمایندگان خداوند در روی زمین اید کاملا تعیین و مشخص

شده است اما کسانیکه مانند ما بار سنگین ادارهٔ امور دنیوی و سلطنت مادی وجهانی را بردوش دارند بحال خود گذاشته شده اند.

ـ آنان نیز هیچ کاری بی کمك ومساعدت خداوندانجام نه توانند داد.

ملکه به طرف مهتابی ای که در مجاورت تالار پذیرائی قرارداشت به راه افتاد وبسخن خود چنین ادامه داد :

ـ گاهی از خود میپرسم آیا خداوند آنطور که این نیستاس ساده دل و عجیب عقیده داردتوجهی بکارهای ما دارد ؟ حتی آیا به نماز ودعاهای ما گوش میدهد ؟ آیا شما خیال می کنید درجنك سال پیش ، در جنگی که بونیفاس بیچاره مغلوب آئه سیوس شد هردوسپاه دست دعا به آسمان بلند نکرده بودند .؟

لئون دردل بملکه خندید . زیرا میدانست که ملکه پلاسید یاخیلی به بونیفاس علاقه داشته وبآسانی حدس زد که اوبرای که دعا کرده است . بعد روی بملکه کرد و گفت ،

ـ بیهوده است از خداوند بخواهیم که دائما دراعمال انسان دخالت کند بلکه باید تنها ازاوبخواهیم که زبان دروغگو راپیش از گفتن دروغ، دست دزد را پیش ازدزدیدن مال غیرخشك کند ویاطبع سرکش جوانان رادر برابر هوای نفس بمقاومت وادارد . وگرنه ازلغزش کاران خواهیم بود و ایمان ماارزشی نخواهد داشت .

ملکه آهی کشیدو گفت ،

شما جز تصدیق وتایید گفته های من حرفی نزدید .

ـ نه ، لطف خداوندبه بندگانش چنان عظیم است که خودرا بصورت انسان درمی آورد تاتمام گناهان اوراتحمل کند . التماسها ودعاهای ما را می شنود . تمام دعاهای مارا،حتی موقعی که ماازاومی خواهیم آنچه را کــه می خواهد از ما بگیرد . شاید بهمین سبب است که مسیح دعائی بما آموخته که درهر موردی بکارمی رود .

ـ آن دعاچیست ؟

ـ خدایا هرچه اراده میفرمائی بکن !

آنان صحبت کنان به کنارمهتابی ای که میدان بزرگی در برابرش بودبرسیدند. درآنجاجوانان سرگرم تمرین عملیات جنگی بودند .

پلاسیدیا گفت .

ـ این جوانان را نگاه کنید ! آنچه من می‌دانم درمیان آنها گوت هست ویزگوت هست ، سامات هست وحتی گویا یکنفر هون هم هست . همهٔ آنان در خدمت روم‌اند و برای امپراطوری روم سپاهی ، بلی سنگری در مقابل قوم خود تشکیل داده‌اند . آیا شما اینرا جز کمك و مساعدت خداوند مینامید ؟.

دراین موقع گروهی از ندیمه‌های دربار که لباسهائی برنگهای تند و شفاف برتن داشتند از ایوان گذشتند و بسوی کلیسای قصر رفتند .

ملکه گفت :

ـ حالا موقع نماز است ما برای شنیدن موعظهٔ شما می‌رویم و امیدواریم که بعد از تمام شدن موعظه شما را سرمیز خود ببینم.

آنگاه ، تعظیم کوتاهی در برابر لئون کرد و از او دور شد و بزنان دیگر پیوست.

لئون چون تنها ماند بتماشای جنگجویان جوانی که بسرپرستی مربی‌ای تمرین میکردند ، پرداخت.

مربی ، که جوانی گوتی بود ، هول بی شاخ ودم سرخ موئی بود که عضلات نیرومند وماهیچه‌های برجسته‌ای داشت و درحرکات و رفتارش نیرو و چابکی خارق‌العاده‌ای دیده میشد . قیافه‌اش رویهمرفته حاکی از ساده‌دلی بود ولی در عین حال معلوم بود که خشونتی نزدیك بدرندگی دارد درمیان جوانان دیگری که دور و برش ایستاده بودند کاملا متمایز ومشخص بود همهٔ آن جوانان با اینکه از اقوام وملل گوناگونی بودند ؛ اصیل‌زاده و شریف بودند . درآن لحظه یکی از آنان ، جوانی موخرمائی که سبیلهای بلندی داشت وشلواری پررنگ ونیم تنه‌ای بسیار کوتاه برتن کرده بود ، بامرد کوچك اندام سرخ موئی شمشیر بازی میکرد . اولی جوانی بود ازسلتهای آرموریك مسلح به یك سپرچوبی فلز کوبی شده و شمشیری بلند و دومی زره سبکی برتن داشت و اسلحه‌اش عبارت بود از سپری بلند و تبری دوسر که آنرا «فرانسیسك» مینامیدند . کمی دورتر از آندو کنتی ویزگوتی بازوبینی بطول هفت پا بایکنفر «ایزوری» که مسلح بشمشیر خمیده‌ای بود ، مبارزه میکرد . بجز آنان ده دوازده وشاید بیست جفت دیگرهم که یکی از دیگری

عجیب‌تر بودند ، بتمرین مبارزه مشغول بودند وعده‌ای‌ازدرباریان دورآنان جمع شده‌بودندوسر گرم تماشا بودند . لئون فورادریافت که آن جوانان گروگانهائی هستند که از میان شاهزادگان ملل و اقوام مختلف جهان انتخاب شده‌اند وروم آنان‌را به‌بهانه‌ویا بافشارواجباراجیر کرده ودرنوعی اسارت کم و بیش آشکار نگاه می دارد .

درمیان درباریان توجه لئون بدومردجلب‌شد،یکی ازآندورومی‌ای بود که درحدود چهل سال داشت وباظرافت فوق‌العاده‌ای لباس‌پوشیده‌بود اما دربارهٔ مرددوم باید بگوئیم که که لئون تاکنون نظیرش راندیده‌بود. اوجوان‌ظریف،بهتر بگوئیم کوچکی بود، اماعضلانی‌فوق‌العاده‌درشت‌داشت. بالاتنه وبازوان اونسبت بسایراعضایش رشد بیشتری داشت . پوست‌بدنش زردتند نزدیك بخاکستری‌بود . گونه‌های‌برجسته و چشمان تنگی داشت و در اعمال و رفتارش خامی و ناززنکی غیر قابل‌توجهی مشاهده میشد. سلاحی‌جزسپری کوچك و گردودشنه‌ای بلند خمیده که بکمربند خود زده بود ، نداشت . هرچه لئون بیشتردراومینگریست بیشترمتوجه میشد که اوچیزی کم دارد . این نقص چه‌بود ؟ یکمرتبه دریافت که این جوان یك چیز کم دارد تاتکمیل شودوآن یك چیزاسب بود و بعدباخودفکر کرد که حتما این همان جوان هون است که ملکه می گفت :

لئون‌تاآنوقت هون ندیده‌بود. معلومات اودربارهٔاین‌قوم‌جزاین‌نبود که‌آنان‌درمشرق‌روددانوب زندگی‌میکنند ،قبایلی‌وحشی‌اندوعمرخودرادر سواری میگذرانند،مردمی‌مخوف وبی‌دین‌اندوهیچگاه زمین‌راشخم‌نمیکنند وبزراعت‌نمیپردازندوعمرخودرادرجنك بسرمی‌برند. جنك‌بخاطرمدافع‌خود یاجنك درراه دولی دیگر که‌بآنان مزد میدهند . اما کسی اطلاع کاملی ازآنچه درآنسوی رود دانوب میگذردندارد .

مربی ورزش‌بدستهٔ درباریان نزدیك شد وماسوریوس شروع‌بمعرفی آنان کرد و گفت :

— گوداریك، این‌جوان‌رامی‌بینی؟اوشاهزاده‌اتل‌پسر یکی‌ازروسای‌بزرك هونها است. مدتی‌درروم‌خواهدماندودراینجا، درکاخ‌اقامت‌خواهد گزید، من ایشان رابشمامیسپارم.

مردژرمن بالهجهٔ پرطنین خود گفت :

ـ بسیارخوب ! فرمودید هون ؟ .. درعمرم اولین‌باراست که هونی رابی اسب می‌بینم ۰ جوان نیمهٔ خودرا کجا گذاشته‌اید ؟

ـ روی‌تخته‌پهن‌اصطبل .

مارسیوس با کمال‌تعجب وخوشوقتی دید که گوداریك این جواب را باخنده پذیرفت و از این موضوع استفاده کرد و ازآنجا دورشد و پیش خودبسیارشاد وخرسند بود که بالاخره ماموریت خودرا که زیادهم‌ازآن راضی‌نبود انجام داده است ۰

گوداریك هم بنوبهٔ خود اتل را بافسری ازگـارد پـالاتین بنام ژوانسیوس (Juantinm) وبعد کنت ژربو (Jerdod) که‌ازبورگونها بود ویك جوان‌فرانکی‌بنام‌کلودومیر(Clodomir) معرفی‌کرد۰ آنان ازاتل دعوت کردند که بجمعشان‌بپیوندد۰ همیشه‌فرصت دیدن هون‌بآنان دست‌نمیداد۰ ازطرف دیکراین‌جوان‌درنظرآنان‌عجیب‌ودیدنی‌مینمود۰

گوداریك خندید و گفت :

ـ ژربو ، این افتخاری برای شماست ! فراموش مکن که با شاهزاده‌ای سروکارداری !

گوداریك حاضرجوابی اتل را فراموش نکرده بود ومیخواست با مواجه ساختن او باجوانی‌که درحدود هفت‌پا قد داشت انتقام نیشخندی راکه از او شنیده بود ، بگیرد.

ژربو از اینکه حریف حقیری باو تحمیل شد ، بهیچ‌وجه راضی بنظر نمیرسید . امابخاطر آورد که گوداریك بارها بآنان گفته است : «درجنك‌اجازه نمیدهند آدم بمیل‌خود حریفش‌راانتخاب کند .»

جوان‌بورگونی گفت:

ـ بسیارخوب ! اما این‌مبارزه مثل‌جنك اسب وپشه است!

اتل به‌لحنی قاطع‌و متین گفت:

ـ اما پشه ممکن است اسب‌کنده‌ای رازخمی‌وخونین‌ومالین‌کند.

کلودومیر به‌خنده گفت :

ـ ژربو مواظب‌خودت باش، هونها گوشت‌خام میخورند !

ژوانسیوس گفت:

ـ جای‌ترس و واهمه‌نیست، چون گوشت ژربو سفت است و هضم نمیشود . رفیق کاردتان را بدهیدتامن آنرا نوارپیچ کنم. برشیطان‌لعنت چه تیزوبران هم هست.

گوداریك گفت:

ـ حاضرید ؟ آیا اصول وقواعدبازی رامیدانید؟ هر کس باسلاح خاص خودمبارزه‌میکند مثل جنك واقعی ٠حالا شروع کنید . آنجا دو جوان سلتی ایستاده‌اند و میخواهند از مبارزه شما درسی بیاموزند .

ژربو سپر خود را تکان‌داد وگفت:

ـ یاالله شروع کنیم! ،

اتل ازجای خود تکان‌نخورد .این‌بازی واداي جنك‌درآوردن‌برایش مسخره می‌نمود و بازی کودکانه‌ای بنظرش‌میآمد.

تاآنموقع آزمایش چنین نتیجه داده بود که نوار پیچ کردن تیغهٔ شمشیر آنرابی‌خطر میسارد .ژربو درحالیکه‌نیزه‌اش راتکان میداد گفت:

ـخوب! معلوم میشود که من بایددرپی‌پشه بدوم .

آنگاه خیزی بجلو برداشت وچنان بسرعت پیش پرید که چیزی نمانده‌بودبزمین درغلطد اوفرصت‌اینکه‌بعقب‌بجهدپیدانکردوخودرا آماده دفاع ازحریف ساخت‌ولی‌حریف حمله‌ای باو ننمود٠ اتل بازهم بیحرکت و بی‌اعتناایستاده‌بود چون‌فکرش جای‌دیگر بود ٠ جوان بورگون پس از یك لحظه تردیدبانگی‌برآورد وبحریفش حمله کرد ، او پیش خود فکر کرد که براثر سنگینی وزنش او رابرزمین خواهد انداخت ، امااتل به‌چالاکی جاخالی کرد وبراثر آن ژربو خود را درآغوش کلودومیریافت که‌قاه‌قاه میخندید!

ژوانسوس گفت :ـ البته‌پشه خیلی سریعتراز اسب‌حرکت‌می‌کند.

ژربوگفت :ـ اینکه شمشیربازی‌نیست! رقص است.

ـ اقرارکن که او خیلی بهتر ازتو میرقصد ٠باز هم آزمایش‌کن!. اینطور٠.. خیلی‌عالی!..

این بار ژربو توانست خودرابروی حریفش‌بیندازد.امااز‌تصادم‌خود با اوچیزی‌دستگیرش نشد، هون کوچك‌نه‌تنها بدون‌اینکه از جایش‌بجنبد اورا نگاه داشت بلکه شمشیر کوتاه کوچکش را هم‌بران او زد ٠ ژربو

برای سومین بار بعقب جست ودوباره خود را بروی او انداخت.

اتل باخود گفت: «تنبل نفهم ! عجب کاوی است ! حتی نمیداند از زورخودش چطور استفاده کند، الساعه من...» ویکمرتبه تمام کسانی که دور وبرش ایستاده بودند ازجلوچشمش محوشدندوفقط یك چیز، آری تنها یك چیزجلوچشمش قرارگرفت . روی بالکن کاخ ربةالنوعی ظاهر شده بود که بیش ازشانزده سال نداشت ، وصورتی سفید، سفید مثل مرمر از زیر انبوه گیسوان بلوطی رنگش بیرون آمده بود . سرش رابالا گرفته بود، مانند اسب چابك و اصیلی مغرور بود . بالاپوش زرتارش تاروی پاهایش که در کفشهای صندل مروارید نشان فرو رفته بود میافتاد . خلاصه یك ربةالنوع جمال بودوبس !

اتل علاوه بر «پیلائی» و «غرو» زنان بسیاری ازهرقوم و نژاد و هراصل و نسبی دیده بود ، اوزن را خوب میشناخت زیرادرموقع غارت شهرهای مغلوب زیباترین و گرانبهاترین زنان نصیب او میشد . بارهامستی شهوت راکه اورا بی اندازه جسور و رام نشدنی میساخت، درخود دیده بود، با وجود این بزحمت جرأت نگاه کردن به روی این ربةالنوع را یافت . یادش آمد یکروز که بچه بود، پروانهٔ زیبائی را بچنك آورد ، فوراً آنرا بر داشت وبرد که به «بلدا» نشان دهدتاتوجه وتحسین اورا بآن پروانه جلب کند، امادوقتی دستش راباز کرد ، جزیك چیز بیشکل و بیرنك توی دستش نمانده بود . باخود گفت شاید هرمردی که جرأت بکندواین دختررا بدست آورد چنین وضعی پیدا کند.

اتل ناگهان دریافت که سرش پائین و پاهایش درهوا است ودرفضا معلق میزند ، بالاخره وقتی بازمین تماس گرفت احساس کرد که داد و فریاد و هووجنجال زیادی در اطرافش برپاست وچون چشمانش را باز کرد نخست جز آن دختر چیزی ندید. اوهم همانجا ایستاده بودو نگاهش میکرد .

اما این صداها چه بود؟ خنده؟..بکه میخندیدند؟ باو!.

اتل یکمرتبه بخودآمد؛ فهمید که بورگونی از یك ثانیه بی دقتی او استفاده کرده وماسد گاوی خودش رابروی او انداخته است. چشمانش دنبال شمشیرش گشت وآنرا درنزدیکی خوددید که نوکش میزش فرورفته است .

تنه اشرا بجلو کشانید ، دستش‌را درازکرد ، انگشتانش‌را ازهم جدا کرد وبا حرص‌و ولع‌تمام دستهٔشاخ‌صیقلی‌شمشیرش‌را گرفت. نواری که‌دور تیغهٔ شمشیر کشیده بودند ، شل‌شده‌بود. او با یك‌تکان نوار را دور انداخت و تیغه‌شمشیررا مانندمومنی که‌ضریحی‌را ببوسد ، بوسید ، آنگاه آهسته سرش رابرگرداند و به آرامی‌بطرفی که‌صدای خنده‌می‌آمدنگاه کرد. جوان‌بور کونی‌را دید که‌تاپ‌تاپ‌روی رانهایش‌میکوبدوقاه‌قاه‌میخندد .

گوداریك‌بانك‌زد :ـمواظب‌خودت باش !

اما خیلی‌دیرشده‌بود ، حتی‌پیش ازاینکه اوبتواند سپر خودش را بدست‌گیرد . جوان هون‌بروی اوپرید ، سپرحریف‌را بیك‌ضربت شمشیر سوراخ کردو با ضربت‌دیگر آنرا درشانه‌او فرو کرد.

پنج و شش‌نفر ، که‌گوداریك در رأسشان بود ، خودرا بروی اتل انداختند ، اما شمشیر اتل خط سحرآمیزی‌دور سرش کشیده بود و کسی نمیتوانست پاازآن خط فراتر نهد ، ازآن‌برق کوچکی‌برمی‌جست.

گوداریك بانك‌زد :

ـ شما بکشید کنار ، من‌الساعه خلع‌سلاحش‌میکنم!..

هنوزپش ازیکقدم بجلو برنداشته‌بود که خودرا بعقب انداخت، با چشمان‌ازحدقه‌درآمده بدست چپش که دو انگشت ازآن‌کم شده‌بودنگاه می‌کرد.

ـ این دیوانه است!

ـ بکشیدش!.. بکشید!..

گروهی‌از جوانان‌نوارهای دورتیغهٔشمشیرو زوبین خودرا باز کردند و بجوان‌هون‌حمله بردند.

دراینموقع صدای‌خشن‌وآمرانه‌ای بلندشد :

ـ ایست!.. سلاحها پائین!

دراین‌صدا چنان قدرت وصلابتی‌بود که تمام مردان ، حتی آنانکه انضباط نظامی راهم رعایت نمیکردند ، سلاحهارا پائین‌آوردندو حالت دفاع بخود گرفتند.

اتل هم بنوبه خود بیحرکت‌شد و سرش را بطرفی که صدا می‌آمد

برگردانید، چشمان‌خون‌گرفته‌اش پیش‌روی خودرا خوب نمیدید‌مثل‌این بود که مهی‌جلو آن‌را گرفته است • اما بهرزحمتی‌بود توانست هیکل مرد بلندقدی‌را که لباسهای گشادی برتن داشت‌و سلاحی‌با خود حمل نمیکرد تشخیص‌دهد• احساس کردکه چشمان آنمرد بـه چشمان او دوخته شده است !.

اتل بخندهٔ تحقیرآمیزی گفت :

- خوب ! خوب خندهٔ همه‌شان‌قطع شد!

اسقف‌لئون گفت :ـ راستش‌هم جای‌خنده نبود . شما خونریزی کردید ممکن بود یکنفر را قتل برسانید ! هرچند شماخدا رانمی شناسید اما بایدبدانید که قتل‌نفس ازمعاصی کبیره است !

- دلم میخواست اقلا ده‌نفرشان‌را بکشم!

اتل این‌جواب را بلحنی چنان وحشیانه ادا کردکه نمایندهٔ خـدا را لرزه‌براندام‌افتاد .

لئون بصدای‌آرامی گفت :

- شما گذاشتید غافلگیرتان بکنند . آیا هونها عادت دارند که در مـوقع مبارزه‌و پیکار بزنان‌نگاه کنند؟

غریو خشمی از میان‌لبان اتل بیرون پرید . انگشتانش روی دستهٔ شمشیرش فشرده‌شد. اما لئون بازهم به‌خونسردی وآرامش تزلزل‌ناپذیر خود گفت :

ـ من خیال می‌کردم که هونها میتوانند خونسردی خودشان را حفظ کنند •

اتل بصدای‌زیری گفت :

- روزیکه من این‌شهررا آتش بزنم شاید ازشما صرفنظر کنم ، اما قول نمیدهم !

دسته‌ای‌ازگاردپلاتین بفرماندهی افسری بآن محل نزدیک‌شد،افسر باتل فرمانداد که شمشیرش‌را تسلیم کند• اتل اطاعت کرد و بی مقاومتی حاضر شداورا بگیرندو ببرند.

موقعی‌که لئون‌آهسته آهسته بسوی ایوان میرفت با خود بسخن مسیح می‌اندیشید که گفته‌است : «بروید وپیام‌مرا بهمهٔ مردم روی زمین‌برسانید وباخود میگفت « انجام این وظیفه در برابرمردانی از قماش این جوان چقدر دشوارا‌ست !» اکنون دیگر وقت‌آن بود که برود وموعظه خودرا

شروع کند • آه چقدر میبایست بخود رنج بدهد تا بتواند قطره‌ای از حقیقت درجان درباریان فاسد ، ندیمه‌های جلف وسبك سروپاتریسین‌های شکاك که خانوادهٔ امپراطوری‌رااحاطه کرده‌بودندبریزد •

نیمساعت بعد ،کلودومیر، دوست خودژوانسیوس رادرسمت چپ کاخ دیدوازاوپرسید :

- خوب ! آیاهون رادرجای مطمئنی‌انداختی ؟

- بلی حالامثل‌بره‌ای‌آرام ومطیع شده است •

کلودومیردرحالیکه وانمودمیکرد میلرزد گفت :

- اگراین جوان گستاخ‌بره است ؛ خدامرااازشر گرك حفظ کندآیا همه هونها مثل‌اوهستند ؟

- امیدوارم که مثل او نباشند ! بهرحال او حالاکاملا رام و آرام است !

- بنظرت با اوچه میکنند ؟

- هیچ نمیتوانم حدس‌بزنم ! فقط ملکه ودر مواردبسیار استثنائی رئیس دربارمیتواند درحق گروگان‌هاقضاوت کند•

- کاش اوراخوب طناب‌پیچ کرده باشید !

- لزومی ندارد • او کاملا محبوس است • من قراولی پشت در زندانش گذاشته‌ام •علاوه براین اورا سرزنش بسیار کرده‌ایم •

- راستی خیلی عجیب است ! ژربو آدم سبکی نیست ! چیزی که مرابتعجب انداخته اینست که چطورشد هون اورانديد • او دوسه حمله اورا باکمال‌مهارت رد کرده‌بود •

ژوانسیوس تبسم شیطنت‌آمیزی کردو گفت :

- چشمش در آنموقع‌بازبود ، امابا‌پیدایش‌ناگهانی شاهزاده‌خانم هورنکین؛ حواسش‌پرت شد •

- شاهدخت هونوریا ؟ همچو چیزی ممکن‌نیست •میدانی که او بکسی‌اعتنانمیکند •

- باستثنای‌اوژنیوس •

- این جوانك‌جلف‌وسبك مغزو بزك کرده را می گوئی ؟ مگردیوانه شده‌ای ؟

- افسوس که دیوانه نیستم‌اوآنچه می گویم واقعیت دارد امامیدانی که اورابمقام اوگوستی ارتقاء خواهند داد !

- منظورت ازاینحرفها چیست

منظورم اینست که او نمیتواند جز با شهریاری که سلطنت میکند مثلاپادشاه ایران ازدواج کند ، تازه باوهم نمیتواند ازدواج کند ٠چون اومسیحی نیست !

- نفهمیدم ٠

-لازی ست نیست بفهمم! این سیا است ٠امامن بایدبروم و ژربو و گوداریك را ببینم ٠ فکر میکنم که اگر آن کشیش نرسیده بود چه میشد ؟

-بلی ! اینهم موضوع تعجب آور دیگری است تا بحال که دیده است کشیشی اینطور فرمان دهد ؟ یك کلمه او برای فرو نشانیدن دعوا کفایت کرد ٠ من عقیده دارم که این مرد بهتر بود فرمانده سپاه باشد نه کشیش !

-اوحالا مقام اسقف اعظمی را دارد و هیچ معلوم نیست که روزی پاپ نشود ٠

-ممکن است ، اما من دلم میخواست اورا درمقام فرماندهی ببینم !

فصل سوم

هونوریا گفت :

« کمکم کنیدتا از این‌تودهٔ درهم و برهم خلاص شوم ! نه ، آیریس تو نه ، ایلدیکو ! اول این سنجاق را بردار ، بسیار خوب . حالا نیم‌تاجم را بده! قشنك است ، نیست ؟ میگویند لاجوردهای این نیمتاج مال کلئوپاترا بوده است . امروز عجب‌روزی بود ! دعا ، ضیافت بزرك و دو موعظه دیدم. یکی از موعظه‌ها را مادرم برایم کرد ، باو گفته‌اند من در اماکنی که بمن ممنوع شده است رفت‌و آمد میکنم . مگر من باید مثل یك خواجه ویا یکی از قدیسه‌ها زندگی‌کنم ؟ ایلدیکوجان ،عجله کن ! خوشبختانه تو خوب پیشرفت‌کرده‌ای . لعنت بر این گوشواره‌ها همه‌جا بند میشود ؛ مرده‌شورشان ببرد!»

ایریس در حالی که‌ایلدیکو را اشاره بسکوت‌میکرد با خودگفت ،

- مرده شورخودت راببرد !

شاهدخت گفت ،

- فایده ندارد اینرا خم بکنید. این کار خدمتکاران است !آنان فقط می‌توانند به‌لباسهای من دست بزنندنه تنم ، اینهم یك رسم‌مسخره ! هیچ‌دلم‌نمیخواهد باین رسوم خو بگیرم.

او که لخت و عریان ، سرپا ایستاده بود بمجسمهٔ ربةالنوع بت پرستان میمانست.

ایلدیکو که دستهایش را بحالت پرستش رویهم نهاده بود گفت :

- شما چقدر زیبا هستید !

هونوریا خندید و جواب داد:

- بارک‌الله! از حالا تملق و چاپلوسی را یاد میگیری! میدانی که توهم بزودی آفتی خواهی شد؟

راستی هم آن دخترک کلوائی، با رنگ پوست شفاف، چشمان خاکستری‌رنگ رویاانگیز و گیسوان بلند خرمائی‌رنگش آفت شهرآشوب و دل‌انگیزی بود. هرچند که برای ندیمگی شاهدخت بسیار کوچک بود اما این دخترک که به توصیه و فشار ملکه باین مقام رسیده بود بسی بهتر از پاتریسین‌های پیرسابینی و یا اتروسکی بود که با کمال بیشرمی چاپلوسی و خوش‌آمد گویی می‌کردند تا بهتر بتوانند در پشت سر خیانت کنند.

- پیراهن سبزم را بدهید ! کفشهایم را عوض نمی‌کنم. ایریس تازه چه خبر؟

- والاحضرتا ! توی‌کاردها افتضاح بود. شش نفر از گروگانها زخمی شده‌اند. گوداریک هم ناقص العضو شده است. شاهزاده هون که این دعوا را راه انداخت در زندان سمت چپ کاخ زندانی است!

ایلدیکو که غرق تفکر شده بود گفت:

- بلی حتی شهید هم داشت ! من امروز صبح در موقع شنیدن حرفهای کشیش همه‌اش بآن حادثه فکر میکردم.

هونوریاو ایریس زدند زیرخنده.

- شهید ؟ تو ژربوی کنده را شهیدحساب می کنی یا این هون دیزسیاه سوخته را ؟ راستی که خیلی خنده دار است.

ایلدیکو که گریه‌اش گرفته بود بطرف دررفت، اماهونوریاصدایش کرد وبا لحن جدی باو گفت.

- بیا اینجا ! احمق کوچولو ! چطور جرأت کردی بی‌اجازه من از حضورم مرخص بشوی!

دخترک آهسته گفت: - ببخشید!..

- بسیارخوب بخشیدم اشکهایت را برای شهدای مقدست نگهدار!

حالا میتوانی بروی!

وقتی ایلدیو بیکرون‌رفت‌ایریس گفت : «طفلك‌احمق!

هونوریاپاسخداد :

ـ نه ، او هنوز بچه‌است‌خیلی‌هم پرهیزکارو پارساست من دوبار اورا غفلتاً گیر آورده‌ام که زانو بر زمین‌زده‌بودو دعا میخوانده حتی یکبار بمن‌هم پیشنهاد کرد که با او نماز بخوانم .

ایریس گفت :

ـ دخترك‌مزوری است.

ـ نه‌من اورا دختری صادق وبسیار صمیمی میدانم . هر چند که بنظرم بسیار خنده دار است که‌آدم برای هرموضوع کوچکی‌دست بدامن خدا بشود .

ایریس گفت :

ـ کاملا صحیح است ! تا بحال من حتی بخاطرخودهم‌خطور نداده‌ام که والاحضرت رابخاطر هیچ وپوچ ناراحت بکنم .

ـ بارك‌الله خوب خوش‌آمدی گفتی ؛ بالاخره هرچه باشد خـــون مصری دررگهایت جریان دارد .

ـ مادرمن ازنسل‌کلئوپاتراست .

ـ اماتصور میکنم که پدرت رومی‌است . سعی‌مکن که‌خون مصریت برخون رومی غلبه کند ؛ بهر حال من می‌خواهم ازغیبت مادرم استفـاده کنم و گردشی‌بکنم! چه‌میگوئی؟.

ـ درروزروشن ؟

ـ بلی .. هیچ خطری هم‌ندارد، حتی‌احتیاجی‌به‌تغییرقیافه‌هم‌نخواهیم داشت .

ایریس‌خندیدو گفت :

ـ شبی‌بخاطرم آمد که خودمان رابصورت خدمتکاران‌درآوردیم وبه آن میخانه رفتیم . ـ

ـ اگر من بموقع شمارا باخودم بیرون نکشیده بودم ممکن بودکار بجاهای باریکی‌بکشد ، آن سالتورین رابیاد دارید؟

ـ آنکه میخواست مرا به بوسد؟ راستی بوی شراب میداد ، ریشش مثل خار بود . چقدرهولناکهم بود . امااز این حرفها بگذریم .من میخواهم هون را در زندانش ببینم .

ـ پرنسس این دیوانگی است ! مگر نمیدانید اوچقدرخطرناک است میترسم بلائی بسرمان بیاورد .

ـ بس است ! بالاخره اوزخمی شده ومادرم همیشه بمن توصیه میکند که یکی از وظایف من عیادت زخمیان است .

ایریس اندیشناک گفت:

ـ خوب ببینم فرمانده سمت چپ کاخ کیست ! خیال می کنم کـه رادیکوت باشد اگر اوباشد خیالمان راحت است . اما اگرملکه رادر سرراهمان به بینم چه ؟

ـ او تمام وقت بعدازظهرش را گرفتار کارهای دولتی است ، بیابرویم.

آندوپس ازگذشتن ازگالریها ، سرسراها ، دهلیزها ، پله و بـاز سرسراهای دیگر وردیف ستونهای حیاط پذیرائی واطاق بار و تـالار نگهبانان ، بجلودری که بسمت چپ کاخ باز می شد رسیدند . درآنجـا با کنت رادیکوت فرمانده نگهبانان ویزیکوت که غول پرریش وپشمی بود وبمهربانی برویشان لبخند زد و به احترام بسیار در برابرشان تعظیم کرد مصادف شدند .

ـ امیدوارم که راه را گم کرده باشید.

هونوریا تبسمی بروی او کرد و همچنـان بـراه خود ادامه داد و گفت:

ـ نه پدربزرگ خیـالتان راحت باشد .

سرباز پس پس از بیرون رفتن آن دودختر باخود گفت: «شیطانها.. باز هم خیال فرار بسرشان زده است ؟ کجا میخواهندبروند..اه.. همه دختران کنجکاوند!.. درسن وسال اینها..»

نگهبان درزندان جوانی ازقوم سیت (Scythe) بود که سینه‌ای فراخ داشت وحلقه‌های زرین سنگینی از گوشهایش آویزان بود . چون چشم او بآن دودختر جوان افتاد بسیار متعجب گشت ودرحالی که می کـوشید

تبسمی بکند نیزه‌اش را بالای شانه‌اش برد وسلام نظامی بآنان داد

هونوریا گفت ،

ـ من میخواهم هون را ببینم ! در را باز کن ! ایریس تو همین جا منتظر من باش !

اتل روی تختخواب کوچکی نشسته بود ، نیم‌تنه‌اش پاره‌پاره شده بود و از پارگیهای آن اندام ورزیده وماهیچه‌های شفافش ، که شباهت ببدن حیوانات وحشی داشت ، دیده میشد . وقتی وی را در برابر خود دید ، اول چشمانش را فرو بست وبعد یکمرتبه آنها را کاملا باز کرد و آهی از سینه‌اش بیرون آورد . آنگاه ازجای برخاست ودربرابر اوسرش را اندکی بعلامت تعظیم خم کرد .

هونوریا گفت :

ـ من برای پرسیدن حالشما اینجا آمده‌ام.

اتل بصدای گرفته ودور که‌ای پرسید:

ـ شما کیستید ؟

ـ نمیدانید؟ من شاهدخت هونوریا هستم.

ـ تنها شاهزاده خانم هستید؟ من شما را الهه میپنداشتم .

هونوریا خواست بخندد ، اما چون دید اتل این حرفها را از روی صدق وصفا میگوید ازخنده خودداری کرد و به لحن نخوت آمیزی گفت:

ـ مگر شما نمیدانید که موظفید فقط بسوالات من جواب بدهید و حق ندارید ازمن سوالی بکنید ؟

اتل بسادگی گفت:

ـ من در کشور خودم شاهزاده‌ام، یعنی همشأن وهم‌پایهٔ شما هستم. گذشته از این من مردم وحال آنکه شما زنی بیش نیستید.

آنگاه تبسمی کرد که براثر آن دندانهایش بیرون افتاد و بگفته‌های خود افزود : «من زخمی برنداشته‌ام ، اما عدهٔ زیادی زخمی شده‌اند و این تقصیر شماست! »

ـ چه میخواهید بگوئید ؟

گستاخی وبی‌پروائی این مرد واقعاً عجیب بود ، سزاوار بود که تازیانه‌اش بزنند، برای هونوریا هیچ اشکالی نداشت ، اگرچنین دستوری

به‌نگهبانان می‌داد فوراً امرش‌را انجام‌می‌دادند .

اتل که‌همچنان میخندید بسخن خودچنین ادامه داد :

ـ اما اهمیتی‌ندارد ،من کاری جزاین نکردم که نام خود را روی شانهٔیکمرد و دست‌مرد دیگر بنویسم. ما برای علامت گذاشتن حیوانات گلهٔ خودچنین‌رسمی داریم.

هونوریا که غیظ راه‌گلویش‌رامیگرفت پرسید:

ـ آیا همهٔ هونها بشما شباهت دارند ؟

ـ نه کسی‌بمن شباهت ندارد ...

ـ شماهیچ متواضع‌ومحجوب نیستید!

ـ وچرا باشم؟

ـ فکر کنید ، بالاخره شما گروگان و در حقیقت اسیری بیش نیستید...

اتل به‌لحن‌خشکی گفت:

ـ حرف بیهوده نزنید ! من اسیر جنگی نیستم ! . مرا روآخان باینجا فرستاده است. حالااو ازدوستان روم‌و درعین حال متحد اواست.

هونوریا روی‌چهارپایه‌ای نشست ، اتل‌هم روی تختخواب خود جا گرفت . دختر ازاوپرسید :

ـ بگوئید به‌بینم شما در کشور خودتان چگونه زندگی مـی کنید؟

ـ مثل مردان... ماوقت خودمان را بحرفهای یاوه و بازیهای احمقانه تلف‌نمی کنیم. مابراسب می‌نشینیم ، شکارمی‌کنیم و بازنان خود می‌خوابیم وزندگی را جزاین‌نمیدانیم.

هونوریا حالی‌داشت که‌گفتی ازشدت حیرت‌وتعجب‌نفسش بندمیاید.

آه‌این‌مرد چقدرزشت‌است. امادر این‌زشتی چیز جالب و جذابی وجود دارد ! این‌تن‌نیمه‌عریان ،... این‌غرور وحشیانه،هونوریا احساس کرد که سرش کمی گیج میخورد. گفت:

ـ من‌باید بروم. آیامیتوانم کاری برایتان بکنم؟

پس‌از گفتن این‌سخن ازجای‌برخاست . امااتل بازهم سرجای خود نشسته‌بود. دختر به‌لحنی که زیاد اطمینان بخش‌نبود گفت:

ـ شاید . بلی شاید ، من دستور بدهم از شما خوب پذیرائی کنند!

بمحض اینکه‌درپشت سرهونوریا بسته‌شد ، اتل از روی تختخواب خود دوقدم بجلوجست، بازوانش را بازکرد ، گوئی می‌خواست خیال و رویائی را که از اومیگریخت ، بگیردو پیش‌خود نگهدارد. ناله‌ای‌لبانش را ازهم گشود.

ایریس وقتی شاهدخت را دید نفس‌راحتی کشید و گفت :

ـ الحمداله که بخیر گذشت،کسی از این طرفهارد نشد. امابه‌والا حضرت شاهدخت چه‌شده است ؟ آیا عرایض بنده را نمیشوند ؟.

هونوریادرراه برگشتن کلمه‌ای هم حرف نزد. در راه به اوژنیوس برخوردند. او دربرابرشان تعظیم کرد و تبسمی شیرین ، تبسمی که همهٔ زنان درباری شیفتهٔ آن بودند ، بروی‌آنان کرد . هونوریا نگاهی‌باو کرد و ردشد وحتی‌باشارهٔ سرهم‌جواب تعظیمش را نداد.

ایریس غرق شگفت شد، چون درمیان همهٔ جوانان اصیل درباری اوژینوس تنها کسی بود که هونوریا همیشه چند کلمهٔ مهر آمیز باو میزد . حتی بعضی‌ها در گوش همدیگر می‌گفتند که ... اما حالا به شاهدخت چه‌شده‌است ؟ آیا این‌هون‌کوچك او را سحر و جادو کرده‌است ؟ شاید وظیفه‌اش ایجاب می‌کندکه‌این موضوع را باطلاع ملکه برساند.

اضطراب ونگرانی ایریس‌درموقع‌صرف شام بیشتر شد.هونوریا غذا کم‌خوردو ازصحبت با دیگران کناره گرفت. ایریس متوجه شد که هونوریا با نگاههای تحقیرآمیز بصورت امپراطور که بطور زننده‌ای بزك کرده بود، می‌نگردو به‌سردی بسیار تعارفات و خوش‌آمدگوئیهای مهمانی‌راکه درکنارش‌نشسته بود جواب میگوید. این مهمان عالیقدر سفیر ایران بودکه مردی بودکوتاه‌قد و غرق در جواهر و عطرهای عالی !

هونوریا پس ازبازگشت‌به‌آپارتمان‌خود ، ایریس را مرخص کرد و امر باحضار ایلدیکوداد . ایلدیکو چون پیش شاهدخت‌آمد بناکرد از رفتاربعد ازظهرخودمعذرت‌خواستن. هونوریا گفت:

- خوب بخشیدم. دیگر در این باره حرف نزنیم.
دخترك بسیار خوشحال شد و گفت،
- والاحضرتا شما چقدر خوبید! اینقدر خوبید که حتی برای دیدن اسیران و زندانیان بیچاره هم میروید.
- احمق‌جان! برو! برو بخواب! از زود باش! اما نه، بلی، بلی من ترا خیلی دوست‌دارم، حالا برو گمشو!



اتل برای هزارمین بار از خود میپرسید، که «آیا او بازهم پیش من می‌آید؟ بولدرول پیر حق داشت که بمن میگفت «شاهزادهٔ کوچولوی من! از زنان حذر کن! از نزدیك‌شدن بآنان بپرهیز! آنها قلبت را، وجودت را پاره‌پاره میکنند، اگر از دستشان برآید ترا میکشند!» اما نه،.. جهنم برود این پیرزن ساحر با این پیش‌بینی‌هایش! آه! این آتشی که در سینه‌ام برافروخته‌شده.. ایکاش میتوانستم بر اسب تکاوری بنشینم و در استپ‌ها بتازم و یا می‌توانستم در برابر آن احمق‌ها دوباره شمشیر بدست گیرم. اما نه، من زندانیم، در زندانی که یك طرفش شش‌پا و طرف دیگرش هم شش‌پاست افتاده‌ام! اما این وضع نمیتواند دوام‌یابد..»
چون دوباره به دعوای آنروز صبح خود اندیشید، دید بالاترین لذتی بوده‌است که از روز حرکت خود باماسوریوس به شهر روان، احساس کرده است! درروان که دورتادورش‌را باطلاق فرا گرفته آدم میتوانست آزادانه در آغوش طبیعت بگردد و این‌تا اندازه‌ای اورا بیاد کشورش می‌انداخت. اما آکیله مانند روم باقلاع و حصارهای متعددی محصور شده بود که رومیان زیاد بآنها می‌نازیدند. چه احمقهائی! دژو بارو بدون سربازمدافع بچه کار می‌آید؟ حالا دیگر سربازان روم از هر جای دنیاو از هر قوم و ملتی بودند جز رومی و ایتالیائی! نه، هیچ‌چیز جلو اتل‌را نمی‌تواند بگیرد! فرار خواهد کرد!
کلیدی در قفل زندان چرخید، در بازشد. اتل دید که بجای هونوریا افسری از گارد پلاتین با دو افسر دیگر واردشد.
ژوانسیوس به‌لحن متین و موقری گفت:

ـ بنام نامی امپراطور! پس از بررسی و مطالعهٔ لازم ارادهٔ سنیهٔ ملوکانه بر این قرار گرفته‌است که‌منبعد نظیرحادثهٔ دیروز پیش‌نیاید. با وجود این چون مشاورین‌امپراطوری‌بعرض‌رسانیدند که نژاد شماباصول و قواعد تمرینات‌نظامی‌آشنائی ندارد‌شما پس‌از این ازشرکت در این نوع تمرینات‌معاف‌خواهیدبود. حالا بفرمائید باتفاق مابقسمت‌دیگر کاخ برویم. درآنجا مسکنی مطابق‌شأن‌و مقام‌شما برایتان تخصیص‌داده‌شده است!

اتل این نطق‌را با تبسم تحقیرآمیزی گوش کرد. ژوانسیوس‌به لحن خشك‌تری بسخنان‌خود ادامه داد:

ـ من وظیفه‌دارم بشما اطلاع دهم‌که هرگاه بار دیگری مرتکب چنین عمل خشونت‌آمیزی شوید طبق قانون به اشد مجازات محکوم خواهید شد.

اتل همچنان بی‌تأثیرو بی اعتنا ایستاده‌بود.

ژوانسیوس‌بکلی ازجادر رفت‌و گفت:

ـ دنبال‌من بیائید!

آنشب ژوانسیوس درموقع خوردن‌شام‌بکلودومیر گفت:

ـ کاش‌شما موقعی که ما این‌غولک‌هونی‌را اززندان‌بیرون‌آوردیم می‌دیدید! باور کنید، مثل این‌بود که ما اسکورت‌شهریاری‌بودیم.

کلودومیر برای‌تیز کردن آتش‌خشم‌دوستش گفت:

ـ مگر اینطور نیست؟ اوشاهزاده‌است.

...

ستمپالوس گفت:

ـ ممکن است لطفا سرتان را بطرف پنجره برگردانید؟ خوب، بسیارخوب، متشکرم. حالاخواهش میکنم یك دقیقه همینطوربایستید و تکان نخورید!

اتل که رام شده‌بود سرش راطرف پنجره برگردانید. بنظر او نگاه کردن بچشم‌اندازبیرون خیلی‌بهتر‌ازآن‌بود که‌ببیند این‌نقاش‌یونانی اورامثل حیوان عجیبی برانداز‌میکند. سه روز پیش‌بود که ژوانسیوس‌مثل همیشه باروی خندان ودرحالی‌که بوی عطر خوشی میداد، پیشش‌آمد و

ستيمپالوس (Stympaios) را باو معرفی کرد و اظهار داشت که علیاحضرت ملکه میل دارند تصویر او را هم مانند تصویر همهٔ فرمانروایان جهان داشته باشند و بعد فهرست پایان ناپذیری از اسامی آنان بعنوان مثال برشمرد ۰ اتل هم با نارضایتی جواب داده بود :

- اینها برایتان کافیست !

اما ژوانسیوس اصرار ورزیده و گفته بود :

- شاهزادهٔ گرامی اجازه بفرمائید بعضی از آثار هنرمند بزرگ را نشانتان بدهم ۰

آنگاه ستیمپالوس دو صفحهٔ تخته‌ای باو نشانداد که روی آنها عکس رو آخان و شاهزاده بلدا نقاشی شده بود ۰ شباهت فوق‌العادهٔ این تصاویر با اصل واقعا سحرآمیز بود ۰

- ملاحظه می‌فرمائید ، پرنس ! ما از هیچگونه سختی و اشکالی رو- گردان نیستیم ۰ ستیمپالوس برای کشیدن این صورتها ناچار بود بآنسوی دانوب برود ۰

بالاخره اتل حاضر شده بود نقاش یونانی تصویرش را بکشد ۰ این سومین - و آخرین - جلسه بود و اتل خیلی دلش میخواست که هرچه زودتر از چنگ این یونانی کوتاه قد ، که گوئی بوحشت و هراس دائمی گرفتار است ، خلاص شود ۰ ناگهان به‌صدای خش‌خش لباس زنانه‌ای که متعاقب آن چهارپایه‌ای واژگون شد و بزمین افتاد ، روی از پنجره برگردانید ۰ نقاش در برابر هونوریا که مانند الماسی در بالاپوش زرین وسیمین غرق در جواهر خود می‌درخشید ، کرنش و تعظیم میکرد ۰ آه او دوباره آمده بود ۰ اما اینبار تنها نبود و دو ندیمه همراهش بودند ۰ اتل آهسته از جای برخاست ، نخست نتوانست جلوچشمش را خوب ببیند ۰ مثل این بود که آنان باهم راجع بملاقات زندانیان ، حادثه‌ای که ضمن ورزش‌های نظامی رخ داده بود و کارهای ستیمپالوس حرف می‌زدند ، اما هونوریا موقعی که به بهانهٔ تماشای بیرون بپنجره نزدیک شد بصدائی بسیار آهسته گفت :

«دیدید من بقول خودم وفا کردم !» اتل هم بهمان آهستگی جواب داد :

«باردیگر نوبت من است بازدید شما را پس خواهم داد» وقتی اتل چشم

درچشم او دوخته شد لذت و خوشحالی وحشیانه‌ای دردل خود احساس کرد . اما تا بخود آمد ، بازهم درجلوی خودجز ستیمپالوس که اینبار چاپلوس‌تر و وحشت‌زده‌تر شده بود ، کسی را ندید. اما پیش از اینکه اتل دهانش را باز کند. نقاش یونانی ازجلوش فرار کرد.

.

درچهارروزی که بدنبال آنروز آمد، اتل دوبار دیگرهم او را دید، بار اول درضیافت بزرگی بود که بافتخار گروگانها داده شد ، اما درآنجا نتوانست باو نزدیك شود . بار دوم ، موقعی بود کـه روی تخترو ان خود از حمامهای آب گرم بکاخ برمی‌گشت . اما اتل یقین نداشت که هونوریا هم او را دیده باشد . آنشب تصمیم خود را عملی کرد . اومدتها بود که مسیرخود را بررسی میکرد وموانع را بخاطر میسپرد . لباس تیره رنگی برتن و کفشهای نرمی بپا کرد و اندکی پس از نیمه شب ، درموقعی که کاخ در خواب و آرامش فرورفته بود از اطاقش بیرون آمد. آنشب ماه در آسمان نبود.

اتل بی کوچکترین سروصدائی خود را به سرسرای مرکزی کاخ رسانید که در آنجا نگهبانی به نیزه‌اش تکیه داده بود و چرت می زد. خود را بگوشهٔ تاریکی کشید وسنگریزه‌ای از کمربندش بیرون آورد و آن را در دهلیزی که سرسرا را ازسمت مقابل قطع میکرد ، غلطانید . نگهبان باتنبلی قدراست کرد، گوش فراداد . اول مردد ماند ، امابعدا تصمیم گرفت بطرف دهلیز برود و ببیند این صدا از کجامی آید . اتل ازحرکت او استفاده کرد واز آنجا گذشت و خود را بپشت دیواری که درپانزده قدمی آنجابود ، رسانید درآنجا نفسی تازه کرد و بسمت تالار بار دوید . تصمیم داشت درآنجا تا تمام شدن گشت دوم نگهبانان صبر کند و تقریبا تا بیست دقیقه پیش از رفتن خادمه‌ها درآنجا بماند . این تصمیم را بآسانی عملی کرد و خود را پشت پرده‌ای ازمیز و نیمکت پنهان کرد و دید که دوازده نگهبان نومیدیائی با کاسك وزره و نیزه از آنجا گذشتند . بعد اتل از آنجا چندمتر جلوتر پرید و بگالری درازی که بآپارتمانهای ندیمه‌های منتهی میشد ، وارد شد . میدانست که در آنجا هم عده‌ای نگهبان هست نگهبانان ژرمنی - که ساعت بساعت عوض میشوند. اما چون آنان سرسرا را ازدوطرف مقابل می‌پیمودند مردچالاکی این اقبال را ممکن بودداشته باشد که ازپشت سرآنان بدون اینکه دیده شود رد شود. چراغی درانتهای سرسرا میسوخت اما بزحمت آنجا را روشن میکرد .

پس از یك گام ، دوگام، یك پرش سه جست اتل خود را درتالار مدوری یافت که از آنجا سه دهلیز منشعب میشد. دهلیز وسطی به آپارتمان ملکه

مدوری ودهلیزدست چپ بآپارتمان امپراطورمنتهی میشد . مدخل هریك ازاین دهلیزها راپنجاه نگهبان بفرماندهی افسرارشدی،نگهبانی میکردند. دهلیز سوم خالی بود.قالیهای ضخیمی بر کف آنجاانداخته بودند وپردههای نقاشی بزرگی ازطاقهای بین ستونها آویخته بود اتل باخود گفت ، چه راه خوبی برای یکنفرشکارچی !.. در آنجاشکار کاملا دردسترسش بود .

دختر مانند کودکی دستهایش رازیرچانهاش نهادهو بخواب رفته بود. گیسوان زرینش چون خرمن طلاروی نازبالش پریشان شده بود . چون اتل او را چنان ظریف و سفید و شکننده یافت تبسم تلخی کرد و با خود گفت ،

« اینکه دربرابر من خوابیده نه یك شاهدخت است نه یك ربةالنوع ، بچه است و من بخاطر این بچه بیست بارخود را بخطر مرگ انداختم !! اگر این کودك فریادی بکشد ،بیدرنگ نگهبانان به سرم میریزند ،محاصرهام می کنند وقطعا بقتلمیرسانند... آه بیدارشد هنوزصدائی ازدهانش بیرون نیامده ، مژگانش تکان میخورد . آه مرا دید ... ولی دید... اماچرا فریادنزد ، .. شاید خیال میکند که خواب می بیند. »

اتل چنان مضطرب وپریشان بود کهحتی بفکرش نرسید اورا اشاره بسکوت بکند. فقط بهصدای بسیار آهستهای گفت ،

ـ قول داده بودم باردیگر شما راپیدا کنم وحالا آمدهام !

او تکان نخورد ، مثل اینکه اطمینان داشت رعد و برقی درآسمان بوقوع خواهد پیوست ، اما چقدر برای بیحرکت ماندن بهخود زحمت و فشارمیداد . آهی کشیدو گفت : «دیوانه !.. راستیتودیوانهای ! »

اتل باخوداندیشید که کارش ساخته است و براثراین فکر خشمی شدید برسرتاسر وجودش غلبه یافت ، بخیالش رسید که پیشاز آنکه او بتواند دهانش را برای فریادزدن بگشاید بگیر دوخفهاش کند،تکهتکه کند اما حیلی دیرشده بود !

ـ مواظب باش ! ممکن است ترا ببینند ، ازاین دربرو !

اتل متوجه خودش نبود ؛ هنوز پردهٔ سنگینی را که از جایش کنده بود بدست داشت ،آنرا بزمین انداخت ویکقدم باونزدیکترشد وبایکدنیا تعجب گفت ،

ـ نمی‌فهمم توچه هستی ؟ کودکی یازن ؟
دختربسادگی گفت :
ـ نمیدانم،... اما توچگونه توانستی‌ازبرابرچشم آنهمه نگهبان‌فرار کنی ؟ آنهارا کشته‌ای ؟

اتل باشارهٔ سرجوابداد که «نه» و نتوانست تبسم فیروزمندانهٔ خود پنهان کند . زیراشاهدخت یاازروی عقل‌وشعوررویا به غریزه وبدون فهم وتفکرسوال اوراجواب داده‌بود .

هونوریا درحالیکه اندامش میلرزید باخود گفت : «راستی که‌چقدر زشت است » وناگهان سرش رابعقب‌برگردانید ،خندهٔ شدیدی به او دست‌داده بود که‌هرچه‌میخواست‌نمیتوانست‌جلوآنرابگیرد. اوعادت داشت که هروقت خودرا دربرابرخطربزرگ وغیرقابل دفاعی ببیندبخندد .

آیاآسمانها درهم ریخت ، صاعقه برویش‌فرودآمد ، رعد فضاراافرا گرفت ؟ لبانی سوزان و آزمندلبان اورادر زندان وحشی بوسه محبوس ساخته بود و بازوانی نیرومند مانندگیره‌ای‌آهنین او را در میان خود می‌فشرد .

..

هونوریا داستانهائی‌را که‌تلزیپ (Telesippe) پیرباونقل‌کرده بود ، بخاطر آورد ، بیاد مینوتور (inotaure ۱) مخوف ، دیوی که مردم جزیرهٔ کرت‌ناچاربودند دوشیزه باکره‌ای درراه اوقربانی کنند ،... ژوپیتر که برای ربودن اوروپ خودرابشکل گاودرآورده بود . افتاد.

این‌تن که وی حرارتش را روی‌بدن خود احساس میکرد نفسهای گرمی که شانه‌هایش را می‌سوزانید، آیا از دیوی بود یا از خدایی ؟ آهسته درگوش اتل زمزمه کرد ،

ـ برای‌من ازکشور خودت ، از ملت خودت‌تعریف کن ! از کجا آمده‌ای ؟ من‌اینرا از مادرم پرسیدم اما اونتوانست جواب صحیح‌بمن بدهد، سفیر ایران بمن گفت که شما درپشت بام دنیا سکونت دارید،

راست است ؟

اتل باخندهٔ مهرآمیزی جوابداد:

ـ تقریباً بلی، اما تحقیقاً نه!

ـ آیا تو بام جهان را دیده‌ای؟

ـ نه! روآخان ومورزوك خان ، پدرمن، هم آنجا را ندیده‌اند. این یك تاریخ بسیار بسیار قدیمی است • در آنموقع قوم من باختائیان (چینیان • مترجم) که ملت بی‌عرضه و تنبلی هستند که در پناه دیوارها و قلاعی که دورتادور کشورخود کشیده‌اند ، زندگی می‌کنند ، در جنك بود • آنان توانسته بودند باتزویر وخیانت درمیان اقوام ما نفاق افکنند و آمانرا بایکدیگر بجنك وادار ند و برادرکشی راه اندازند . بقایای قبیلهٔ ما بدرهٔ تنگی که بلندترین کوههای جهان آنجا را از هرطرف فراگرفته بود پناه بردند.

هونوریا باغرور بسیار گفت :

ـ من آن کوهها را دیده‌ام • آنها میان رسی (Rhetie) و ایتالیا و گل قرار دارد، حتی درتابستانها هم روی آنها را برف می‌گیرد.

اتل خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت،

ـ کوههائی که من از آنها باتو حرف میزنم هزار بار بلند تر از کوههائیست که تو می‌گوئی ! بلی بالاخره روزی رسید که شمارهٔ ملت من آنقدر زیاد شد که درآن فلات جابرایش کم آمد و آذوقهٔ کافی پیدا نشد. رئیس قبیله تصمیم گرفت به جلگه‌های سرسبز و حاصلخیز سمت دیگر فلات سرازیرشود •

ـ بعدچه شد ؟

ـ بهترین جوانان قوم در اجرای این اراده از بین رفتند و قبیله نتوانست ازقلهٔ کوه بگذرد• آنگاه گرسنگی چنان بایشان فشار آورد که بفکرشان رسید برج غول آسائی باتنه‌های درختان بسازند ، برجی که در جهان بزرگتر ازآن ساخته نشده است، بعدآنرا آتش زدند ،

آتش زدند؟چرا؟•

ـ چندروز تمام آن برج می‌سوخت ودر اثر حرارتی که ازسوختن آن

تولید شده بود ، آهنی که در درون کوه بود آب‌شد وماننده سیلی آتشین به پائین سرازیر گشت و راهی بجلگه برای خود باز کرد و بدین‌ترتیب‌بود که ملت من نجات یافت. هیچ‌قدرتی نمیتواند جلوهونها را بگیرد.

لرزشی سرتاسر بدن‌هونوریا را فرا گرفت ، باد منجمد کننده‌ای باطاق وزید، بی‌اختیار بازوان‌معشوقش را بطرف خود کشید. دهانی‌حریص گلویش را گرفت . هونوریا دوباره خود را در میان طوفانی احساس کرد طوفانی که شدتش از سیل‌آتشین نجات دهندهٔ هونها کمتر نبود !

فصل چهارم

پرده‌دار اعلام کرد.

- ماژیستر اوتریومك میلیتائی فلاویوس آئه‌سیوس!

- وارد شود!

آئه‌سیوس از برابر دربان که چنان برای تعظیم خم شده بود که سرش بزمین میرسید گذشت. با نگاهی ثابت به ملکه نگریست. وقیافهٔ او را عبوس‌تر و سردتر از همیشه یافت و باخود گفت: «هنوز مرا از کشتن مردیکه دوستش داشت نه بخشیده است اما حق با اوست. این امری طبیعی است زنی چنین چیزی را نمی‌تواند فراموش کند.»

پلاسید یا به‌لحنی سرد و بیروح ورسمی گفت:

- ازملاقات شما در آکیله بسیار خوشوقتم اما تظاهرات مردم چنین نشان می‌دهد که شادی وخوشحالی رومیان ازدیدار شما بیش ازماست!

- علیاحضرت ملکه بهتر می‌دانند که مردم منتظر کوچکترین بهانه ودستاویزی هستند تا بجست وخیز وشادی برخیزند.

- کاملا صحیح است! اگر شمارا اعدام هم می‌کردند چنین هلهله وهیاهوئی براه می‌انداختند.

آئه‌سیوس به‌لحن صداقت آمیزی گفت:

- شاید. اما علیاحضرتا، گمان نمی‌کنم که سربازان من در آن هلهله وشادی شرکت کنند.

- می‌گوئید سربازان من!

- این یك اصطلاح ساده ومعمولی نظامی است، امیدوارم که

علیاحضرت کوچکترین تردیدی درصداقت من وزیردستانم نسبت بخود نداشته باشند •

ـ البته من تردیدی، دراین مورد ندارم. امابنظر من این تظاهرات بیجاست شما چون سردار فاتحی باینجا وارد نشده‌اید !

آئه‌سیوس جوابداد :

ـ تنها باین دلیل ساده که جنگی صورت نگرفته است• امابدبختانه بیم آن می‌رود که صلح وآرامش فعلی زیاددوام نکند •

ـ وبهمین‌جهت‌است که‌من خواهان دیدارشماشدم. بمااطلاع‌داده‌اند که با گودها دوباره سربعصیان برداشته‌اند واین‌بار با قدرت عجیبی پیش میتازند .

ـ حقیقت دارد! باگودها ملت جنگجوئی هستند وهمیشه‌میتوانند دیگران را هم باخود همداستان کنند• روستائیان کشور گل‌اگر بحال خود گذاشته شوند، مردم ساکت وآرامی هستند، ما اشراف آنانرا که سابقا استثمارشان می‌کردند سرجایشان نشانده‌ایم، حالا مالیاتهایی که تعیین شده باآنکه‌سنگین است، عاقلانه وعادلانه است• بدبختانه‌دهقانان سرزمین گل کم کم بطرف شهرها رومی‌آوردند ومی‌خواهند کمترکار کنند وبیشتر به‌تفریح وخوشی بپردازند • علاوه براین ویزیگوتها هم آنانرا به شورش و عصیان تحریک‌می‌کنند وما ناچاربسم باین زودی درسی‌به‌ایشان بدهیم !

ـ من خوابانیدن شورش آنانرا بشما واگذار می‌کنم •

ـ امامن چگونه می‌توانم مانند فرد متساوی‌الحقوقی باشاه‌ویزیگوتها پیمان به بندم • من سربازی بیش‌نیستم و قدرتم ناشی‌ازاراده وفرمان علیاحضرت ملکه است!

آئه‌سیوس که دید پلاسید با باشارهٔ او توجهی نمی‌کند چنین ادامه داد :

ـ درشرایط واحوال کنونی بعقیدهٔ من پشتیبانی متحدین‌ما اهمیت زیادی برای‌ما دارد• سیاست مرا نسبت به‌هونها بدتعبیر کرده‌اند•

من‌ترجیح می‌دهم که‌درغرب سیاست دیگری جز سیاست من وجود

نداشته‌باشد، لااقل تاموقعی که امپراطور بسن رشد نرسد وخود بشخصه زمام‌امور کشوررا بدست نگیرد چنین باید باشد. اماراجع باتحادباهونها باید گفت که شما این پیمان‌را بنام شخص خودتان‌منعقد ساخته اید. فعلا از این موضوع بگذریم من دستور تشکیل شورای نظامی را داده‌ام و ازشما خواهش میکنم درآنجا نظر خودرا دربارهٔ وضع حاضر بیان کنید.

ـ علیاحضرتا ! من مطیع اوامر شما هستم ! مثل‌اینکه شنیده‌ام والاحضرت شاهدخت هونوریا بمقام اوگوستی ارتقاء یافته‌اند ،اجازه‌دارم برای عرض تبریك بحضورشان بروم ؟

ملکه به‌لحن خشکی گفت :

ـاین یك موضوع داخلی وخانوادگی است . فعلا هم‌شاهدخت در راون‌است وتا فردا باینجا برنمیگردد .

ـ علیاحضرتا ! اهمیت وتاثیرچنین ارتقائی ازبعضی‌لحاظ ازحدود خانواده‌تجاوزمی کند . بعداز این فقط کسی می‌تواند ، آرزوی ازدواج با والاحضرت شاهدخت را درسر بپروراند که شاه وحـداقل شاهـزاده باشد !

ـسردارجاه طلب وخودپسندی هم‌نمی‌تواند چنین خیالی‌رادر سر داشته باشد ! منظورتان همین‌بود ؟

ـ اما تاریخ شواهد بسیاری‌ازچنین‌وصلتهایی نشان میدهدبوصلتهائی که برای امپراطوری روم بسیار مفیدبوده است!.

ـ این درصورتی‌بود که به‌سرداری درازای‌فتح مهمی‌قبلاچنین‌وعده‌ای داده‌شود ، اما خداراشکر که مافعلا درصلح وصفا بسرمی‌بریم .

آئه‌سیوس بالحن «شماتت خشك نظامی» که گاهگاهی بکار میبرد، بملکه گفت :

ـ امیدوارم علیاحضرت مرابیخشندا گر بعرضشان‌برسانم که‌امروز در امپراطوری‌روم بیش ازدومرد نیست که واقعا بتوانندکاربکنند ! ویکی ازآندو بعلت اشتغالات زیاد خودرا از دربار امپراطور کنار کشیده‌است!

ـ آیا خودتان را می گوئید ؟،

ـ منظورم اسقف اعظم‌لئون است که بیشك بزودی براریکهٔ پطرس مقدس جلوس خواهد کرد . اومردبی‌نظیری است .

او از موهبت بسیار نادری که «عظمت» نامیده می‌شود ، برخوردار است . منظور من ازاین کلمه عبارت است از قدرت دیدن کوچکترین جزئیات یك مسئله بدون اینکه کلی و مجموع آن مسئله از نظر دور شود .

ملکه به‌لحن خشنی گفت :

ـ حرفهای شما بیشتر بدرس شباهت دارد . من‌راجع‌باسقف لئون با شما هممقیده‌ام . اوسه ماه پش دراینجا از من‌دیدن کرد ومن اوراخیلی بالاتر وبزرگتر ازآن می‌دانم که شما درباره‌اش‌فکرمی کنید. واما دربارهٔ مرددوم گمان می کنم که او کسی جزفلاویوس آئه‌سیوس نباشد . آئه‌سیوس شماکی خواهید فهمید که زنانی هم وجوددارند که میتوانندمانندمردان امور مهمهٔ مملکتی رااداره کنند؟ شما تاوقتیکه من درراس‌حکومت قرار دارم خواه ناخواه باید ازاوامرم اطاعت کنید . ازاین گذشته یقین بدانید که من می‌توانم ارزش ولیاقت اشخاص را تشخیص بدهم و این‌هم دلیل این مدعا !.

آنگاه ملکه ازروی میزبزرگی که ازعقیق‌یمانی ساخته شده بود و رویش‌راصدف کوبیده‌بودند، طوماری برداشت وگفت :

آئه سیوس این فرمان پاتریسینی شمااست !.

عنوان پاتریسین مهمترین وبزرگترین مقامی‌بود که در روم بفردی که ازخانواده سلطنتی نبود اعطا میشد وصاحب آن امتیازات بزرگسی بدست‌می‌آورد .

آئه‌سیوس بخلاف میل خود نتوانست خوشحالی خود را از دریافت چنین فرمانی پنهان دارد . حس جاه‌طلبی اوتسکین‌یافته‌بود . بدون اینکه کینهٔ‌پلاسیدیارا ازدل‌بیرون کندحس‌تحسینی نسبت‌باودرخوداحساس کرد. ملکه باغرق‌افتخارساختن‌او بیهترین نحوی‌بازی خود رااجراکرده‌بود. در صورتی که میتوانست‌اورابزنجیربیندازد ..

آئه سیوس بقدری از دریافت این فرمان‌خوشحال شد که فکر کرد خواستگاری‌از شاهدخت هونوریا را به بعد موکول کند . بالاخره دیر یا زود ناچاربودند برای اوشوهری پیداکنند . فعلا پلاسیدیا او را مانند

دانه‌ای برای بدام انداختن شکار بکار می‌برد. باید دید او در مقابل دخترش چه خدماتی ازخواستکار خواهد خواست . بعد به لحن موثری گفت :

ـ علیاحضرت بنده را شرمنده لطف و بزرگواری خود ساختند و خوب یادم دادند که در مورد عظمت لازم نیست ایشان ازکسی چیزی فرا گیرند .

پلاسیدیا تبسمی کرد ودست خود رابجانب اوپیش برد که اوهم فورا آنرا گرفت وبوسید ومرخص شد . ملکه هم بنوبهٔ خود بهیچوجه از این ملاقات ناراضی نبودزیرا اطمینان یافته بود که آئه سیوس تامدتی ساکت و آرام خواهد بود .



ـ اوژنیوس چه خبراست !

خدمتکار جوان تعظیم بلندی کرد و گفت :

ـ علیاحضرت مقرر فرموده بودند که وقتی ستیمپالوس پردهٔ نقاشی راتمام کرد ، اطلاعشان بدهم !! اوالساعه کارخودرا تمام کرد .

ـ بسیارخوب ، آنرا در تالارپذیرائی بگذارید !.. من همین حالا بتماشای آن ... نه امشب می‌آیم ...

یکمرتبه بفکرش رسید که بدنیست این تابلورا به آئه سیوس هم نشان بدهد. در وسط تابلو والنتینین بر تخت امپراطوری تکیه زده بود ، پلاسیدها وهونوریا نیز پشت سر او ایستاده بودند ودراطراف آنان فرمانروایان تمام کشورهای جهان در حال سجده وستایش بودند. بلی این تابلودرس بسیارخوبی برای مردجاه‌طلبی چون آئه‌سیوس بود .

...

اتل مانند حیوان محبوسی روی بر تخت خودچمباته زده و بفکر فرورفته بود. اسب سواری امروز مانند هربار که او بااسب تماس میبافت حالش راجا آورده بود . حالا میتوانست تنها و بدون اسکورت بگردش برودوموقعی که از کاخ بیرون می‌رفت و بآنجا بازمی‌گشت نگهبانان حتی نردبازی خودراهم ترك نمیگفتند . شایداین براثر توصیه‌های هونوریابود .

اومیدانست که هونوریا همانروز از راون بر گشته است . اما پسر سرخی از زیر درش باطاقش نینداخته بودند . این برعلامت این بودکه شاهدخت منتظر اواست . البته هنوززودبود ، زیرا آن روزضیافت بزرگی

درکاخ امپراطوری برپابود .
ناگهان قدراست کرد ، کسی دراطاقش رامیخراشید ، معمولاً غلامی که پیغام میآورد بدون اینکه پشت در توقفی کند پردرامی‌انداخت و از آنجاردمیشد . درباز شد ، مردی کوتاه قد ولاغراندام بیك جست خود را بدرون اطاق افکند ومات ومتحیرایستادوپلك چشمان موربش‌رابهم زد. اوروپوش چرمی‌بی‌آستینی‌برتن وشمشیرخمیده‌ای بکمرداشت . اتل‌پس‌از آنکه آنمردنفس خودرا بازیافت گفت .

ـ چیغوردرابه‌بند !
چیغورخندهٔ بی صدائی کرد ودررابست وآمد خود را بپای‌آقایش انداحت‌وگفت :
ـ سلام برتوای شاهزاده مـن ! دل مـن ازدیدارتوازشادی لبریز است !
بااینکه اتل ازدیدن چیغور بی اندازه بهیجان‌آمده‌بود تنهالبخند کوچکی‌آنهم ازلحاظ ادب بروی اوزد .
اما چیغورتنهایکی ازمردان قبیلهٔ او نبود ، بلکه خادم صمیمی و رازداراوهم بود . گذشته ازاین اوباخودبوی‌استپ‌یعنی‌پیام کشورش را هم آورده بود .
ـ خوب حرف بزن !
ـ دیدارشاهزاده برای من ،آب خنکی‌است که در بیابانی گرم بر تشنه‌ای‌ببارد .چون .
ـ کی‌ازآنجاحرکت کردی ؟
ـ دوماه است، خان‌مرابرای دیدن یکی ازسرداران رومی فرستاده است که آئه‌سیوس نام دارد .
ـ میشناسمش !باقی‌حرفهایت رابزن !
ـ ما برای دریافت طلائی که بناست در روز جشن ربةالنوغ مادیان بما بدهند ،آمده‌ایم . طلاهارا تحویل گرفتیم و همراهان من‌آن راباخود بردند ، اما من خواستم ترا ببینم. آنمردرومی بمن اجازه داد که همراه اوباینجابیایم . اوبرای دیدن ملکه‌باینجاآمده است .
ـ آئه‌سیوس اینجاست ؟ .من‌دراینباره چیزی‌نشنیده‌بودم . حال‌خان

چطوراست ؟

- اوخیلی پیرشده،است ؟ بولد رول می‌گوید او زمستان بعد را نمی‌بیند .

ازاین‌قرار ساحره‌پیربازهم‌زنده‌بود و پیشگوئی می‌پرداخت ، حتما خان‌باین زودی می‌میرد .

- حال شاهزاده بلدا چطور است ؟

- حالش حوب است .

چیغورپس ازسکوت مختصری چنین‌بسخن خود ادامه داد :

- ایل ترافراموش‌نکرده است . مردان میگویند که خندهٔ ایل را باخودبرده‌ای . آنهاازبیکاری‌وعدم جنبش‌شکایت دارند .

- بگوببینم : غروحالش چطوراست ؟

صورت چیغورشکفته شدو گفت :

- پسردومت پیش ازباریدن برف باسب می‌نشیند . مادرش‌منتظر اوامرتواست تااسمی برویش بگذارند ، پیلائی‌هم‌حالش خوب است الاك هم اولین‌گرك رابایك تیر کشته است .

این‌باراتل درحالی که‌آهی‌ازدلش بیرون میآمدگفت :

- بسیارخوب، ازتو متشکرم .

اماچیغور مثل این‌بود که‌باز هم میخواهدچیزی‌باو بگوید.

- شاهزاده!.. مردانی که در خدمت رومیانند صبر و تحملشان تمام شده است ، آنان میخواهند به‌استپ بر گردند و منتظر یك اشاره‌اند. سوراژی‌ها حیوانات‌زیادی از مادزدیده‌اند . خان خیلی‌پیر شده است و نمی‌تواند آنانرا گوشمالی‌دهد،فرصت مناسبی برای‌توپیش آمده است.

اتل باخوداندیشید: دراست‌می‌گوید ، فرصت کاملا مناسبی بدستم افتاده است، چون‌مدتی است از من‌مراقبت شدیدی‌نمیکنند. بآسانی‌می توانم فرارکنم. اماهُونوریا منتظرم‌است.»

چیغور تحریکش‌میکرد :

- شاهزادهٔ‌من!.. شب نزدیك است ، من اسبان‌خوبی‌در اختیاردارم راهراهم خوب بلدم . دمروزبعد قبیلهٔ ما میتواند بازگشت رئیس خود را

جشن بگیرد!.

ـ اما امشب نمیشود! ممکن نیست».

ـ قربان فردا شاید خیلی دیر باشد، ممکن‌است فردا آنمرد رومی بخواهد ازاینجا برود. منهم ناچار بااومیروم.

ـ بس است، بتو گفتم که امشب ممکن‌نیست».

هون کوچك آهی کشیدو گفت:

ـ بسیارخوب، آقاامر می‌دهد،سگش اطاعت میکند»... آیاسك میتواند امشب پیش‌صاحب خود بماند؟

اتل پس ازلحظه‌ای تأمل گفت:

ـ اگربخواهی میتوانی همینجا بخوابی



شب بود، اما اتل میتوانست براحتی وآزادای‌تمام بسوی دلدار خود بشتابد، زیرا پرسرخی که از زیردربدرون اطاقش انداخته بودند، علامت این‌بود که‌احتیاط لازم شده است. از اطاق خود بیرون آمد و در چند دقیقه خودرا به‌تالار بار رسانید. اماچون بآستانهٔ آنجا رسید متوجه شد که درآنجا تغییراتی داده شده است. بجای پرده‌های‌زربتی که پش از این انتهای سالن‌را تزئین میکرد، پردهٔ مستطیلی بنظرش رسید که تا آنوقت آنرا ندیده بود. چون خواست بآن نزدیك شود. پایش بطناب بزرگی که در وسط سالن کشیده شده بود، خورد، اعضایش سخت و کشیده شد. آیادامی برای‌او گسترده بودند؟ یکمرتبه اشباحی بنظرش رسید. نخست‌خیال کرد به‌کابوس دچار شده، اما ناگهان نوری از ماه بآنجا تابید و اوتوانست‌تشخیص‌دهد که دربرابر تصویر خودش‌قراددارد. بی‌اختیار دوقدم بعقب برگشت، پیش‌هونها هرکس عکس خود را میدید آنرا نشانهٔ‌مرك یکی از نزدیکان خود می‌انگاشت.

امالازم بود از قضیه سردر آورد. هون، مخصوصا اگر شاهزاده هم‌بود نمی‌بایست از چیزی ترس و واهمه داشته‌باشد. بیادآورد که‌همیشه غلامان درگوشه‌ای از این تالار مقداری شمع‌ومشعل می‌نهادند، لذا خود را بآنجا رسانید، شمعی برداشت وآنرا روی چراغی که از سقف‌آویخته

بود گرفت وروشن کرد و بوسط سالن برگشت و در نور شمع تابلوی نقاشی بزرگی از والنتنین امپراطور روم را دید که بالباسهای مجلل برارکهٔ سلطنت تکیه‌زده و ملکه‌مادر و هونوریا نیز بالباسهای زرین و ارغوانی پشت‌سر او ایستاده‌اند، دورسرآنان گروهی ایستاده بودند که هرکدام لباس‌خاصی برتن‌کرده بودند، اما همه تاج برسرداشتند و همه در برابر امپراطورجوان روم دست‌برسینه نهاده و به حال پرستش و عبودیت زانو برزمین‌زده بودند. خودش راهم درکنار روآخان و بلدا ، درهمان وضع حقارت آمیز مشاهده کرد و یکمرتبه دریافت که آن یونانی کوتاه قد محیل برای‌چه‌صورت اورا نقاشی میکرده است. منظورش این بوده است که تابلوئی بسازد که نشان دهد « روم‌بزرگ» بردنیائی که شاهان بنده و برده‌اش‌هستند حکومت دارد و آقائی میکند.

خشمی موحش برسرتاسروجود اتل فرونشست ، شمع را در دستش تکان داد ، بتابلو نزدیك شد. حاضربود که برای‌ازبین‌بردن‌آن‌تابلوسرتا سَر کاخ‌را طعمهٔ‌حریق سازد ؛ اما مثل اینَ بود که نیروئی تواناتر از اراده‌اش براوغلبه یافت، یکمرتبه عقل و هوشش بسرش آمد ، دستش را پائین انداخت . برای آخرین بار نگاه دقیقی برآن تابلو نمود ، گوئی میخواست تمام جزئیات آنرا درصفحهٔ ضمیرش ثبت کند. آنگاه‌شمع‌رادر زیرپای خود خاموش ساخت وآن تالارا ترك گفت .

چند دقیقه بعد چیغور که ناگهان از خواب‌پریده بود ، بپاخواست و ایستاد ! اتل به‌صدای محکم وخشکی باو گفت ،

ـ حق باتواست! همین حالاحرکت کنیم ! اسبها کجا هستند ؟



ـ آهای ژوانسیوس!

ـ چه‌میخواهی‌رفیق؟

ـ از هون چه‌خبر ؟

ژوانسیوس به‌تأسف تمام جواب داد: « هیچ ، اما مقصود تو ازاین سئوال‌چیست؟»

ـ کلودومیر بانیشخندی گفت،

ـ میگویند ، امروز پنج روز است که او گم شده است!

ـ شاید، من حساب روزهارا ندارم . اما هیچ معلوم نیست که تا بحال اورا نگرفته باشند ؛ ممکن‌نیست آدمی مثل او بدون‌اینکه اثری‌از خود بگذارد ناپدید شود.

ـ انشاءاله همینطور است ! آیا راست است که او اسبی هم دزیده‌است.

ـ او شش اسب‌از اصطبل آئه‌سوس دزدیده، چون دیگری هم با او بوده‌است ، جسددواسب که‌ازخستگی‌سقط‌شده‌بودنددرراه‌پیداشده‌است.

جوان فرانکی درحالیکه قاه‌قاه میخندید گفت،

ـ بسیار خوب ! اما بعقیدهٔ من اگر تو نتوانی او را بگیری‌بازهم راجع‌باو بانوصحبت خواهند کرد.

ژوانسیوس به‌لحنی‌که بدگمانی از آن میبارید گفت ،

ـ نکند توهم بفکر افتاده‌ای از اوسرمشق بگیری! .

ـ نه رفیق ، از طرف من چنین خطری برای تو نیست . پدر و برادران من بسیار خوشحالند که مرا از خود دور کرده‌اند. گذشته‌ازاین از پذیرائی گرمی که در اینجا از من می کنند بسیار راضیم ، دیگراز تفریحات وخوشیهای لذت‌بخش اینجاچیزی نمیگویم.

ـ پس برای‌چه فرار اتل اینهمه جلب توجهت راکرده است؟

ـ فقط یك کنجکاوی ساده ، اما یك چیز دیگر هم فکر میکنم و آن اینست است که اورا‌آئه‌سیوس باینجا فرستاده بود و حالا از اصطبل آئه‌سیوس دو اسب برای فرار او دزدیده شده است. آیا بازهم میخواهی بمن بگوئی داخل‌معقولات نشوم، اینها مربوط بسیاست است ؟

ژوانسیوس گفت،

ـ دوست عزیزا. منهم مثل توچیزی از سیاست نمی‌فهمم و بهتر هم هست که چیزی نفهمم باور کن کلودومیر! آدم عاقل‌وارد سیاست‌نمی‌شود.

***

هنگامیکه ایریس برای شروع خدمت شبانهٔ‌خودبآپارتمان‌شاهدخت هونوریا رفت. ایلدیکوو سه‌غلام را دم در منتظر خود دید. او نگاهی به صورتهای رنك پریده‌و مضطرب آنان کرد وفوراً دریافت که کارشان زار است.

ایریس خودش را گرفت و گفت :
- اینجا چه کار میکنید.چه خبراست؟.
ایلدیکو گفت :
- تقصیر ما نیست ، او بازهم بیهوش شد، وقتی‌پزشك بالای‌سرش آمد ما را از اطاق بیرون کرد.
- که رفت و پزشك آورد؟
ایلدیکو بەشهامت و متانت تمام جواب داد :
- من ! باور کنید که حال ایشان بسیار خراب بود.
ایریس زیر لب غرغر کرد:
-احمق‌جان توبااشتباه ونفهمی‌خودهمهٔ ما رابیچاره کردی ! .
بعد باطاق شاهدخت دوید وچون تیمائوس را دید کەروی‌تختخواب اوخم شده است، بکلی ناامید و مأیوس گشت زیرا همه میدانستند که تیمائوس پزشك رسمی دربار تطمیع شدنی نیست. او مردی ثروتمند و نسبت بملکه بی‌اندازه صدیق‌و وفادار بود .
پزشك پس‌ازآنکه ازمعاینهٔ بیمار فارغ شد ، بالشها را مرتب کرد و سرش را بعقب‌بر گردانید، نگاهی بصورت ایریس انداخت و فهمید که اوکاملا از قضایا اطلاع دارد. تعظیم رسمی و خشکی کرد و از اطاق بیرون رفت.
بمحض اینکه درپشت سرپزشك بسته شد ، ایریس بتختخواب که هونوریا بارنك و روی‌پریده روی آن خوابیده بود ، اما ظاهراً آرام می نمود، نزدیك شد!
- آه ! خانم، چه میشنوم ؟ این دخترك احمق درغیاب من‌عقب تیمائوس فرستاده است ؟
هونوریا گفت :
- ایریس آرام بگیر! خوشم نمی‌آید که درپیش من گریه کنند ! ایلدیکو راصدا کنید . میخواهم‌با او چند کلمه حرف بزنم!
- اما ،
- هرچه میگویم گوش کن !
چون ایلدیکو واردشد ، شاهدخت لحظه‌ای اورابانگاهی ثابت‌اما

بی‌خشم نگریست و گفت،

ـ تو امر من وایریس را اطاعت نکردی .میدانم که بخیالت خدمت کرده‌ای ، امانفهمی واشتباه کرده‌ای !

ایلدیکو که بوحشت افتاده‌بود ته‌ته په‌ته کرد که ،

ـپس شما مرا ازپیش خود میرانید؟

ـ نه بچه جان! اگر کسی بایداز اینجا اخراج شود تو نیستی ! اما بعد از این تا ازمن نپرسی‌کاری مکن !

ـ قول میدهم والاحضرتا ! من مقصرم ، راست‌است ، اما حال‌شما مرا بی‌اندازه ترسانید !

ـ بس است دیگر ،برو بیرون !

چون هونوریا پاردیگر با ایریس تنها ماند گفت ،

ـ خوب حالا باید منتظر فرودآمدن «صاعقه» باشیم ! آنچه باید بشود میشود ، اگر ایلدیکوهم اینکاررا نمیکرد مانمیتوانستیم بیش از چندروز فاش شدن این راز رابتاخیربیندازیم . راستش رابخواهید خوب شد که اینطورشد.چکارم میتوانند بکنند ؟ می کشندم ؟. گمان نمیکنم. خوب شما هم برویدبیرون‌ومرا تنها بگذارید ،طولی‌نمی‌کشد که...

ایریس سرفرودآورد وبیرون رفت .

هونوریا اصلا فکر آتیه‌اش نبود وزحمت تفکر در این‌بارمرابیهوده میدانست . باخود می گفت ، «نیستاس‌پیرراست می گوید که « دراین‌دنیا هر گناهی سزایی دارد» برای هزارمین بار باخود فکر کرد که اگر اتل از این‌قضیه مطلع شود چه‌میکند ؟ آخر چرا او ناگهان و بدون اینکه حتی کلمه‌ای باو بگوید ناپدیدشد .

یکمرتبه دراطاق بازشد وایریس باصدائی گرفته‌اعلام‌داشت،

ـ علیاحضرت ملکه !

پلاسیدیا بدون اینکه‌نگاهی‌باوبکنداز برابرش گذشت‌وبه‌تختخواب دخترش نزدیك شد . ایریس هم فورا بیرون رفت و خودراازچشم ملکه پنهان ساخت .

هونوریا به‌لحن ثابت ومحکم وباشهامت تمام گفت ،

ـ بلی مادوراست است . .
ملکه که رنگ‌ورویش کاملا پریده‌بود سکوت‌خودرا حفظ کرد.
ـ شما میتوانید مرا لعن ونفرین کنید، کتکم‌بزنید ، هر کاری دلتان بخواهد بکنند اما بالاخره؟
ـ بمن‌بگو به‌بنم که‌بود که..
ـ شما هیچگاه‌اینرا نخواهید دانست ولوباشکنجه‌و زجر، آری تا موقعی که من زنده‌ام نخواهید توانست‌او را بشناسید ! ممکن نیست از دهان من‌نام اورا بشنوید!
ـ مسخره بازی س‌است ! که میگوید که شکنجه‌ات می‌کنند اگر م‌ن دلم بخواهد این رابفهمم کافیست از ندیمه هـ بپرسم . آنـسان حتمامی گویند.
ـ آنان دروغ خواهند گفت ، چون چیزی نمیدانند .
ـ آیا معشوقت مردننگینی‌است که حاضر نیستی‌اسمش‌را بگوئی ؟ بیچاره دختر کم‌دلم‌بحالت میسوزد.
ـمادر ! خیال‌نکنید که بدینوسیله ویا وسیلهٔ دیگری میتوانیدموفق شوید. من چیزی نمی‌گویم .
پلاسیدیا یکمرتبه رویش‌را ازاوبرگردانید ، مثل اینکه‌طاقت‌دیدن دخترش رانداشت وبعد باصدائی که ازخشم‌می‌لرزید گفت:
ـچطور ، باین ننگ وپستی تن در دادی ؟
هونوریا روی تختخوابش بلندشدو گفت ،
ـ مادر گناه از کیست ؟ شما مرا اینقدر احمق ونفهم تصور میکنید که نتوانم حقیقت رادرك کنم؟ شما فقط برای این مرا عنوان اوگوستـی دادید که مردانی‌را که ممکن‌بود توجهی بشمابکنند ازمن دور کنید . من جز آلتی دردست شما نبودم اما فراموش‌کرده‌بودید که من‌هم زنـم . زنی که میخواهد زندگی کند ، زندگی کند ، اما نه مثل خواجگان و زیر پرده های محمل ! این تقصیر شما است که مرا وادار کردید مردی راکه مقام وشانش کمتر ازمن بود برای خود انتخاب کنم .
ـ طفلك بیچاره‌ام ! تو اشتباه می‌کنی . من هیچگاه چنین فکری نکرده‌ام‌بودم. خوب‌بوددراین‌باره‌باخودمن‌صحبت‌می‌کردی. بامن که مادرت هستم‌مشورت‌می‌کردی‌مگر من‌مادرت‌نبودم ؟
ـشما بیش از هرچیز ملکه‌اید هیچگاه مرادوست نداشتید . اصلا شما جز قدرت ومقام چیزی را دوست نمی‌دارید و بهمین‌جهت‌والنتینین

را بصورت آدمک خیمه شب بازی در آورده اید که جز باراده شما کوچکترین حرکتی نتواند بکند ، مرا هم بصورت عروسک بی‌ارزشی در آوردید .

- پس از من نفرت داری؟

- نه حتی نفرت هم از شما ندارم . من و شما کاملا با یکدیگر بیگانه‌ایم.

- چرا در این باره با نیستاس کشیش صحبت نکردی ؟

- چه فایده‌ای داشت ، جز اینکه گونه‌هایم را نوازش کند و نصیحتم کند که کارم را بخدا واگذارم . او هم بهتر از شما نمیتوانست درد دل مرا بفهمد . شما حتی از من نپرسیدید که آیا او را دوست دارم؟

پلاسیدیا که کم کم بر هیجان و خشم ناگهانی خود غلبه یافته بود گفت:

- دروغ گفتن چه فایده دارد ؟ اگر تو واقعا این مرد را دوست داشته باشی باید باو افتخار کنی و بمن بگوئی کیست . تا او هم اگر تو را دوست نداشته باشد برایت احترام و عزتی قائل شود . اما حقیقت اینست که خودت را مثل پست‌ترین موجودات ننگین کرده‌ای ، عنوان او گوستی که مرا سرزنش میکنی چرا آنرا بتو داده‌ام وظایفی برای تو معین کرده است که دلت خواست آنهارا فراموش کنی . اگر ما با رفتار خود سرمشقی بدیگران ندهیم چگونه می‌توانیم از دیگران توقع و انتظار احترام و اطاعت داشته باشیم؟

دمی چند سکوت شد . ملکه دوباره گفت :

هونوریا برای آخرین بار از تو خواهش می کنم بمن بگوئی این مرد کیست ؟

سکوت .

- آیا اوژنیوس است ؟

این بار هونوریا ردزیر خنده و گفت:

- مادر بشما گفتم که او مرد بود!

ملکه که دوباره رنگش مثل مرمر سفید شده بود گفت:

- بسیار خوب ! تو تا یکساعت دیگر با ندیمه‌هایت به آریمینوم (Ariminom) حرکت میکنی از این ببعد دیگر حق نداری با کسی ملاقات و گفتگو کنی ! در آنجا در قلعهٔ باریولی سکونت میکنی و بغیر تیموآس با کسی اجازهٔ ملاقات نخواهی داشت .

یک لحظه هونوریا تصمیم گرفت از ایلدیکو دخترک بیگناه و ساده‌ای

که حتی نمیدانست چکار میکند ، دفاع کند امابعد باخود اندیشید که ملکه حرفهایش‌راباور نمی کند ٠وانکهی‌ایلدیکو تنها کسی بود که‌واقعا اورادوست می‌داشت باینجهت ساکت ماند وحرفی‌نزد .

ملکه باصلابت وخشونت تمام چنین بسخن‌ادامه‌داد ،

ـبعد ازبدنیا آمدن بچه ، توامپراطوری‌روم راترك می کنی و به بیزانس میروی ، درآنجا خواهرپرهیزکار ومقدس تئودوز امپراطور روم شرقی ازتومواظبت ومراقبت می کند . بعدازاین‌هم لباس کتانی‌تیره باید بپوشی چون لیاقت پوشیدن لباس ارغوانی‌سلطنتی رانداری ..

ـ بسیار خوب

پلاسیدیا دیگرحرفی نزد وازآنجا بیرون‌رفت .

قسمت دوم

فصل اول

چند روزی بود که تمام ایل در اطراف چادر خان محتضر گرد آمده بود . هر دم فرستادگان تازه‌ای از طرف قبایل و اقوام نزدیک و دور که رو آخان را بزرك میداشتند فرا میرسید . گرد چادر خان که پنج دم اسب بر فراز آن در اهتزاز بود حلقه‌ای از مردان زده شده بود که دم بدم بزرگی گترشد ، در مرکز این دایره مردان قبیلهٔ او ، روی زمین چمباتمه زده بودند . هر یك از آنان اسبش را هم در کنار خود نگهداشته بود ، همه سلاح خود را بعلامت عزا سر پائین بزمین فرو کرده بودند . دقیقه بدقیقه یکی از روسای قوم شیون غم انگیزی سر میداد که بلافاصله ده‌ها و بعد صدها صدا بهمراهی نوای طبل های کوچك چرمی و آلت موسیقی‌ای که به نی شباهت داشت و صدای زیری از آن بیرون می‌آمد، با آن هم‌آهنگی می کرد . این یکنوع خطبه‌ای بود در مدح و ستایش اعمال خان . خان عمری دراز کرده بود و بدینجهت این خطبه تمام شدنی نبود . هر آن امکان داشت روحش از قالب تن بیرون بپرد ، ولازم بود ارواحی که برای بردن روح خان بآسمان ، بزمین فرود آمده بودند او راخوب بشناسند وشایستهٔشان ومقامش باوی رفتار کنند .

درچادرخان تنها شاهزاده بلدا در کنار بستر اوچمباتمه زده وچشم بصورت چون چرم اودوخته بود . چشمان خان محتضر بسقف چادر دوخته شده بودودهان بهم فشرده‌اش درمیان دورشته چین وچروك مانند خط باریکی بنظر میرسید .

بلدا باخودمی‌اندیشید : « نمیخواهد بمیرد ، گویی تصمیم دارد

عزرائیل را ازمعطلی خسته کند !» دم بدم غریوشیپوری درفضا میپیچید وورود عدهٔ تازه‌ای را باردوگاه اعلام میداشت . درآنموقع همه چادرها واسباب و اثاثهٔ قبیله روی ارابه‌ها بارشده بود . دو شب بود که زنان و کودکان نیزدرهوای آزادمیخوابیدند. همه‌درانتظارمرك خان بزرك بودند. بلدا با خود میگفت : « لحظه‌ای بعد من خان بزرك میشوم ! اما چه وظیفهٔ سنگین وطاقت فرسائی ! شنیدن شکوه وشکایت این و آن و قضاوت در بارهٔ اعمال افرادایل کار آسانی نیست . بعدهم باید باسوراژیها کارراتمام کرد ، موقعیت بسیارباریکی است . ممکن‌است‌جنك بشود وبعد حفظ روابط بادو امپراطوری روم شرقی وروم غربی و بازی باشخصیتی مانند آئه‌سیوس هم بعهدهٔ من خواهدبود ! ازطرف دیگر گولیاك مدتها بودمیخواست‌پیمان اتحادی‌ببندداما روآحان مرتبا امروزوفردامیکرد.»

بلداباخودفکرمیکرد که باتمام وجهه ومحبوبیتی که درمیان افراد قبیلهٔ خود دارد - چون حتی درموارد حساس هم چشم از تقصیرات آنان می‌پوشید - مواردی هست که باید تصمیم شدیدی بگیرد . هونها ازمدتی پیش بسیارمضطرب ومشوش بودند ،

بازهم بانك شیپوری برخاست. بلداشمرد : یك، دو، سه ، چهار ، پنج ! .. این ضرزدمبدن درشیپورنشانهٔ فرارسیدن یکی ازشاهزادگان بلافصل بود بلداباخود گفت :«آیا این گولیاك است که می‌آید ؟»صدای پائی‌شنید که به چادرخان نزدیك میشود ، ازجاجست . باخود گفت ،

« پس این نگهبانان چکارمیکنند ؟.. چرا گذاشته‌اند کسی بچادر نزدیك شود ، دراین لحظه هیچکس حق ندارد بچادرخان وارد شود .» یکمرتبه‌متوجه‌شد که سرودهای عزابه‌هلهله و کف زدن مبدل شده است. دستی پردهٔ چادررابشدت عقب زد ووارده‌شد . این اتل‌بود !

دوبرادرلحظه‌ای ساکت وصامت بهمدیگرنگریستند. اتل‌عبوس و گرفته بود . امابلدا چنین وانمود کرد که‌دهانش رابرای تبسم‌بازمیکند. بی‌اینکه‌بداند چرا ، حضوربرادرش تسلی‌وتسکینی باوبخشید !

ناگهان صدائی ضعیف اماواضح بلند شد که :

- خوب بالاخره :

دوبرادربطرف بسترخان برگشتند . خان که چند روز بودافتاده‌بود وتکان نمیخورد بلند شده و نشسته بود وآندورا نگاه میکرد . برادر-زادگان خان بطرف او دویدند . اتل یکدستش را بپشت‌پیرمردتکیه

داد وبلدا به ناشیگری بالشهای بیماررامرتب کرد.
خان باصدای دورگه‌ای گفت،
ـ منتظرت بودم میدانستم که می‌آئی • بمن گوش بده • بلدا خان بزرك میشود. کولیاك وتوهم بفرمان او•
بلدا گفت،
ـ اما کولیاك قبول می‌کند ؟
اتل به‌خونسردی گفت .
ـ اینکار بعهدهٔمن.
تبسمی برلبان پیرمرد سایه انداخت وگفت ،
«بلدا سر ، اتل وکولیاك بازوان او ! بلدا برو بایل‌خبربده»
بمحض اینکه بلدا ازچادربیرون رفت ، خان بازوی اتل راگرفت و بانیروی شگفت‌آوری آنرا فشرد وگفت ،
ـ حالا تورومیان را خوب می‌شناسی چون آنان رادر خانه‌هایشان دیده‌ای •
اتل گفت.
ـمی‌دمی‌دروغگووفاسد .
ـ آنها همهٔ دنیا رافتح کرده‌اند ولی‌بزودی سقط خواهندشد.
اتل که صدای بلدا را از بیرون می‌شنید که بمردم نطق می‌کرد دندانهایش رابهم فشرد وگفت ،
ـ ومن باین کار کمك خواهم کرد •
خان باچشمانی شگفت زده براو نگریست وگفت ،
ـ پسرم • بردنیا ازروی اسب نمی‌توان فرمان راند • اینراخوب بخاطر داشته باش !
اتل ازجاجست !هیچگاه‌خان‌اورا باین‌نام، یعنی بنام‌فرزندنخوانده‌بود»
آیا هنوز هوشش بسرش‌بود ؟
بلدا وارد چادر شدوگفت ،
ـارادهٔ خان‌بمورد اجراگذاشته‌شد !
گفتی‌پیرمرد این حرفرا نشنید •او کلمات‌بی‌معنائی‌زیرلب‌میگفت، تشنجی تمام بدنش رافراگرفت وانگشتان لاغرش بش‌ازپیش بازوی اتل رافشرد وبالاخره باآخرین‌نیروئی که داشت گفت ، «دنیا رازیرسم‌ستوران نمی‌توان گرفت مگراینکه شمشیربورو (Puru) بدستت باشد•»

پیرمرد محتضر بش از این نتوانست حرفی بزند ناگهان نگاهش خاموش شدو کفی ازدهانش بیرون زد.

اتل آهسته جسد مرده را بروی رختخواب نهاد وبعدروی به برادرش کردو به لحن رسمی واحترام آمیزی گفت :

- سلام به بلدا خان بزرك هونها!

بلدا گفت :

متشکرم! دراینجا منتظرمن باش ، من میروم و به مردم خبر می دهم!

اتل گفت :

-برادریکدقیقه صبر کن!تقاضائی ازتودارم!

- بگذار برای بعد ! می دانی که بیش ازهرچیزی باید ارواح رامطلع ساخت .

-آنها زودتراز من و تو خبردارشده اند ، سرودهای عزا راگوش بده .

-خوب بگو!

-تقاضای من راجع به سوراژیها است . آنان نه تنها گله های ما را میدزدند ، بلکه راه آمد ورفت اقوام ودولتهای دوست راهم بروی ما بسته اند. خطر بزرگی موجودیت مارا تهدیدمی کند . من میخواهم این خطررا ازمیان بردارم.

-به چه وسیله ای؟

حالا شصت هزار سرباز هون دراینجا جمع اند . نصف این عده را فقط برای مدت چهار هفته دراختیارمن بگذار!

-تو دیوانه شده ای! سوراژیها در ناحیه ای زندگی می کنند که دور تا دورآنرا خندق کنده اند محاصرهٔ آنان ماهها طول می کشد .

-نه برادر من آنان راغافلگیر می کنم . آنان اطلاع پیدا می کنند که خان مرده است وچون ازرسم ماخبردارند که پانزده روزدرمرك رئیس خانوادهٔ خودعزاداری می کنیم احتیاط را از دست میدهند.

بلدا باخود گفت :

«فکرخوب وعاقلانه ایست . اتل بسیارروشن بین وتیز هوش است ، وانگهی درغیبت اوبهتر وآسان تر می توانم با گولیاك کنار بیایم وخطر را باو شرح دهم!»

ـ بسیار خوب‌موافقم!
اتل گفت،
ـ از خان‌بزرگ تشکر میکنم.
آنگاه پیش‌دوید و به احترام تمام پردهٔ چادر را بالا زد تابرادرش بیرون برود.
بمحض اینکه آندو در بیرون چادر پیدا شدند ، سرودهــای عزا قطع شد. بلدا در میان‌سکوت ، بسوی پرچمداری که روی‌اسبش جاگرفته بود شتافت و بادست‌خود نیزه‌ای راکه باپنج دم‌سیاه اسب تزیین شده‌بود، از اوگرفت. جمعیت مانند تن واحدی قد برافراشت و هلهلهٔ موحشی برکشید . جنــگجویان سلاح‌های خود را از زمین برگرفتند وگونه یاپیشانی‌یا چانهٔ خود را شکافتند و بدین‌ترتیب خون خودرا فدای‌روح رئیس‌متوفای خود کردند. بزودی کرکسها به‌بوی خون جلب شدند ودر آسمان ، برفراز سرجمعیت به‌گردش‌درآمدند، آفتاب آرام‌آرام درافق مغرب فرومیرفت .



ایریس پرسید،
ـ بالاخره نگفتی پسر است‌یادختر؟
سیفاکس‌فرمانده‌زیبای نگهبانان نومیدیائی (Numidies)خندیدو چشم بصورت‌او دوخت،
ـ دخترخوشگل،چه‌می‌دهی تابتوبگویم؟
ایریس خودرا ازدسترس اوکنار کشیدو گفت،
ـ خوب، ولم کن!مواظب‌باش! ممکــن است‌مارا از ایوان‌به‌بینند! حالافهمیدم که بهتربودپیش لیزیاس بروم!
سیفاکس تفی‌بزمین‌انداخت وگفت :
ـ عجب!.. بیل‌خواجه ؟..
ـ عاقل‌باش ؟ بمن‌جواب بده ! می‌دانم که تو تیمائوس را دیده‌ای.
ـ اگر بتوبگویم شب پیشم‌میآیی؟
ـ شاید،

- بسیارخوب پسر است؟
- میدانستم؛ تو اورا دیدی؟ چطور بود؟
- مثل همهٔ نوزادان، کوچک و بی سر و صدا،
- چشمهایش چطور ؟ کوچک ، بزرگ ، گرد و یا ، و یا مورب بود ؟
- بقدری ریز که بزحمت دیده میشود. اما پوست عجیبی دارد، مثل چرم،
ایریس گفت :
- حدس من درست بود ، آیاشاهدخت می تواند او را ببیند؟
- چه میدانم ؟ من مانعی برای اینکار نمی بینم ، آیاشاهدخت بیدار است ؟
- همین حالا خوابید! دوستش ایلدیکو پیش اوست!
سیفاکس در حالیکه ایریس را که بیحال شده بود بطرف خود می کشید گفت :
- ایلدیکو خیلی ضعیف ولاغر است ؟

...

ایلدیکو که درکنار تختخواب خانم خود نشسته بود وآن منظره را نگاه میکرد سرش را برگردانید. هونوریا با دیدگان نیمه باز پرسید،
- چه خبر است؟ باز ایریس پیش سیفاکس رفته است؟
ایلدیکو دست وپاچه شد و گفت،
- آه من خیال میکردم شما خوابیده اید. . . میخواهید تیمائوس را صدا کنم؟
- نه بچه جان ، تکان مخور ، پیش من بمان!
هونوریا هم روحاً وهم جسماً عوض شده بود . در اوایل زندانی شدنش هنوز قیافهٔ امیدوار و سعادتمند خود را که باانتظار زایمان همراه بود، از دست نداده بود اما حالا چنین بنظر میرسید که تمام موجودیت و زندگیش متزلزل گشته است. ایلدیکو از این بابت بسیار مشوش و ناراحت بود. راستی هم زندگی در این قلعهٔ قدیمی تحت نظر ومراقبت دائمی نگهبانان

بسیار وحشت‌آور و هراس‌انگیز بود. دخترك معصوم این ماههای آخر را دچار افکار وهیجانات اضطراب آوری شده بود. او شاهد تبدیل یکدختر جوان بیك زن و بعد بیك مادر بود. در غم و اضطراب خانم خود شریك بود. کسی بچه را در شکم خود حمل می‌کند. هیچ چیز حتی در بدترین موارد او را از خانم خود دلزده نکرده بود زیرا بنظر او زادن بچه‌ای چون شکفتن غنچه وبارشدن درخت امری کاملا طبیعی بود. او خیلی کوچك بود که تولد کره اسبی را در ژرگوی (Gergovie) دراصطبل پدرش دید، اول بسیار ترسید، امامادرش باو گفت که هر تولدی هم درددارد هم لذت، درد کم و لذت فراوان. خدا هرچه خلق می کند خوب است، بعدها مرك مادرش را دید. مادرش در بستر مرك تبسم کنان باو گفته بود که خداوند اورا ازروی مهرومحبت پیش خود خوانده‌است، ودرآنجا، درآسمانها، ازسعادت و لذت سرشاری برخوردار خواهد بود ! ایدیلکو حرفهای مادرش را باچنان ایمانی باور کرده بود که چون پدر واطرافیانش را درمرك مادرش غمگین دید بسیار متعجب ومتحیرشد. امااو بهیچوجه چیزی درباره آنچه اطرافیان پدرش سیاست می‌نامیدند ، نمی‌فهمید تنها می‌دانست که باقتضای سیاست اورا نخست بشهر روم وبعد به آکیله فرستاده‌اند تاندیمهٔ شاهزاده خانم هونوریاشود. علاقه‌ای‌هم نداشت زیاد درباره آن فکر کند .

باوجوداین اندیشه‌ای اورامضطرب ومشوش می کرد، ازخودمی‌پرسید اگر بدنیا آمدن کودك اسباب شادی وخوشحالی است پس چراشاهدخت غمگین و افسرده است ؟ شاید علت این اندوه غیبت پدربچه است ؟ هونور یااین رازرا درگوش ایلدیکو گفته‌بود که پدر بچه‌اش شاهزاده‌ای است. امااسمش رانگفته بود، شاید اینهم علت سیاسی داشت! مثل اینکه ایریس دراین‌باره اطلاعات بیشتری داشت اماایلدیکو نمی‌توانست چیزی ازاوبپرسد، چونکه این رازی‌بود. علاوه براین شاهدخت ایریس‌را دوست نمی‌داشت ودرموقع زایمان اورا ازاطاق خودبیرون کردوپس ازبیرون‌رفتن تیمائوس ومعاونینش اول کسی را که احضار کرد ایلدیکو بود .

هونوریا یکمرتبه گفت :

- می‌خواهم بچه‌ام‌را به‌بینم !

ایلدیکو ازجای برخاست، وتعظیمی دربرابر او کرد وپیش تیمائوس شتافت واورا بالیزیاس که مرد کندهو عجیبی بود وبیشتر به پیر نماشباهت داشت وصدایش زبر وجیغ جیغو بود، دید. وقتی وارد اطاق آنان شد، آندو گفتگوی خودرا قطع کردند. لیزیاس پرسید :

ـ خوب فرشتهٔ کوچولو چه ازما میخواهید ؟

ایلدیکو روی به تیمائوس کرد و گفت :

ـ والاحضرت شاهدخت میخواهند بچه خودرا به بینند!

او جواب داد :

ـ بسیار خوب ! میخواهیدخودتان اوراپیش ایشان ببرید؟ البته می آید یادتان میدهد که اورا چگونه بگیرید. بسیار خوب! امادخترجان دقت کن زمینش نیندازی..

ایلدیکو که باخوشحالی بسیار آن بار گرانبهارا حمل میکرد از خود میپرسید «چرا دایهٔ چاق خندید؟»

لیزیاس بی آنکه شخص معینی رامخاطب قرار دهد گفت ،

ـ قضیه به بهترین وجه ممکن خاتمه یافت .

تیمائوس جوابی نداد. گفتی حرفهای اورا نشنیده است .

لیزیاس باخود گفت «بااین احمق پیر هیچکاری نمیتوان کرد، .. او تاآخر عمرش چیزی نخواهد فهمید. البته ملکه بهیچوجه صریحا دستوری نداده است ، اومسیحی بسیار خوبی است، اما خادم خوب باید بعضی چیزهارا خودش حدس بزند.»او، لیزیاس، کاملا احساس میکرد کههرگاه اتفاقی روی بدهد، البته بشرط حفظ ظاهر امر، ملکه بسیار خوشحال خواهدشد .

موقعی که ایلدیکو قنداق میناشانی را کهسر کوچك زردرنگی که چند دسته موی سیاه برآن روئیده بود، بههونوریا داد ، در صورت رنگ پریدهٔ اوتبسمی دیده شد. هونوریا بهلحنی مهربان گفت « چقدر زشت است » .

وبعد باغرور تمام افزود «اما از همین حالا معلوم است که بسیار نیرومند است!» وسپس خوابش برد.

پس ازهفته‌ای‌هونوریا دوباره توانست درروی ایوان ودرسایه درختان خرما بنشیند، اوبزودی نیروی‌ازدست رفته‌اش رابازیافت. اماایلدیکوخوب میدانست که اوروحیه‌اش‌را کاملا باخته است، درآن ساعت باایریس‌حرف می‌زد وبنظر عصبانی می‌آمد، می گفت :

-ایریس‌تو که همه‌را دراینجا میشناسی سعی کن بفهمی، این روزها کشتی‌ای بطرف شرق حرکت نمی کند ؟

چون ایریس ازپیش آنان رفت هونوریا به‌ایلدیکو گفت :

-او مرا عصبانی می‌کند ! ازاینکه بمن دروغ می‌گویدسرزنشش نمیکنم ؛ منهم بارها چنین کاری کرده‌ام ، حتی من برای من توهم دروغ گفته‌ام ! برهٔ کوچولوی من !

- بمن ؟ کی ؟

- بتو گفته‌ام که ازدواج کرده‌ام ، اما این گفته راست نیست ، او ناگهان مرا گذاشت ورفت . شایدازبچه‌هم‌خبری‌ندارد .

-او کجاست ؟

- خیال میکنم رفته است پیش ملت خود هونها ! امامبادااین‌رازرا بکسی بگوئی ؟

ایلدیکو که بی‌اندازه بهیجان آمده‌بود گفت ،

- مترسید ، من غیرممکن‌است بشماخیانت کنم !

- تومرادوست داری ؛میدانم، باوجوداین ، آیامیتوان‌فهمید که‌آدم چرا یکنفر رادوست میدارد ؟

ایلدیکو گفت ،

- اطمینان داشته‌باشید که اوبرمی‌گردد . روزی باسپاهی گران می‌آید تاشمارازرسمابمقدخوددرآورد !

هونوریانتوانست جلوخنده‌اش رابگیردو گفت :

- همچنانکه درقصه‌ها می‌گویند . بدبختانه کوچولوی بیچارهٔ من سپاهی ندارد که بتواند با امپراطوری روم بجنگد! هونها ملت مغروروشجاعی‌هستند ، اما وحشیانی‌بیش‌نیستند ،آه نگاه کن ! تیمائوس ولیزیاس وسیفاکس بطرف مامیآیند ! چه خبری برایمان می‌آورند ؟

لیزیاس تعظیم بلندبالائی در برابرهو نوریا کردو بصدایی بسیار آهسته گفت :

ـ حتمـاوالاحضرت بسیارخوشحال خواهند شد که بعرضشان برسانم مدت اقامتشان در اینجا بپایان رسیده است . زیرا خودمن خوب میدانم که باوجودسعی و کوشش بسیار مانمیتوانم وسایل رضایت خاطر ایشان را فراهم آورم. یك بیرم (۱) بفرماندهی نائوآرك روفنوس(Nauarque RuFinus)به آریمینوم آمده است وعلیاحضرت ملکه میل دارند شما باتفاق ندیمه‌هایتان بی‌درنك در آن بنشیند و از اینجاعزیمت کنید .

ـ بطرف قسطنطنیه ؟

ـ بلی والاحضرتا !

ـ این مسافرت برای بچهٔ من بسیارطولانی و خسته کننده است . هنوزبیش ازهفت روز ندارد .

لیزیاس که سعی میکرد بخندد گفت ،

ـ قطعا بهمین سبب هم‌هست که ایشان اجازه ندارند همراه والاحضرت در کشتی بنشینند.

هونوریا بعصبانیت گفت ،

ـ چه می‌گوئید ؟ چنین چیزی ممکن نیست ! تیمائوس شما بمن کمك کنید ، بمن بگوئید که حرف لیزیاس حقیقت ندارد.

پزشك پیر پیش‌ازاینکه جواب بدهد سرفه‌ای کردو کوشیداضطراب خودرا پنهان دارد وسپس چنین جواب داد:

ـ علیاحضرت ملکه‌مراقبت ازبچه ومواظبت ازسلامت وصحت‌ایشان را بینده محول فرموده‌اند ، امابرای‌کارهای دیگر، البته ایشان تعلیمات بسیار ; . .

ـ من‌بچه‌ام را می‌خواهم !

---

(۱)Birem نوعی‌از کشتی‌های‌باستانی‌بود که دوردیف پاروزن‌آن را می‌راندند .

- ممکن نیست والاحضرتا !

- بدبختها ! پستها ! دستور میدهم تنبیه‌تان بکنند ، تازیانه‌تان بزنند

تیمائوس که هیچگاه مشوش نمی‌شد بخونسردی تمام گفت :

- هر گاه روزی والاحضرت شاهدحت بقدرت و حکومت برسند ازداشتن خادمینی که بی گفتگو فرامین ایشانرا اجرامی کنند بسیار خوشوقت خواهندشد.

هونوریا التماس کنان گفت :

- اقلا بگذارید برای آخرین بار اورا ببوسم ؟

- متاسفم والاحضرتا ! اوامر علیاحضرت ملکه صریح وقاطع است ! بچه قبلا به آکیله منتقل شده است !

هونوریا ناله‌ای کرد. چیزی نمانده بود بی‌هوش بشود اما در سایهٔ کوشش و اراده وانست سرپا بایستد صورتش مانند نقابی مومی ثابت و بیرنگ شد. بلحن سردی گفت:

- می‌بینم که بملکه خوب خدمت می کنید ! برویم من حاضرم!

•*•

دیر وقت بود که اسقف اعظم، لئون، بحضور ملکه باریافت. اینبار ساده تر از نخستین ملاقات خود با ملکه ، لباس پوشیده بود. بمحض اینکه چشمش بملکه افتاد دریافت که سخت مضطرب ومشوش است.

ملکه روی باو کرد و گفت :

- پدر مقدس متشکرم که ! قبول زحمت فرمودید وباینجا تشریف آوردید. من اطلاع دارم که شما اشتغالات بسیار دارید و حضرت پاپ نمی‌توانند یکساعت هم بی‌وجود شما کار کنند .

لئون بی‌آنکه حرفی بزند سرفرود آورد.

- حادثه‌ای، حادثه‌ای غیرمنتظره مرا مجبور کرد بروم بیایم مسأله بسیار نفرتی است. من ازشما خواهش می کنم که این قصیه کاملا سری بماند. سوگند یاد کنید که..

- علیحضرتا من هیچگاه سوگند یاد نمی کنم اما می‌توانم قول بدهم که راز شمارا نگهدارم !

ملکه نشست و گفت :

ـ باشد! دراینصورت متهم بعنوان اعتراف آنرا بشما می‌گویم وشما نمی‌توانید ازراهنمائی من دریغ کنید!

قیافهٔ اسقف اعظم عبوستر وجدی‌تر شدوگفت ،

ـ اعتراف از شعائر مقدس مسیح است! من مجبورم ازشما بپرسم که آیا میل دارید برای راحتی روحمان اعتراف کنید یا منظورو هدف دیگری دارید ؟

پلاسیدباابرو درهم کشید، گفتی می‌خواست اعتراف کنداماخودداری کرد وگفت ،

ـ مرا ببخشید ! می‌بینم که جز اعتراف راه دیگری ندارم. میل دارید گوش کنید ؟

لئون درحالیکه‌می‌نشست گفت،

ـ زانوبزنیددختر من! من‌بحرفهای‌شما گوش می‌کنم!

ـ پدرروحانی! اتفاق موحشی برایم روی‌داده است. دخترم‌هونوریا بطرزنفرت‌آوری‌مراگول زده است ، او با مردی مرتکب گناه شده است امابهیچ روی حاضرنیست نام اورابگوید ، و . از او بچه‌ای هم دارد،

ـ ادامه‌بدهید ! ؟

ـ من اورا به‌آریمنوم فرستادم تادرآنجاوضع حمل کند وحالاهم در راه قسطنطنیه است ، درآنجاتحت مراقبت شاهدخت پولکریا خواهدبود که شما ایشان راخوب می‌شناسید . بچه را پیش خودنگاهداشته‌ام .

ـ بارضایت مادرش ؟

ـ رای ونظر او دراین‌باب سوال نشده است !

ـ آیا عقیده داریدکه زیاد سختگیری نکرده‌اید ؟

ـ خیال‌نمیکنم .

ـ اماشاید دخترتان چنین خیالی بکند ،

ـ امکان دارد ، او سرزنشم می‌کردکه هیچگاه دوستش نداشته‌ام دیوانه است ! .

ـ ازخودتان‌بپرسید . شما پس‌از کشف این راز چه کارکردید ؟ آیاتصورمیکنید که طبق میل واراده پروردگاررفتار کرده‌اید ؟

آیا مثل مسیح رفتار کردید که زانیه را بعلت عشق ومحبت او بخشید ؟ به خاطرداشته باشید که خداوند از نیات شما خبرداردو حال آنکه ممکن است من حرفهای شمارا نشنوم .

ـ بلی . .. شاید من زیادسختگیری کرده ام، گذشت و اغماض نکردم. اما دربرابر گناهی چنین بزرك وموحش .

ـ آیا شما با دخترتان همیشه طوری رفتار کرده اید که بتواند به شما اعتمادداشته باشد ورازدلش رابشما بگوید ؟

ـ این مساله مطرح نیست .من فقط میخواهم بدانم که .

ـ جواب بدهید !

ـ نه ! اعتراف میکنم که چنین نبوده ام .

ـ پس خودتان رادربرابرخداوند گارما مقصر میدانید ؟

ـ بلی میدانم .

ـ آیا هنوزهم باطنا ووجدانا خودتان راسرزنش میکنید ؟

ـ من نمیتوانم این فکرراقبول کنم که بچه. آیا بنظر شما نابودساختن او مخالفت شدید با ارادهٔ خداوند است ؟ البته بعد از آنکه غسل تعمیدش بدهیم ؟

ـ این ازشنیع ترین معاصی است !آیاتابحال درفکرخودچنین جنایتی را انجام داده اید ؟

ـ من این رااعتراف میکنم . چندین بارتصمیم داشته ام چنین فرمانی بدهم . فقط بخاطر پستی ودنائت کسی که حاضر بانجام چنین کاری خواهد شد . ازصدورآن خودداری کرده ام ؛ فکر کنید که این بچه جز بدبختی و فلاکت نخواهد دید .

ـ شما چه میدانید ؟ زندگی هرانسانی مقدس است . تنها خداوند ازسرنوشت این بچه اطلاع داردو بس . آیاحرفهایتان تمام شد ؟

ـ آیا بقدرکافی نگفتم ؟ حتما خداوند بخشم و غضب در من می نگرد .

ـ خداوند فقط ازگناه متنفراست نه ازگناهکار ! بدرگاه او بیشتر

دعا واستغاثه کنید یقین دارم که خداوند خودش راه نجات رابشما نشان می‌دهد .

ـ دستورمیدهم یتیمخانه‌ای بسازند .

ـ بسیارخوب ، حالا ازکردهٔ خود پشیمان شوید وتوبه کنید ، از خداوند طلب عفو کنیدتا گناهان شمارا ببخشد !

لئون پس ازقرائت آیهٔ عفوازجای برخاست ، پلاسیدیا گفت :

ـ پدر روحانی ! بچه ... بلی بچه اینجادرکاخ است. میل دارید او راغسل تعمیدبدهید ؟

ـ البته !

پلاسیدیا که ضمن گریه تبسم میکرد گفت :

ـ شماپاپ بزرگی خواهیدشد ،

لئون به لحنی خشك گفت:

ـ صحبت من درمیان نیست ، برویم بچه را ببینیم !.

او پرده رابالازدوباحترام او کنار کشید تاملکه وارد شود .

. . .

اتل خان بانك زد :

ـ دست از این زن بردارید ، من اورا برای خودم نگمیدارم

برصورت دوسر بارهون که زنی را میکشیدند، نشان نارضایتی نقش بست اورا رها کردند . زن که مشتهای دردگرفته ش رابهم میمالید ، از پشت مژگان بلندش نگاهی بصورت آقای تازهٔ خودانداخت دردوقدمی اووا ندرول یکی ازروسای قبیلهٔ سکوردیسك (Skordisk) دردست چهارهون دیگردست وپا می‌زد وازخشم دیوانه شده بود. میلیسا (Mylissa) گرانبهاترین دارائی اوبود چه او را بقیمت گرافی بدست آورده بود ، تازه میخواست تصاحبش کند که ناگهان خوددرادردست گروهی ازهونها که بطورغیرمترقبه پیدا شده بودند محصور، خلع سلاح شده ، کت‌بسته واسیردید . باوجود نیروئی که براثرخشم ده برابرشده بودبسیارزوداز پای درآمد . حالاهم به زمین درغلطیده بود ونوك شمشیری برگلو ونیزه‌ای برسینه‌اش فشرده میشد.

اتل ازرن پرسید :

ـ اسمت چیست؟

ـ میلیسا !

ـ مال که هستی ؟

زن بشرمساری روی خودرا به واندرول نمود. اتل رك انگشتانش را تلق‌تلق شکست وبعدروی بچیفور کردو گفت :

ـ اسبی برای‌این‌زن‌پیدا کن ، من‌این زن رابرای‌خودم‌نگه میدارم.

یکدقیقه بعد سرواندرول ازتن جداشده‌بود !

ـ کالشال ! پانصد نفر بآنجا ، روی تپه بفرست ، آنهـاکار و تمام‌نمکنند .

کالشال برای ابلاغ‌فرمان‌دوید . اما سربازان اعتراض کردند، آنان حاضرنبودند غنیمت خودرا ازدست بدهند .

اتل‌نزدیك آنان رفت .

ـ چه خبراست ؟

کالشال پش ازاینکه فرصت توضیح دادن پیدا کنید‌بزمین درغلطید شمشیری سینه‌اش راشکافته بود .

اتل‌باآرامش‌تمام گفت :

ـ فرماندهی که نتواند زیردستانش را باطاعت اوامر خود وادارد فرمانده‌نیست ! پشت سرمن‌بیائید !

سربازان که کاملارام ومطیع شده بودند ! بفرمان‌او اطاعت کردند، چند دقیقه بعد ،آخرین مقاومت دشمن پایان یافت و همه اسیرشدند .

چیفورچهارنعل میدان جنك راپیمود وآمد ودرکناراتل‌ایستاد .

ـ چنداسیرداریم ؟

ـ خان چهارده‌هزارنفر که نصفشان زخمی‌هستند !،

ـ بسیارخوب ، فرمان حرکت بده ! من میخواهم برادرم راهم مانند دشمن غافلگیر کنم ، فرستادگان قبایل مشرق کجاهستند ؟

ـ دراردو گاه منتظرشماهستند .

ـ همه‌اسیران راباسـتـای فرماندهانشان یك جاجمع کن ودورشان را سرباز بگذار ! نیزه اندازان در ردیف اول باشند . فرستادگان را

اینجا پیش من بیاورید ، می‌خواهم چیزی با آنها نشان بدهم !

چنفورتعظیمی کردو بشتاب ازآنجا رفت ، دهانش تا بنا گوشش بخنده بازشده بود .

ـ بانزوك !

ـ بلی قربان ! .

ـ به جندرول بگو همهٔ حیواناترا تاعصر جمع کند ، اگر آدم کم دارد بگوید ! .

میلیسا ؟ با لطافت ، رعنائی وطرز نگهداشتن سرخود اورا بیاد . . .

می‌بایست او پسری برایش بیاورد ، وقتی بیاد الاك افتاد تبسمی کرد . الاك پسر بزرگش بود ، چه المشنگه‌ای راه انداخت وقتی اتل حاضر نشد اورا با خود بجنگ ببرد . باید شلاقش زد تا اطاعت ازبزرگتر را یاد بگیرد . پسری که ازغرور داشت ـ اورا چنگیز نام داده بود ـ کم کم مردی می‌شد ...اما اگر بچه‌ای از میلیسا داشته باشد ، ..عجب این کیست که لاتینی حرف می‌زند ؟ .. این اسیر کوچولو کیست که اینهمه ادواطوار درمی‌آورد ؟ چه می‌گوید ؟ ..

ـ وحشیها ! ... خیال می‌کنید من اسبم ؟.. معلوم میشود تا بحال آدم ندیده‌اید !

اتل ازاو پرسید ،

ـ آیا توئی که خودت راآدم حساب میکنی ؟

اسیر کوتاه‌قد ، تعجب کرد ، سرش رابلند کرد ، بعد با کمال احترام وتا اندازه‌ای ، که طنابهائی که به دست و پایش پیچیده بود ، می‌گذاشت تعظیمی کردو تبسم کنان گفت ،

ـ قربان تصور نمیکنم ، هیچ اسبی بخوبی من زبان هونی ، یونانی لاتینی ، گوتی ، فرانکی وفارسی حرف بزند ، البته زبان سور آزی را به حساب نمی‌آورم زیرا یقین دارم که دیگر مورداستعمال پیدا نخواهد کرد.

اتل گفت ،

ـ خوب ، اسمت چیست ؟ اهل کجاهستی ؟

ـ قربان اسم بنده ادنسهٔ ژیوس وخودم اهل آتن هستم . من منشی

یونانی‌ای هستم که تبار شریف وعالی وعقل کمش اوراجوانمرگ کرد .

ـ چطور ؟

ـ تبار عالیش باعث شد که ازطرف امپراطور بیزانس به عنوان سفیر پیش سورآژیها فرستاده شود وعقل کمش اورا بقبول این ماموریت واداشت. پس ازآنکه سورآژیها اورا اسیر کردند پیشنهاد کرد فدیه‌ای معادل دویست قطعه طلا برای آزادی خودش بدهد وآنهاهم قبول کردند ، اما فدیه خیلی دیررسید ، ...»

اتل درحالی که یونانی کوتاه قدرا که آثارهوش وذکاوت دربیشانیش می درخشید، برانداز کرد باخود گفت :« ومردجالب وخنده‌داری‌است!» آنگاه روی باو نمود و گفت :

ـ بنظر من توهم با همراهی او عقل و کیاستی بیشترازاو نشان نداده‌ای !

ـ ای آقای بزرگوار ! . . ارسطوی بزرگ هم بهترازاین نمیتوانست قضاوت کند ، اما لطفاً توجه بفرمائید که عدم‌قبول‌من منجر بقتلم میشد و امروزناچاربودم که بارباب دیگری غیرازشماخدمت کنم .

اتل که‌خیلی‌ازآنمردخوشش آمده‌بودپرسید :

ـ پس‌توچطور توانستی‌ازسرنوشت‌اربابت‌فرار کنی ؟

ـ سورآژیها ازاستعداد وهنرمن آگاه شدند وآنها را مورداستفاده قراردادند . آنان مرا به‌نگهداری گله‌هایشان گماشتند . اجازه بفرمائید بعنوان جمله معترضه عرض‌کنم که برای من همراهانی بهترازخودشان برگزیده بودند ، اما نگفته بودندکه آنهاراازشمادزدیده‌اند .

این‌باراتل دربرابرشدت چاپلوسی وخوش‌آمدگوئی اوقاه‌قاه‌خندید وگفت :

ـ ای بهترین نمونهٔ منشی‌ها ، بگو به بینم ماموریت ارباب سابق توچه‌بود .

او نه‌ژه‌زیوس دردادن پاسخ مرددماند ، مثل این‌بود که دوروبرش را نگاه میکند ، بعد بصدای آهسته‌ای گفت : «این یك سرمهم دولتی است قربان ممکن است . . »

اتل گفت ، « خوب به یونانی بگو ! .. در راون و آکیله یونانی هم حرف می‌زنند . » وازاینکه توانسته‌بود یونانی دانستن خودرا برخ آنمرد یونانی بکشد دردل خوداحساس غرورو رضایت بسیار کرد .

اونه‌ژمزیوس گفت ،

ـ خدا راشکر که! یك شاهزاده هونی بزبان مقدس افلاطون سخن می‌گوید !

ـ بمن ازماموریت اربابت حرف بزن !

ـ چشم قربان ! .. امپراطور روم شرقی میخواست سور آژیها رادر همه جادربرابرهونهای اینجا و قبایل دیگری که آن سوی دانوب سکونت دارند ، قراردهد ، وآنان رابمخالفت هونهاوادارد ،

خبرمهمی بود، اتل چشمان خودرا بست تاخوشحالی خودرااز یونانی پنهان کند.

ـ آیااین پیغام کتبی بود ؟ .

ـ بلی قربان ! .. اما خان سورآژیها خواندن نمیدانست ،

ـ بسیار خوب ، اونه‌ژ،زیوس ، تو بعد از این منشی مخصوص من خواهی بود.زودباشید . زودباشید این مردراآزاد کنید .

ـ سوگند بهمهٔ خدایان المپ که هیچ اربابی صدیقتراز شمانوکری نداشته است !

ـ همین‌جابمان ! .. بااینکه توخیلی چیزهامیدانی بازچیزهائی هست که بایدیادبگیری ، الساعه می‌بینی !

پیلزال آمد و گزارش داد که همهٔ اسیران دروسط میدان جمع‌شده‌اند.

در همانموقع فرستادگان قبایل شرقی براهنمائی چیغور بآنجا رسیدند ، هشت نفروهمه‌ازخاندانهای شریفی بودند . بفرمان خان ، اسبی راسربریدند وبیدرنك قطعه قطعه کردند ، بهترین تکه‌های آنرا که هنوز گرم بود وخون ازآن میچکید روی یك سینی نقره چیدند ودور گردانیدند.

فرستادگان ضمن جویدن گوشت خام باخودفکرمی کردند. آنان درست یکهفته پیش ازاتل پیغامی دریافت کرده بودندودر آن پیغام اتل محل ملاقات رادر

اردوگاه سورآژیها تعیین کرده بود و چون بآنجارسیدند شاهد آخرین مرحلهٔ جنگ شدند ، میبایست نتیجه گرفت که اتل در یك هفته می توانست قبیله‌ای را که در بباکی و جنگجوئی شهرهٔ آفاق بود ، ازروی زمین بردارد. این خان جوان همسایهٔ خطرناکی بود و میبایست صدها از و حساب ببرند.

یکی ازفرستادگان نتوانست تعجب خودرادر برابر چنین فتحی بیان نکند . اتل باتبسم خفیفی گفت :

- این بسیار ساده است من ، بمحض اینکه تصمیم بگیرم موفقیت حتمی است . هیچ مانع ورادعی نمیتواند جلو مرابگیرد. امیدوارم کسانی که خود را دوست ما مینامند آنچه بچشم دیده‌اند بملت خود باز گویند. او نه‌ژه‌زیوس که پشت سرارباب تازهٔ خودایستاده بود باخود گفت : « عالیترین منطق !» برای او یکدست لباس تمیز ولوازم کار یعنی یك طومار چرمی ، دوات وقلم نی ، تهیه کرده و دراختیارش نهاده بودند .

« واقعاً منطق بی‌نظیری است ؛ امابسیارسهمگین وموحش است ، این اطمینان آرام هم نشانهٔ جرات وشهامت بسیاراست وهم نشانهٔ اعتمادبه نفس فوق‌العاده . »

اتل بسخنان خودچنین ادامه داد :

- سورآژیهادشمن شماومابودند . شمارو ساء وفرماندهان بزرك این قوم رابغیرازواندرول که مرده است پیش خودتان می‌برید وآنان را ازطرف اتل خان ، فرز ندموندزوك بخانهای خودهدیه‌می‌دهید. صدنفرازجنگجویان من همراه شما خواهند آمد. چیفوریادت نرود که سرواندرول را هم به‌آن هدایااضافه کنی ! حالامیخواهم بشمانشان بدهم که برسرقبیله‌ای که بفکر مقابله باهونها بیفتد چه می‌آید !

پیلزال‌تایکساعت دیگر بیا وبمن گزارش بده که دیگر یکنفر هم از سورآژی‌ها زنده نمانده است .

او نه‌ژه‌زیو س از وحشت برخودلرزید . باخود گفت:«باید هرطوری شده جلوتهوع خودم رابگیرم وگرنه ممکن است مراهم‌بکشند» .

چند دقیقه بعد فریاد جگرخراشی از جمعیت اسیران برخاست. مردان‌وزنان و کودکان بانخستین تیرهای جاندوزهونها ازپای درآمدند. هنوزیکساعت بپایان نرسیده بود که پیلزال آمد و به لحن پیروزمندانه‌ای گزارش داد : «ارادهٔ خان بموردا جرانهاده شد !»

ـ بسیارخوب ! حالاغذایمان رابخوریم ، بعد باهمدیگر دربارهٔبعضی مسائل بحث میکنیم خوب اوبه‌ژمزیوس نگفتم چیزهائی هست که باید یاد بگیری ؟ امابخاطرداشته باش که مرگ سورآژیهادربرابر مرگی که برای خادم خائن و بیوفا درنظر گرفته شده است ، بسیارراحت وشیرین است !

یونانی که ازترس ووحشت چون بید بخودمی لرزید گفت :

ـ ارباب مطمئن باشید که جز اخلاص وفداکاری ازمن نخواهید دید.

فرستادگان ازشنیدن این حرف قاه‌قاه خندیدند.

دوساعت بعدپیمان اتحادی مطابق دلخواه اتل ، باموافقت فرستادگان منعقدشد.

فصل دوم

در روز بیست‌ونهم سپتامبر سال ۱۴۴۰، کلیسای پطرس مقدس رم، باوجود عظمت ووسعت فوق‌العاده‌ای که‌داشت برای‌جادادن جمعیتی که‌چون مور وملخ بآنجاروی‌آورده بودند، بسیارتنگ وکوچک مینمود.

در بیرون کلیسا ،هزاران نفر پله‌های درورودی‌را اشغال کرده بودند. ازسروکول یکدیگربالامیرفتند،وچنان«ویاکورنلیا»(V۱a Cornelia) را پر کرده بودند که گروههای سرود خوان که‌پشت سرهم میرسیدند راهی بمرای ورود بکلیسا نمی‌یافتند . صفوف سرود خوانان از هرسو فرامیرسیدند. وبعد ازآنکه مدتی در میان جمعیتی انبوه وغرق درشادمانی دورمیزدند وپیچ‌وخم میخوردند، ازروی پل نرون از رودخانهٔ تیبر(l ibre)میگذشتند.

برای‌نخستین‌بار ازصبح‌زود ، مردی که روی تخترو ان زرین حملش میکردند،وقتی باخودفکر کرد که این پل را یکی از بزرگترین‌دشمنان‌و شکنجه دهندگان مسیحیان ساخته و حالا راه پیروزامندایست برای مومنین‌که برای‌حضور در مراسم دعای‌کشیش روم آمده‌اند، تبسمی بر لبانش‌نقش بست. در این‌موقع دستهٔ سرودخوانان کلیسای‌سیکستین‌شروع بخواندن سرود مذهبی‌کرد وحضارهمه بزانو درآمدند . اما تخترو ان همچنان در میان رواقها و ستونهای غول آسا تلوتلو خوران پیش میرفت و اسقف‌های اعظم‌عالم مسیحیت هنگامیکه تخترو ان‌آنمرد، که باتفاق‌آراء برای اشغال مقام مقدس‌پاپی‌انتخاب شده‌بود،ازبرابرشان‌میگذشت، سرخم

میکردند و تعظیم می‌نمودند. خدام خاص پاپ روی‌به‌مردم گردند و نیزه های تیردارخودرا بزمین کوبیدند، سکوتی‌عظیم‌درهمه‌جا حکمفرما گشت، آنگاه‌صدای محکم وموقر پاپ‌درفضای زیر طاقها و قبه‌هاطنین انداز شد که میگفت :«دهان‌من دائما بسپاس و ستایش عیسی مسیح گشاده باد ! قلب و روح وسرتاسر وجودم نام‌پاکش را تقدیس کنادا بشناختن‌ونسپدن نعمی که «او» برما ارزانی داشته‌است بهیچوجه حاکی ازتواضع‌وفروتنی نیست بلکه‌نشانهٔ نمك‌ناشناسی و ناسپاسی است! بنابراین‌نخستین وظیفهٔ کسی که «او» برای هدایت شما در این جهان برگزیده تجلیل و تعظیم عیسی مسیح است ! امروز « او» را سپاس میگذارم که اینهمه لطف وکرم درحقم نموده است وتاموقعی که جان در بدن‌دارم و نفسم‌برمی‌آید هرروز نام‌شریفش را تعظیم خواهم کرد . از شما سپاسگزارم که مرا برای‌مراقبت اعمال مذهبی و روحانی وروشن‌ساختن راه فلاح ونجات‌خود انتخاب گردید ! شما محبت و اعتمادی بالاتر و بیشتر از شایستگی من بمن ابرازداشتید ، بنابراین ازشما تقاضا دارم که مرا با دعای خیرخود کمك‌وپشتیبانی کنید تابتوانم واقعاًلایق این اعتماد باشم. من همیشه‌از خداوندگارمان‌عیسی مسیح‌التماس‌خواهم کرد که‌بمن توانائی‌خدمت‌بخدا و خدمت بخلق‌خدارااعطافرماید. ای‌پدرمقدس ! بعشق نام‌نامیت آنچه بمن ارزانی‌داشته‌ای حفظ بفرما!» وبعد خطابهٔ خود را بااین کلام‌پولوس مقدس پایان داد،

« دمی‌ازپرستش باز نخواهم ایستاد تاشما که از روی صدق و صفا قلوبتان‌را پیش‌روی‌من گشوده‌اید، بتوانید بوسیلهٔ‌اعمال‌ورفتار خود،موجب خوشی وپیروزی من گردید. بنام‌عیسی‌مسیح‌آمین!. »

پس‌از آنکه خطابهٔ پاپ پایان یافت ، دوباره بانك سرود در فضا طنین انداخت و ابرهائی ازدود عود و کندر که مانند شاخه‌های پیچیك بدور ستونها می‌پیچید بآسمان بالارفت .

دوساعت بعدپاپ اعظم دفترکار خودرا درکاخ لاتران مستقر کرده بود . او این‌محل را برای این‌به‌کلیسای کنستانتین که کاتدرال واقعی‌روم بود ، ترجیح می‌داد که قبرپطرس‌مقدس در جوار آن قرار داشت واواین

حواری محبوب‌عیسی‌را سرمشق عشق و محبتی میدانست که تبلیغش کرده‌و بالاتر ازآن چیزی در جهان نیست و باین جهت علاقهٔ فوق‌العاده‌ای باو داشت ٠می‌گفت پطرس‌مقدس تنها کسی است که مانند مسیح بروی‌صلیب جان داد و تا آنجا پیش رفت که درخواست کرد سرپائین مصلوب شود زیرا خود راشایستهٔ آن نمیدانست‌که مانند خداوند کارش شهیدشود٠

صخرهٔ کفاس (kephas)ازنخستین تصاویری بود که‌ازعنوان‌شباب در موقعی که در خانهٔ کوچك پدرش واقع در ولترا (Volterra) اقامت داشت ، تاثیری عمیق‌در روحش بجا نهاده بود ٠ آن صخره در نظر او مظهرقدرت ، امنیت و اطمینان خاطر بود ، صخره‌ای بود که میشد بر آن تکیه داد ٠ اوبارها این خاطره را موقعیکه بامردم تماس حاصل کرد ، موقعی که طلبهٔ حکمت و فلسفه بود ، در دل‌خود زنده کرده بود ٠ بعدها نیز که کشیش‌شدو لازم‌آمد که باخیانت وپستی وبیحالی‌مردم‌مبارزه کند، یادآوری‌صخرهٔ کفاس به‌او جرات‌وشهامت‌می‌بخشید٠ بیاد نخستین‌ملاقات خود باملکه‌پلا سیدیاافتاد٠ ملکه‌ازاوپرسیده‌بود که‌آیااو گوستن راسرمشق‌خود قرار داده‌است؟ واوجوابی بملکه داد که او راازشهامت‌وقدرت و اعتراض خود غرق بهت‌و حیرت ساخت٠ باخود می‌گفت بیشك کشیش هیپوس‌مردی بسیار بزرك و از خردمندترین مردان کلیسا بشمار میرود، مرك اودرزیر ضربات و اندالها ، آموزنده بود و شایستهٔ است که‌روحش‌غرق‌رحمت و آسایش گردد، امااتنها پطرس‌لایق سرمشق بودن‌است وبس٠٠٠

بالاخره خادمان پاپ‌آمدند ولبادهٔ سنگین را از دوشش بر گرفتند و طیلسان ساده وسفیدی را که صلیبی برسینه‌آن دوخته شده بود، برتنش کردند و او توانست کار خود را آغاز کند.

ـ که از دم اشراق حرف میزند؟ کرسیوس رئیس شمامسه؟..چرا؟٠ بچه‌عنوانی ؟٠

رئیس شمامسه باکمال فروتنی توضیح داد. «آیا پدر مقدس دراین لحظه که ابتدای سلطنتشان می‌باشدحال‌اشراقی احساس‌نمیکنند؟ آیاحس نمی‌فرمایند که روح پطرس مقدس نگران ایشان است؟»

لئون‌به‌لحنی مضطرب گفت،

ـ احساسات پدیده‌هایی طبیعی و مادی‌است‌و آدم‌لازم نیست آنها را به اشراق دریابد. بلی‌من منظور شمارا مرفهم. البته... اما من‌هیچ نوع اشراقی‌ندارم و باین‌راضی وقانعم که آنچه از دستم برمی‌آید، خداوند را خدمت وبندگی کنم. اماحالا موقع این‌حرفها نیست باید کار کرد. خواهش می‌کنم یادداشت کنید، من امروز عصر می‌خواهم با کشیش سپتیموس(Septimus) ملاقات کنم، مادرباره بعضی ازمواداحکام‌مذهبی‌هم عقیده‌نیستیم‌فرداصبح‌هم‌باید‌باماریانوس کنسول‌ملاقات کنم. کارهای تعمیراتی جلوخان‌پطرس تقدس‌زیادطول کشیده است‌میخواهم‌پرونده‌مانوپلارا پیدا کنی وبرای‌من‌بیاوری. این‌پرونده‌در کشودوم،دست‌چپ‌میزمن است. این‌فرقه‌در ایتالیاو بخصوص‌درروم‌عقیده‌فوق‌العاده‌خطرناکی‌را تبلیغ واشاعه‌می‌کنند. یادداشت کردید؟.. خوب!.. باید نامه‌ای از طرف من به کشیشان شرق و غرب بنویسید. مسوده‌های این‌نامه را در کشو اول دست راست میز تحریر من می‌توانید پیدا کنید. نامهٔ امپراطور وملکه‌راخودم می‌نویسم.همچنین به‌پیکی احتیاج داریم که فردا باکشتی به قسطنطنیه حرکت کند.

برای این‌ماموریت سه‌نفر را بمن معرفی‌می‌کنید ومن ازمیان‌آن‌سه یکی را انتخاب‌میکنم ماموریت بسیارمهم ودقیقی است ومن‌میخواهم‌مردی عاقل و مطمئن برای اینکار پیدا کنید، یادداشت کردید؟

رئیس شماسه درحالیکه باخود می‌گفت: «باید گفت این مرد از جاه‌طلبانی است که ازپیش خود را برای ایفای نقش پاپی آماده کرده بود. امابمن چه؟ این کاریست که بین او و اعتراف گیرنده‌اش باید حل شود» جواب‌داد:

ـ بلی‌پدر مقدس!

لئون سخن خود ادامه داد:

ـ گذشته از هواداران مانی، فرقهٔ پریسچیلی‌ها و پلاژها‌هم در یونان وجود دارند که باید مواظب و مراقبتشان بود. من‌تصمیم دارم‌خانهٔ خدا را منظم و مرتب کنم ـ یادتان نرود باید به کشیشان اسپانیا و انگلستان‌هم نامه‌هائی بنویسیم و همین امروز بوسیلهٔ پیک دولتی ارسال

کنیم. بالاخره امروز یافردا باید کارهای خود را مرتب کنیم . لطفا اینراهم یادداشت کنید. همچنین فردا منتظر پاتریکوس ماژیستر آئه‌سوس هستم. او را درتالار بارخاص بحضور خواهم پذیرفت . اما میل دارم قبلا کشیش اولوژیوس گزارشی دربارهٔ جریانات سیاسی روز برای من تهیه کند. بامطالعهٔ این گزارش استعداد اولوژیوس شریف درباب سیاست معلوم خواهد شد . مخصوصا روی استعداد سیاسی آئه‌سیوس تکیه می کنم.

اسقف سره‌سیوس به‌شرمروئی و تردید گفت :

ـ فرمایشهای قدسی مآب تمام شد؟

او میدید که پاپ ضمن اینکه بااوحرف میزند و دستور میدهد دست ازنوشتن هم برنمیدارد . او در ضمن صحبت نامه‌ای را نوشته و شروع به‌نوشتن نامهٔ دیگری کرده بود.

لئون جواب داد :

ـ نه !.. هنوز حرفهایم تمام نشده ! باید دربارهٔ فرستادگان رهبانان مصری اقدامی کرد . این مردان مقدس بسیار پرجنب وجوشند. منظور آنان اینست که رهبانیت و اسقفیت را مورد بحث قرار دهیم .شما سره سیوس این مطلب را مطالعه کنید و تا آخر این هفته، یعنی تاروزسه شنبه نظر خودرا بمن بگوئید .

سره سیوس زیرلب گفت : ـ قدسی مآب ، مثل اینکه این مدت کم است،.. من،..من می‌ترسم که دراین مدت کم نتوانم اینهمه کاررا انجام دهم. خود قدسی مآب هم خوب است ملاحظهٔ سلامتی خودشان را بکنند!

پاپ به‌خوشحالی گفت :

ـ این کار پزشك مخصوص من است ـ البته درصورتیکه او راآزاد بگذارم ـ سره سیوس برای خودتان بهانه واشکال نتراشید !کاربکنید ! آنکه اراده را بمابخشیده نیروی لازم را نیزبرای اجرای فرامین آن بما اعطامی کند (۱) .

سره سیوس بیچاره زیرلب زارزد :آه ـ خدای من !..

. . .

۱ ـ تاریخی .

آته سیوس گفت :

ـ نقطهٔ بهم و تاریك بكلی پاك شده است !

ملكه مادرمثل همیشه به دقت و توجه تمام باین حرفها گوش میداد اما امپراطورجوان ناراحتی خود رانمی توانست پنهان دارد. این كنفرانس های رسمی همانقدر كه درنظرمادرش جالب می نمود درچشم اوخسته كننده و كسالت آورمی نمود ، از حضور درآن گونه مجـالس نـاراحت می شد ، البته ملكه مادراحترام اورا ازهرجهت رعایت می كرد . همیشه اوبندگان اعلیحضرت والنتنین سوم ، امپراطور عظیم الشان روم بود كه ریاست عالیه كنفرانسهارا بعهده داشت ، اما اتخاذ تصمیم باملكه بودواگر گاهی ملكه خود داری می كرد ، برای این بود كه امپراطوررا متوجه موضوع بكند واگرفورا جواب نمی داد ویاحرفهای بی معنی ویاجملات نامفهومی میگفت بازویش رانیشگون می گرفت وحتی جواب سوالات راهم در گوشش پچ و پچ می كرد . امپراطورجوان آشكارامیدیدكه درموقع اخذتصمیم همهٔ چشم ها بصورت ملكه دوخته می شود نه بصورت او،البته كاردانی وفتانت ملكه همانكار كردنی نه بود .

گذشته ازاین چون بارسنگین ادارهٔ امپراطوری را اوبردوش گرفته بود والنتینین سوم وقت وفرصت پیدامیكرد تابه تفریحات مورد علاقهٔ خود بپردازد. خوشبختانه اوونامزدش روكسی بهیجوجه مزاحم ملكه نهمی شدند و كاری بكارهای او نداشتند .

آته سیوس بسخن خود چنین ادامه داد :

ـ دراین سالهای آخرمن موفق شده ام وضع خودمان را درسرزمین گلوشبه جزیرهٔ ابیری تثبیت كنم وتصورمی كنم ازاین حیث خیالمان می تواندكاملا راحت باشد .

والنتینین با خود گفت : « بازهم این آته سیوس می خواهد تعریف وتمجیدش كنند ، مادرم كه دراین باره چیزی ازاو مضایقه نهمی كند وصبح تاشام مدح اورا می خواند . این دوخیال می كنند واقعا اینها هستند كه دنیا را اداره می كنند . بیچاره ها !.. مثل اینكه راستی هم دنیارا قدرتهای شیطانی بسیارنیرومندی اداره می كند !..آخ ، چقدرباید وقتم را دراین

مذاکرات بیهوده تلف کنم ؟..»

سروئس باو قول داده بود که درست درهمین ساعت اورا به تماشای نمایش سحر وجادوی بسیار جالبی ببرد . چنین فرصت گرانبهائی را نمی بایست ازدست بدهد . ازطرف دیگر مخاطراتی که آئه سیوس بادهان پر، ازآنها سخن میراند ، بیشتر بامپراطوری روم شرقی مربوط بود واصلاً چه لزومی داشت درروم غربی درباره آنها بحث کنند ، باید بگذارند خود امپراطور روم شرقی آن مساله را هرطوردلش میخواهد حل کند .

آئه سیوس گفت :

ـ حکومت قسطنطنیه درمناسبات خودباقوم سورآژی مرتکب خبط وخطای عظیمی گشته است . وبجای اینکه طبق معمول بامذاکرات شفاهی آنان رابعقد پیمان باخود وادارد پیغامی کتبی بامضای کریرافیوس ومهر امپراطور بآنان ارسال داشته است . این سند بدست اتل، خان هونهاافتاده واوازآن سندبرای متحد ساختن دوازده رئیس قبیلهٔ دیگر استفاده کرده وبهمراهی آنان بچندین ایالت امپراطوری روم شرقی حمله کرده است . موفقیتهای درخشان آتیلا تردید ودودلی بلدا، خان بزرگ هونها، رااززین برده ، بطوریکه امروزبرای استقرارمجددنظم وآرامش آنحو لی بایدجنگ بزرگی باآنان کرد ! .

والنتنین که عجله داشت هرچه زودترجلسه خاتمه یابدگفت :

ـ مانباید دراموریکه به روم شرقی مربوط است دخالت کنیم .

پلاسیدیابه لحنی بسیارسخت وشدید گفت :

ـ فراموش کرده ای که اساس سیاست ما بر پایهٔ همکاری و تشریك مساعی دوامپراطوری قراردارد؟

آئه سیوس بی آنکه وانمود کند کلامش ازطرف امپراطورو ملکه مادر قطع شده است بسخن خودچنین ادامه داد :

ـ تا بامروزحکومت قسطنطنیه موفق شده است همه ساله خراجی بخان اعظم ووابستگان اوبپردازد وخودرا ازشرحملات احتمالی آنان درامان دارد. هونهاسال بسال توقعات خودرا بیشتر میکنند ، بطوریکه اکنون انجام دادن آن توقعات غیر ممکن شده است . روم شرقی قادر بپرداخت این

خراجهای گزاف نیست وحال آنکه تأخیردر پرداخت خراج منجر باشغال و غارت تمام دیه‌ها وشهرها وقتل‌عام مردم آنجا خواهد شد .

پلاسید یا گفت :

- اما شما این‌هونهارا همیشه وحشیان بیابان‌گردی مینامیدید که که نه رهبری دارند ونه ازنظم وانضباط چیزی میفهمند ! .

- صحیح‌است علیاحضرتا ! اول همینطور بودند ، اماپس ازمرگ دوست دیرین من روآحان خیلی تغییر کرده‌اند ، اکنون آنان جان تازه‌ای یافته‌اند ومن تصور میکنم که مردی را که روح تازه‌ای درآن دمیده هم من خوب میشناسم وهم شما !

- من ؟ منظورتان چیست ؟

- این مردهمان‌اتل است که مدتی بعنوان گروگان درآکیله اقامت داشت . اوناگهان ناپدید شد ، فراراو باحادثهٔ دیگری هم مقارن بود.

- گفتید اتل ؟ . نه من یادم نمی‌آید ، ما همیشه صدها ازاین نوع گروگانها داشته‌ایم ، منظورتان کدام حادثه‌است ؟آه یادم‌آمد ، اوهمان نیست که چند اسب یاچیزهای دیگری هم دزدیدوباخودبرد ؟ بالاخره هم مانفهمیدیم چرافرار کرد ؟

- من خیال میکنم علت فرار او را میدانم . او بوسیلهٔ یکی از توکرانش اطلاع یافته بود که روآحان دربستر مرگ افتاده بااین‌جهت خودرا بقبیله‌اش رسانیدتامباداسهمیه‌اش راازچنگش بیرون‌آورند . حال می‌بینم که من درحدس خودم که اورامردشجاع وسرسخت وخطرناکی تشخیص‌داده بودم صائب بوده‌ام وبهمین جهت هم‌بود که او را بعنوان گروگان انتخاب کردم و باینجا فرستادم . اما جای تأسف بسیار است که گذاشتند فرار کند .

این بار امپراطور جوان نتوانست خشم خود رافرو خورد و بانك زد :

- آئه‌سیوس تمام اینها تقصیر شماست ! شما بودیدکه این هونها را برای باصطلاح خدمت امپراطوری استخدام کردید .

رنك ازروی ملکه پرید اما سردار بیاعتنائی بآن حرف‌هامکردوچنین

ادامه داد :

- اعلیحضرتا این بهترین سیاست‌ها بود ! هر چه عدهٔ بیشتری از هونها درخدمت ارتش امپراطوری بودند ما کمتراز اتحاد آنان برضد روم می‌ترسیدیم . من آنها را خوب می‌شناسم . من در میان آنـان زندگی کرده ام ! اگرخبط عظیم کریزافیوس نبود ، امروز هم نفاق و تشتت درمیانشان حکمفرمابود . تابحال چند قبیله‌باهم متحد شده‌اند واکنون هم درصددند باسیتی ها (scies) وایللری‌های شمالی متحد شوند. اتل خان مخصوصا پس ازفتح نمایانی که در جنك باسورآژیها کرد ، تسلط و نفوذ کلام زیادی پیدا کرده است . یکسال است که آنان ازکوههای قفقاز گذشته‌اند ودراندك‌مدتی‌جلگه‌های سیلیسی و کاپادوکیه‌رااشغال کرده‌اند- چرا ؟ فقط باین علت ساده که کمبوداسب خودرا بااسبان تیزتك کاپادوکیه تکمیل کنـد . این مطلب ازطرف قسطنطنیه تکذیب شده ، اما دلایل و مدارك بسیاری برصحت این قول بدست ما رسیده است . عدهٔ زیادی از مسافران که از سیلیسی آمده‌اند ، اظهار میدارند که درآنجا کودکان زرد پوست زیادی باچشمان مورب دیده‌اند .

والنتینین زدزیرخنده ، پلاسید یالبانش راگاز گرفت . امـا سرباز کهنه کاری مثل‌آئه‌سیوس خودش را نمیباخت ، بهمین‌جهت ادامه داد:

- هونهاآسیائی‌اند ،آنان همیشه به نقطه‌ای حمله میکنند که‌بنظر شان ضعیف‌تربه‌نماید کریزافیوس می‌بایست این موضوع رابداند . دراین صورت می‌توانست چاره‌ای برای رفع این خطربیندیشد ! .

پلاسیدیاباتبسم تحقیرآمیزی گفت :

- اما باچه مانورهائی،باچه حیله‌ای ؟ باچه خیانت هائی‌میتوانست این کاررا انجام دهد !

آئه‌سیوس به‌غروروتکبربسیار گفت :

- از من میخواهید که مانند خواجه ای فکر کنم ! اما آنچه بمن مربوط است بایدبگویم که بعقیدهٔ من نباید بگذاریم بماپیشدستی کنند !

-آیادرنظردارید به هونهااعلان جنك بدهید !

آئه سیوس به‌لحن اطمینان بخشی گفت :

- نه‌قربان ! لااقل‌فعلا چنین فکری ندارم ما باید قبلاازطرف متحدین خود اطمینان داشته باشیم. بدبختی بزرگی خواهد بود اگردر یکزمان با هونها درشمال و باویزیگوتها در مغرب بجنگیم ، دیگر از ژنسریک ها و آفریقائیان چیزی نه‌می گویم که حتماً ازچنین فرصتی استفاده خواهند کرد. نیروو قدرت هونها دراتحاد ویکانگی آنانست . امامن عقیده دارم که‌میان بلدا،خان بزرك وبرادرش اتل هماهنگی ویکرنگی نیست. آیااعلیحضرت همایون امپراطوری بمن اجازه میدهند که سعی درجلب بلدا بطرف خودمان بکنم ؟

پلاسید یابه‌هیجان زیاد گفت :« مااختیارتام به‌شما می‌دهیم » ، اما بمدچون دیدپسرش‌ازخشم برافروخته است فوراً اضافه کرد : «این‌عقیده ورای امپراطوراست . نیست اینطوروالنتینین ؟»

امپراطوربه اوقات تلخی بسیار گفت :

- بسیارخوب ! امااگرنظرمرا بخواهید بایدبگویم که ماوقتمان را برای هیچ وپوچ تلف می کنیم . بنظرشما این هونها چه‌کاری می‌توانند با امپراطوری روم بکنند ؟عده ای سوارپی‌کمك پیاده نظام نه میتوانند در جنك پیروزشود ! حتی‌میگویندآنان پایتختی‌هم برای خودندارند .

آئه‌سیوس به‌سردی گفت :

- فرمایش اعلیحضرت کاملا صحیح است ؛ آنان پایتخت ندارند . اما بدبختانه درویران ساختن پایتخت های جهان بایکدیگر یکدل ویك زبانند وبهمین‌جهت است که عقیده دارم اگرموفق بشوم باآنان‌کاری‌بکنم که جنگی‌بما تحمیل نکنند ، جنگی‌که هم بسیارخطرناك وهم بسیارگران برایمان تمام میشود ، خدمتی‌به امپراطورخود کرده‌ام !

والنتینین‌درحالیکه برای‌ترك جلسه ازجای‌خودبرمی‌خواست گفت:

- خوب هرکاری می‌خواهید بکنید !

آئه سیوس وپلاسید یالحظه‌ای‌ساکت وصامت بهمدیگرنگریستند، بالاخره پلاسیدیا گفت :

- ماژیسترپاتریسیوس آئه سیوس‌امیدوارم که دراقدامات خودموفق

شوید ! اگر ازاین راه موفق نشدید حتماًوسیلهٔ دیگری پیداخواهید کرد. مگرشما نبودید که روزی به من گفتید درامپراطوری روم بیش ازدومرد نیست که یکی ازآنان اکنون برتخت پطرس مقدس تکیه زده است ؟

آئه سیوس تبسمی کرد وجوابداد :

ـ برای فروخوابانیدن طغیان وعقب زدن حملهٔ دشمنان مراجعه بپاپ فایده‌ای ندارد .

ـ راست می گوئید ، این کار سربازاست ، آئه سیوس باور کنید گاهی من ازخودم می‌پرسم که آیا شما آخرین رومی کامل‌العیار نیستید؟

ـ اماعلیاحضرتا ؟ من یقین دارم که نام‌نامی شما هم‌مانند نام‌سمیرامیس هاوکلئوپاتر ها درصفحات تاریخ خواهد درخشید !

ـ امافسوس که آنان عاقبت شومی داشتند . من ترجیح می‌دادم که نظیرهلن‌تروا باشم . امابدبختانه والنتینین بهیچوجه شباهتی به کنستانتین ندارد .

ـ هنوز امپراطور بسیارجوان است.

پلاسید یآهی کشید وگفت :

ـ من هیچ ازطرف فرزندان خودم‌خوشبخت نیستم !

دراین لحظه هردوبیاد هونوریا افتادند ، اما نه ملکه جرأت کرد نامی ازاو ببرد ونه آئه سیوس .

آئه‌سیوس پیش‌خود فکر کرد: «چطوراست؟همین‌حالادرباره‌او صحبت کنم؟ نه‌هنوزخیلی زوداست . بایدمنتظر فرصت مناسبتری بود پس ازپیروزی بر بلدا و اتل و ژنسریك ها وویزیگوتها ، بهترخواهندفهمید که وجود من چقدر برایشان مغتنم‌است و نه می توانند دمی ازمن صرفنظر کنند !

پلاسیدباهم باخود می گفت : «راستی نکند ارقه یا خبرداشته‌باشد آیا کودکان سیلیسی‌اشاره ای بودبه ... نه ممکن نیست ، در این مورد احتیاطهای لازم شده است‌وکسی پدرطفل‌را نمی‌شناسد، حتی‌تیمائوس وهمهٔ مردم تصور می کنند که تبعید هونوریا از روم بعلل سیاسی صورت گرفته است . آئه‌سیوس راست میگوید، او وپاپ دومردند که‌امپراطوری

روم فقط بتدبیر و کاردانی آنان میتواند تکیه زند !

ناگهان باشور وهیجانی غیر مترقبه شروع کرد بتعریف پاپ واینکه اورا چگونه دیده وچقدر نسبت باو مهربان بوده است وحتما برای حفظ وحدت امپراطوری غیر ممکن راممکن خواهدساخت. بالاخره همیشه نیروی روحانی بر او غلبه یافته است .

ـ علیاحضرت این مطلب را باو اظهار داشتند ؟

ـ بلی ، بالاخره من .

اوبیاد جواب لئون افتاد که گفته بود : «نیروی روحانی نه میتوانه بخدمت نیروی مادی درآید . روح خادم ماده نیست!»

آنه سوس گفت :

ـ منهم اخیرا اورا دیده ام . این مرد بی شك پر کارترین مردی است که تا بحال دنیا بخود دیده . او دبیران خود رابا ترکهٔ چوب بکـار وامیدارد . اگر تمام دنیا رابمن می بخشیدند حاضر نمیشدم بجای او باشم . کار اووائما آدم راخردمی کند . هرگاه کریزافیوس تصمیم بگیرد از وسایل نامشروعی در امور سیاسی استفاده کند ، وپاپ در این مورد کلمه ای بامپراطور تئودوزبنویسد ، اورا متهم می کنند که بی جهت دخالت کرده است . اما هرگاه ما از او تقاضا کنیم بروستائیان موعظه کنـد که مالیاتهای بیشتری بپردازندو او از اینکار سرباززنداورا خیانت بدولت متهم می کنیم . من صدباراضطرابها ونگرانی های شغل خودم را به مقام پاپی ترجیح میدهم !

پلاسیدیا گفت :

ـ اما اوهمیشه میداند که وظیفه اش چیست ؟ او رهبری دارد که میتواند باو اعتماد کند وحال آنکه من!

آری روستائیان از سنگینی بارمالیاتها شکایت داشتنداما پولیبیوس (Polybius) به اطمینان تمام می گفت که این مالیاتها کاملا عـادلانه است .

شایع بود که پولیبیوس ویلای تازه ای در ناپل برای خودساخته است

هر کاری کنند همیشه همین شکوه‌ها ، همین اعتراضات همین عصیان‌ها ! دیده می‌شود .

ــ آئه سیوس آیا خیال می کنید که واقعا پایان امپراطوری روم فرا رسیده است !

آئه سیوس با خود اندیشید ، « بلی روم پیر شده است » اما جواب داد ،

ــ دومینا ! تا موقعی که مایعنی من وشما زنده‌ایم ، نه!

فصل سوم

اونه ژه زیوس پس از مطالعهٔ فهرست آنرا بخان پس دادونگاهی تحسین آمیز باو کردو گفت :

ـ کلا بیست وهفت پسر وشش ، هشت ، پانزده،بیست ونه ، سی دختر .

اتل دهن دره‌ای کردو گفت :

ـمیتوانی نام‌دختران راازفهرست بزنی اینها هیچ‌فایده‌ای ندارند.

اما پسران‌من هم خیلی بهتراز آنهانیستند .

ـ قربان شاهزاده ایرناك که بسیارزیباست !

ـ برای اینکه چشمهایش بمادرش رفته ، راست میگوئی‌میلیسا یك وقتی زیبا بود ، آیا حالاهم زیباست ؟

ـ البته خان ، اما من ؟ من‌نمیدانم !

ـ راست‌می‌گوئی‌امابمن گفته‌اند که هروقت اواز جلو تومی‌گذرد گردنت ، مانند گردن شتر مرغی که‌امپراطور تئودوزبمن‌هدیه کرده‌است دراز می‌شود!

ـ درازی گردن من کاملا در اختیار وارادهٔ ارباب وآقایم‌است.

اونه‌ژه زیوس این جمله راباچنان تبسم رقت انگیزی‌ادا کرد که اتل خنده‌اش گرفت .

ـ خوب ! من میلیسا را به تو می‌بخشم ! خودت فرمانش را بنویس !

این افتخار بسیار بزرگی بود . اونه‌ژه‌زیوس چنان‌تند تندبه ادای تشکر وامتنان پرداخت که خان نتوانست بفهمد چه میگوید .خان‌بروی تخت خود به‌پشتی‌های بزرك تکیه داده ، سرش را بالا گرفته چشمانش را بسته بود و باخود فکر میکرد، «ایرناك ریخت وجزبزه رهبری‌وفرماندهی ندارد ، الاك وچنگیزهم مثل او ، آنان‌پسرهای‌شجاعی‌هستند ، اماصحت کامل وبنیه بسیار نیرومند وبالنتیجه لیاقت جانشینی مراندارند . دیگر فرزندانم هنوز خیلی کوچکند و زود است که در بارهٔ ایشان‌قضاوت کنم . بااینکه مادرانشان همه‌اصل ونسب خوبی دارند ، اولادشان چیزی ازآب در نیامده‌اند .ایکاش پسری از هونوریا داشتم»

اتل بار دیگری کوشید تا این افکار را از سربراندو گفت،

ــ اونه‌ژه زیوس گزارشها رابخوان !

ــ خبر میدهند که فردا دو فرمانروای ژرمن‌باینجا می‌آیندوالامر شاه استروگوتها وآرداریك شاه ژه‌پیدها !

ــ بلدا چه گفته است !

ـ او نمیداند آنان برای چه باینجا می‌آیند .

ــ من میدانم کافیست .

ـ او خیال می‌کند که آنان می‌آیند اینجا تا ازخان تقاضا کنند با آنها برضد امپراطوری روم شرقی متحد شود . او گولیاك را مـامور پذیرائی آنان‌کرده است !

ـمعنای اینکار اینست که با چنین اتحادی موافق نیست وگرنــه گولیاك احمق را برای‌پذیرائی‌آنها انتخاب نمی کرد .

اونه‌ژه زیوس تبسمی کرد . میدانست که خود اتل از آن دو شـاه ژرمن دعوت کرده است ویقین دارد که وقتی‌ازبلداو گولیاك نا امیدشوند می‌توانند خودرا بعنوان دوست بآندو معرفی کندوازعدم تفاهم‌همکارانش باآنان اظهارتاسف کند .

ـ بعد چه ؟

ـ روم دیروز خراج مقرر سه ماههٔ دوم سال راپرداخت .

- از آئه سیوس نامه‌ای نبود ؟

- معلوم نیست خان بزرگ حرفی در این باره نزده‌است!

اتل مشتهایش را گره کرد . او یکبار پیش از این،سال پیش، با بلدا در این باره بحث ومشاجره کرده بود . هربار که او اصرارمی کرد کارها ومناسبات روم غربی راباو محول کند - چون تنها کسی بود که رومیان را میشناخت. بلدا باین اکتفا میکرد که بگوید «خان بزرگ منم!» البته اتل در ایتالیا جاسوسان خاصی برای خودداشت ، ولی مهم قدر بود تاموقعیکه بلدا باآئه سیوس وملکه روابط مستقیمی دارد ، اونمی‌تواند از حوادث بسیار مهم مطلع گردد .

اونه ژه‌زیوس بقرائت گزارشها ادامه داد ، اماخاندیگر توجهی به او نداشت وحرفهایش‌را نمی‌شنید . این علامت بدی بود . اونه ژه‌زیوس موقعیت خود رابسیار خوب ومستحکم میدانست ، اما مگر ممکن‌بودآدم بفهمدزیر این کلهٔ بزرگ آسیائی چه افکاری نهفته‌است !

- چیفور ! سه‌اسب حاضر کنید ! اونه ژه‌زیوس توهم همراه من خواهی بود .

اونه‌ژه زیوس خندید ، بیادنخستین اسب سواری خودروی‌اسبی‌نیمه وحشی وبی‌زین وبرگ افتادکه پیچ وتاب میخورد ولی‌التماسهایش‌جزخندهٔ های دیوانه واراطرافیانش نتیجه‌ای نداشت . بیادآوردکه روزی خسته و فرسوده شد وبه‌یال‌اسبش درآویخت وخان سکسکه‌ای کردوگفت «آفرین تو شایستهٔ تشویق وپاداشی !» وآنگاه یک‌قطعه‌گوشت خام‌اززیر نشیمنگاه خود برداشت وباوداد . البته این درنظر هونها افتخار شاهانه‌ای بود ، اما اونه ژه‌زیوس حالاهم ازخودش می‌پرسید که‌چگونه توانست آن‌قطعه گوشت خام را بیلعد وقی نکند !

آنان بتاخت خود را بجنگلی که اتل علاقهٔ خاصی بآنجانشان‌میداد رسانیدند . اتل میگفت اینجا تنهاجائی‌است که‌آدم میتواندآرامش روحی بیابد ، او گاهی دچار تغییرات روحی ناگهانی‌میشد واونه‌ژه‌زیوس‌ازاین امر فوق‌العاده مشوش ومتحیر می گشت . یعنی گاهی بفکر فرو میرفت ،

گاهی خشونت وبیرحمی شیطانی‌ای از خودنشان میداد ، امادرهمه‌حال آثاربزرگی درقیافه‌اش هویدابود . یکبار بلداقضاوت‌درباره یکی‌ازروسای ایل راباوواگذارکرد . آن مردبرادرخودرابرای‌تصاحب‌زنش‌بقتل‌رسانیده بود . اتل تیری درمقعد مقصرفروکرد ویکشب تاصبح اورادرحال‌نزع‌جلو چادر خان بزرگ انداخت .بلدا هم موافقت کامل خودراباابن حکم‌اعلام داشت . اما‌اتل باچنین خلق وخوئی‌گاهی گذشت ودست‌ودلباری عجیبی از خودنشان می‌داد.

اونه ژه‌ریوس از این خاطره‌ها بسیار داشت .. سه‌سال از ورود او بخدمت اتل گذشته‌بود که‌اتفاق‌باورنکردنی‌ای برای او روی داد . اتل دراینمدت خیلی بااو بمهربانی وخوبی رفتارکرده بود چنداسب وکنیز باوبخشیده بود که یکی‌ازآنان‌بسیار زیبابود. اوکم‌کم به‌غذاهای هون‌ها عادت‌کرده بود ویادگرفته بودخودش رابطورشایسته ومناسبی روی اسب نگهدارد . زندگی درهوای آزادهم برایش بسیار مفید واقع شده و از صحت وسلامت‌کاملی برخوردارش ساخته بود .

خلاصه‌روزگار کاملا بر وفق مر ادش میگردیدتا اینکه‌روزی‌نامه‌ای از پدرش رسید که حالش را بکلی منقلب ساخت . پدرش‌درآن نامه‌پس از ابراز شادمانی وخوشحالی از سلامتی فرزندنوشته‌بود که‌دروضع‌مشکل وبغرنجی افتاده است . ماموران وصول مالیات‌کورنت(Corinthe) بنا حق وباکمال خشونت‌وبیرحمی ازاو مطالبهٔ شش‌کیل‌طلا میکنندوگفته‌اند درصورت استنکاف ازپرداخت آن خانه‌اش راضبط خواهندکرد و خود و خانواده‌اش را ببردگی خواهند فروخت هرچه تکاپو کرده و بهر دری برای پیدا کردن این پول زده‌باناامیدی‌مواجه‌شده است ، وقت‌تنگ‌وفرصت کم است.

اونه‌ژه ژیوس چون این نامه راخواند حالش‌بکلی‌دگرگون‌گشت. نخست نومید ومایوس‌گشت وراه چاره‌ای بنظرش نرسید امان‌گهان فکر کرد که بهتراست ازآقای خوددراین مورد کمك بخواهد . برای خان‌شش کیل طلا چه اهمیتی داشت ؟ تقریبا هیچ ! ازاینروی بعدازصرف غذا خود رابه پای خان انداخت ونامه پدرش را که هنوزازاشکش تربود بطرف او

دراز کرد . خان آنرا گرفت وبادقت وآهستگی تمام خواند وبدون اینکه کلمه‌ای بگویدبزمینش انداخت اونه‌ژه‌زیوس در حالیکه سرتاسر وجودش دچار لرزه‌ورعشه شده بود ، چشمش رابا تردید وترس بلند کرد . او از رفتار ارباب خود که هم مسخره‌آمیز بود و هم موهن بسیارترسیدوچـون خواست حرفی بزند خان شانه‌هایش رابالاانداخت وگفت : «مگردیوانه ای ؟ خیال میکنی که من حاضر میشوم به امپراطورباج بدهم ! یاالله از جلو چشمم گمشو والا میدهم تـازیانه‌ات بزنند!»

دوروزبعداونه‌ژه زیوس مامورشمردن کیسه‌های طلایی که‌ازروم بـه عنوان‌خراج رسیده بود شد. نصف آن طلاهابه خان‌بزرك ، یکچهارمش به کولیاك خان ویکچهارم دیگرش به اتل میرسید .آن روز ازصبح زودتا غروب وبعد تا دیرگاه شب کار کرد ، طلا شمرد ، آنها را وزن کردو یادداشت نمود . بیش ازچند کیسه برای شمردن نمانده بود . ناگهان‌در سکوت بی‌پایان اردوگاه غرق درخواب ، بانك اغوا کننده ونا پیـدای وسوسه دردرونش بلندشد؛ که‌متوجه اختلاف‌شش کیل طلا میشود؟اوبااین شش کیل‌طلامیتواندپدرش، خواهرانش،تمام اعضاءخانواده‌اش‌رانجات‌دهد. اما اگر گرفتار بشود چه ؟ ازاین اندیشه‌برخودلرزیدودوباره بکار خود مشغول شد . دوهزارودویست وپنجاه ، دوهزاروسیصد ، دوهزاروسیصد و پنجاه. اگرازروی هر کیسه‌ای‌نیم کیل ،آری فقط نیم کیل طلابردارد کسی چیزی نمی‌فهمد . می‌تواندیکی‌ازغلامان خود را به ناپسوس بفرستد واز آنجا ، امانه ممکن است اوهم بنوبه خود طلاها را از او بدزد یعنی دزد گرفتاردزد دیگرشود ، دزد ؟آه ! چه کلمه موحشی ! باوجوداین‌بایداین تصمیم را عملی کرد ،آدم برای نجات خانواده‌اش خیلی‌کارها بایدبکند ؛ خوب ، خوب،حالاکارم رابکنم ، دوهزاروچهارصدوپنجاه ، دوهزاروپانصد. شش کیل‌طلاچه‌اهمیت‌دارد!اگر کمی‌مهارت‌وزرنگی‌بخرج‌دهد ممکن است خان هیچگاه متوجه این امرنشود ، همهٔ‌نگهبانان اورامی‌شناسند.کافیست فقط‌آنان بگوید «امرخان» وآنان میگذارند اوهرجا که میخواهدبرود. دربیرون چادردواسب خوب‌آماده است . در چند ساعت می‌تواند مسافت بسیاری ازاردوگاه دورشود ، اصلاحالا که این‌کاررا می‌خواهدبکند ، چرا یك کیسه تمام نبرد ! خودش را بکورنت می‌رساند . خانواده‌اش رااز

اسارت وغلامی نجات می‌دهد وبقیهٔ عمررا درراحت وآسایش می گذراند.
امابازسرش رابالا گرفت وگفت : «نه، نمی‌دزدم ، من دزدنیستم !»یکمرتبه سرتاسروجودش راترس ووحشت فراگرفت ، زیرامتوجه شده بودکه بلند بلند حرف زده است . امانه ، بی‌خود میترسد ، همه خوابیده‌اند ، کسی نمیتوانست حرفهایش را بشنود ، اوتنهاست ، تنهای تنهادرکناراین تل‌طلا نشسته است ، طلاهائی که ازعرق جبین ملل‌محروم فراهم‌آمده است، شاید درمیان‌اینها چندا کوهم که‌ازپدراوبزور گرفته‌اند ، وجوددارد .
کاری‌آسان‌تروساده‌تراز برداشتن شش کیل طلانیست ـ نه احمق ، شش کیل چیست ، این کمبودرافورامی‌فهمند ؛ چه شش کیل باشد چه دوازه کیل !
باید گفت که وزن کیسه‌هاصحیح‌نبود اماطلاهائی‌را که برمیداردبکه بسپارد؟ خوب حالا که‌مجبوراست جتماخودش‌بکورفت‌برود، چرایك کیسه تمام‌نبرد چراآن راروی اسبی‌نیندازد و تامرزنتازد ؟ اوبازهم باهیجان تب‌آلودی شروع کردبشمردن طلاها ! سرتاپایش غرق عرق شده بود . دستهایش از عرق خیس ولزج‌شده‌بود . دوهزاروپانصدوپنجاه، دوهزاروششصد.دوهزار ششصد وپنجاه ! دوهزاروهفتصد ! نه ، نه چنین‌فرصتی‌رانباید ازدست داد یکساعت‌بعدبسیاردیرخواهدبود . چطوراست دوباره سعی کند بلکه خان رابرسررحم‌آورد . نه اینکاربیفایده است . زیرا اوهیچگاه ازتصمیم خود برنمیگردد . دوهزاروهشتصدوپنجاه ، دوهزارونهصد ، دوهزار و نهصد و پنجاه! ! هنوزیك کیسه دیگرباقی‌است،آخرین کیسه !
بالاخره کیسه رابرداشت ، ازچادربیرون بردوبپشت یکی‌ازاسبان بار کرد. اسب‌دیگررابرای‌خود نگهداشت ، بعدبرگشت ، بالاپوش وشمشیرش را هم‌برداشت ، ازچادربیرون‌آمد ، هوای صاف وروان بخش شب راباحرص وولع تمام فروداد. هنوزشش ساعت تاسپیده دم مانده بود . پس وقت‌کافی داشت امانا گهان‌شرم‌وانفعال‌برسرتاسروجودش‌غلبه‌یافت ومانندآهن داغی اوراسوزانید ! شمشیرش را ازنیام بیرون کشید وآن را دیوانه واردرشکم اسب حامل طلا فروبردوبعد گردن اسب دیگررازدودچارسرسام وهیجان دیوانه واری شد ، بنای‌دادوفریادنهاد ، بعد جلوچشمش‌تاریك وسیاه گشت وچیزی نفهمید.

وقتی بهوش آمد خودرا روی تختخواب خودخوابیده وخان را در کنارش نشسته دید • اتل گفت :

- لازم نیست حرف بزنی ! من همه چیز را می‌دانم تو با نفس خود مبارزه کردی وازاین مبارزه پیروز بیرون آمدی، من نصف محتویات کیسه را با اسکورت مطمئنی بپدرت فرستادم ، نصف دیگر آن هم مال خودتوست• گذشته ازاین من ترا آزاد کردم زیرا تومرد آزاده‌ای هستی وروح غلامی نداری حالا آزادی که پیش من بمانی یا بروی ، این کاملا بسته بمیل واراده خود تواست • یکی ازاین دوراه‌را انتخاب کن !»

مدتها ازاین واقعه میگذشت ، اونه‌ژه‌زیوس هنوزهم آن را کاملا به یادداشت •

اتل پس ازرسیدن بجنگل ازاسب بپائین جست ورفت زیر درختی دراز کشید• دوهمراهش ازاوفاصله گرفتند . اوسعی کرد بخوابد ، اما افکار زیادی بر مغزش فشار می‌آورد و نمی‌گذاشت خواب بچشمانش راه یابد• با خود می‌گفت: «بلی باید سعی کرد آنهارا مثل شپش یکی یکی گرفت و نابود کرد! این کولیاك احمق میخواهد این دوشاه‌زرمن را بادست خالی وناامید بکشورشان بر گرداند• باید باآنان مثلا به تصادف ملاقات کرد و باهر کدام پیمان جداگانه‌ای بست ، البته نباید بگذارم بفهمند که من احتیاجی به آنان دارم ، وبعد ، چه ، بلی بعدهم میتوان بلدارا که مانع را هم شده است از میان برداشت . . . اگرچنین کاری بکنم افرادایلچه میکنند ؟ آیا سربازان ازمن فرمانبرداری و پیروی میکنند ؟ درمیان هونها اصلا کسی نه میتواند فکر بکند که ممکن است برادر کوچك بسرادر بزرك را بکشد ! اما بالاخره یکی ازما دونفرزیادی است ...»

اتل غرق این افکار وکابوسها بود ، میدید که بلدا گلوی اورا گرفته است و میخواهد خفه اش کند ؛ ازطرف دیگرمگر بولدرول جادوگر باو پیشگوئی نکرده بود که روزی • • • خود روآخان هم باو « فرزند من » خطاب کرد• آیا باید بقضاوقدروسر نوشت ایمان داشت یا باین عقیده بود که سرنوشت هرفردی بدست خودش سپرده شده است؟ آه...نه ، باید این افکاررا ازخودبرانم؛ مثل اینکه امشب جنگل نه‌می‌خواهد به من تسکین و آرامش خاطر

به بخشد !»

« عجب ! این مرد کیست که شمشیری بدست گرفته وپیش می‌آید چه میخواهد؟ چشمانش مانند چشم سگی خشمگین بطور عجیبی میدرخشد. «نه! چیفورکارش نداشته باش ! بگذارپیش بیاید!»

چون سربازبه سه‌قدمی‌اتل رسید بزانو درافتاد . شمشیرش رابدو دست گرفت وبه‌طرف اتل‌پیش برد وداستان خودرا چنین‌بیان کرد:«درتعقیب گاوی زخمی میدویدم که این شمشیر را که تا نیمه در خاك فرو رفته بودپیدا کـردم . » شمشیر بسیار کهنه وقدیمی بود ، ازشمیرهائی بود که اجداد هونها بکارمی‌بردند ،حالا هم درقصه هاوصف آنهارامیکنند. . .

اتل‌ناگهان ازجای خود پرید ، زانوانش میلـرزید . همهٔ هـونها افسانهٔ «پورو» رامیدانستند ، اماآیا ممکن‌بود ؟

چیفوروسربازمثل این‌بود که درعالم جذبه وخلسه متحجرشده اند. سکوتی‌عظیم ، سکوتی‌مذهبی‌برجنگل فرونشسته‌بود ، حتی‌مرغان هم‌دست ازآواز‌خواندن برداشته وساکت شده بودند .

بالاخره‌اتل‌جرأت یافت ونام‌مقدس « شمشیرپورو» رابرزبان‌راند. دست پیش‌برد وشمشیررا ازدست لرزان سربازگرفت وآنرا بلبانش‌نزدیك ساخت وبااحترام تمام بوسه‌ای برتیغهٔ آن‌زد . سرش گیج می‌رفت‌وبزحمت خود راروی پاهایش نگهداشته بود .

اونه ژه زیوس که باو نزدیك شده بود سرش راتکان میداد . اوهم ازافسانهٔ «پورو » ربة‌النوع جنك اطلاع داشت ومیدانست که اتل‌دربعضی موارد مرد بسیار خرافی وموهوم پرستی میشود ، مثلا هیچگاه درمهتاب دست بحمله نه‌می‌زد ، همچنین‌اجازه نه‌میداد بادست چپ چیزی‌باوبه‌دهند امااین‌معتقدات دربرابرقدرت ومعجزه‌ای که به‌شمشیرپورونسبت‌میدادند بسیارکم ارزش‌بود .

خوب به‌بینم‌خان بزرك چه میگوید ؟ اواین‌قدرت رادارد که دستور قتل‌برادرش رابدهد ، هونهارسم وعادت موحشی داشتند وآن‌این بود که خدمتکاران راهم‌بسرنوشت اربابشان دچارمی‌ساختند .

اما اگراتل بخواهد این‌رازرا فقط برای خودش نگهدارد چه ؟ در اینصورت‌برای ازبین‌بردن شهود مزاحم‌قضیه کوچکترین تردیدی‌نمی کند.

افسانهٔ لعنتی! شمشیر لعنتی!

آنان باشارهٔ خان دوباره سوار اسب شدند . در باز گشت کاملا سکوت اختیار کرده بودند . امادردیدگان سه هون چنان برقی از پیروزی ووحشیگری میدرخشید که اونه‌زه زیوس ازدیدن آنان سخت بهراس افتاده . بنظرش آمد که دیوی عظیم الجثه دربرابرش سبزشده است ودم بدم بزرگتر و بزرگتر میشود ومیخواهد دنیارا به بلعد!



گولیاك خان بهیچروی از مأموریت پذیرائی دوشاه ژرمن راضی و خشنود نبود، رد پیشنهاد اتحاد آندوکار بسیارسختی بود ، زیرا او بخوبی میدانست که آنان این‌را ازچشم گولیاك خواهند دید .

همیشه مأموریت های ناخوشایند باومحول میشد ، واتل همیشه برای ردچنین مأموریت هایی بهانه‌ای پیدامیکرد .

آرداریك ،شاه ژپیدها ، باغرورونخوت تمام ریش پهن قهوه‌ای رنگش راشانه‌می‌زدو نوازش میکرد ودرموقع گرفتن تصمیمی آنرا درمیان مشتهایش میگرفت . باید دراینجابگوئیم که اوازهمراه خود والامر،شاه ویزیگوتها، بی هوشتر بود ، البته منظورمان این‌نیست که آدم احمق وبی‌عقلی بود .

شاه ویزیگوتها بعقل و کیاست وصبرومتانت معروف بود وچنین حسنی درآن ایام درامثال او کمتر دیده‌میشد. هردو بلندقدودرشت هیکل و بطی الحرکت بودند .زره‌های نیمتنهٔ سنگینی برتن کرده بودند وزنجیرهای زرین بلندی از گردن آویخته بودند درمیان هونها که عموماً مردمی سیه چرده و کوتاه بودند آندومرد شمالی واسکورتشان مانند جزایر کوچك زرینی می‌نمودند که درمیان دریائی تیره وسیاه سرازآب بیرون آورده باشند .

خدمتکاران مانند ابری دور میز بزرگی که روی آن ازگوشت انواع پرندگان وتنگهای شراب پر بود میچرخیدند وخدمت میکردند .

آرداریك ووالامر از مدتها پیش همدیگررا می‌شناختند ، هردو یك اندیشه داشتند ، جمعیت ملت آندوروزبروز افزونترمی گشت وجایشان تنك میشد ، دنبال فضای حیاتی بودند ، همسایگانشان نیز مثل خودشان

فقیربودند وزمینهای پر بر کت وحاصلخیز فقط بروم شرقی تعلق داشت که سا کنین آنها کمر درزیر بار مالیاتها خم کرده بودند وحتی‌مقاومتی دربرابر دشمنان امپراطوری نمی‌نمودند. اماجنك پادو امپراطوری‌شرقی وغربی ماجراجوئی خطرناکی‌بود . پانصد سال‌بود که حمله به‌روم به‌عدم موفقیت وناکامی‌حمله کننده انجامیده‌بود، هربارویا تقریبا هربارهم که بر اثرغافلگیری ویا کثرت عده ویابعلت سهل‌انگاری‌فرمانروایان ایالات در جمع‌آوری سپاه ، ژرمن‌هادرآغاز جنك پیروزی‌هائی بدست می‌آوردند ، سرانجام دیر یازود روم وبیزانس باهم می‌ساختند وسپاهی‌می‌آراستند ودر برابرآن متجاوزرا چاره ای جز عقب نشستن نمی‌ماند . ازدوران‌سیمبرها (Cimbres) وتوتون‌ها (Teutons) وضع چنین بوده است ، فتح و بچنك آوردن اراضی بارخنه ونفوذ تدریجی ، همچنانکه درکشورگل‌ها انجام‌گرفته بود مطمئن‌تر بود . ژپیدها واستروگوتها ، می‌دیدند که جمعیتشان سال‌بسال افزایش‌می‌یابد ومرزهایشان‌تنگترمی‌شودبرای حتمی بودن‌فتح‌وپیروزی فقط‌یکراه‌بودوآن‌عبارت‌ازپیدا کردن متحدین‌نیرومندی بودکه هرکدام جاه طلبی خاصی داشته باشند. هونها که جزبه غنیمت و غارت نظری نداشتند وباراضی قابل‌کشت وزرع ارزشی قایل نبودندمناسب ترین متحدین بودند . آرداریك‌ووالامر قبلا دربارهٔ تقسیم غنائم با هم سازش کرده بودند ، بدین‌معنی که طلا واشیاء قیمتی به‌هونهاو زمین‌بژرمن ها برسد . اما پیمان راباکه ببندند ؟. آرداریك میخواست باخان بزرك یعنی‌بلداکنار بیاید . اما والامرکه مدتی پیش باپیلزال ملاقات کرده‌بود به طرف اتل‌که روزبروز نفوذواقتدارش درمیان‌هونها بیشترمی‌شد متمایل بود وبالاخره نظر والامر قبول شد .

آندو چون باردوگاه‌هونهارسیدند وشنیدندکه بلدابشکار رفته و گولیاك خان را برای پذیرایی‌آنان مامور کرده است بسیار متعجب و متحیرگشتند . مذاکرات مقدماتی‌آنان باگولیاك بجائی نرسید، گولیاك باین‌اکتفا میکرد که مهمانانش را باغداهای‌لذیذ وشرابهای اعلاسرگرم کند ولی‌دمی‌ازمدح وتعریف عادات هونها درقناعت وعلاقه به زندگی در صلح وصفا باتمام مردم دنیا بازنمی‌ایستاد . البته نسبت بنگرانی های

ژپیدها واستروگوتها که ازعدم تکافوی‌محصول وحرص‌وآزهمسایگانشان ناشی میشد ، خودراکاملا همدرد نشان میداد اما از کنایه‌های ناشیانه و مثل‌های کدورت انگیز وناخوش آیند هم نتوانسته بود خودداری کند ،از قبیل اصرار باینکه هونها روشهای خاصی برای تصفیهٔ حساب باهمسایگان خوددارند که ساده‌ترین آنها نابود کردن وازمیان‌برداشتن همسایهٔ مزاحم وناراحت است وآزمایشهای اخیرقطعیت‌وحسن این روش‌راباثبات‌رسانیده است وقس‌علیهذا ، موقعی که اوبه‌بهانه‌ای غیبت می‌کرد آردار یك ناخشنودی خود را باناسزاهائی یکی‌بدترازدیگری ، ابراز میداشت وباید گفت که زبان‌ژرمنی ازاین‌حیث فوق‌العاده‌غنی‌است.

والامر باو می‌گفت: «هرگاه هرتك ازناسزاهای تو یك‌سربازارزش داشت ، مابرای حمله بامپراطوری روم احتیاجی به‌هونها پیدانمی کردیم. آرام باشیم وسعی کنیم بفهمیم‌اتل‌خان بچه منظوری‌قاصدهایی که ازوفا دار ترین طرفدارانش بودند پیش ما فرستاده‌است .بنظرم می‌رسد که دراینجا حوادث عجیبی‌در شرف وقوع است ، بهتراست‌صبر وتحمل کنیم ! نگاه کن کولیاك دوباره آمد .

وقتی آندو می‌دیدند که اتل خان حتی درضیافتهاهم‌شرکت‌نمیکند نگرانیشان بیشتر میشد ! دیگر چاره‌ای جز این نداشتند که بخوردن اطعمه ونوشیدن شرابهای عالی اکتفا کنند واین کاررا باچنان نشاط و علاقه‌ای انجام میدادند که هونها رابتعجب‌می‌انداختند ، وقتی‌کولیاك با آرداریك دربارهٔ موضوعی موافقت نمیکرد شروع میشد به پیاله زنی و قدح‌پیمائی ، امااین هون بلد بود شراب راچگونه بخوردوباستثنای‌یکنوع سختگیری وصلابت بهیچوجه علائم مستی درصورتش پیدانمیشد.

ناگهان دربیرون چادر مهمانان همهمه ای به‌پا شد و به سرعت بسیار افزایش یافت وبه غریو تندری مانندگشت . همه روی به مدخل چادربرگردانیدند .

کولیاك گفت :«حتما خان بزرك ازشکاربرمی گردد !»

والامرگوش وچشم خودرا تیزکردکه‌بفهمد چه خبراست ،دراین موقع هونهای حاضر درمجلس ناگهان مانند تن واحدی بپاخاستند و با

قیافه هائی حاکی ازشادی وخوشحالی بطرف مرد تقریبا چهل‌سالهٔ چهار شانه‌ای که سینه‌ای فراخ وبازوانی نیرومندوقیافه‌ای‌مغرورو آمرانه‌داشت دویدند . آن مرد لباس ساده‌ای برتن داشت یعنی نیم تنه‌ای کوتاه و بالاپوشی کتانی پوشیده و کمربندی بروی آن بسته بودکه شمشیری‌آهنین ازآن آویخته‌بودکه بنظر بسیار کهنه وقدیمی می‌آمد.

آرداریك باکمی‌تعجب وحیرت پرسید:

ـ آیا خان بزرك ، بلدا همین است!

پیش از اینکه کولیاك فرصت جواب دادن پیدا کند تازه وارد بآندو نزدیك شدو گفت: «حتماً شماآرداریك شاه و شما والامر شاه هستید.. خوش‌آمده‌اید !»بعد صدای خودرا بلند ترساخت و افزود، « امیدوارم که‌کولیاك‌خان از شما چنانکه شایستهٔ دوستان و متحدین‌ماست پذیرائی کرده باشد!»

کولیاك بدون اینکه نارضایتی خود را پنهان کندگفت،

ـ صحبت‌اتحادی درمیان نیست.

اتل به‌لحنی‌که بنظر می‌آمد واقعاً متعجب و متحیر است‌گفت،

ـ راستی ؟ بسیار خوب ما همین الساعه در این باره گفتگو می‌کنیم.

ـ کولیاك به‌لحن تهدیدآمیزی‌گفت ،

ـ خان مواظب خودت باش !

ـ کولیاك تو چرا در این کارها دخالت می‌کنی ؟ .. تو بهتر است بروی مواظب زنانت باشی ! می‌گویند در چادر آنها حوادث عجیبی روی میدهد!

همهٔ اهل‌مجلس خندیدند.

کولیاك از جای برخاست و تفی برزمین انداخت و گفت،

ـ سك!.. تو برای این توهین و ناسزا باید حساب پس بدهی !

اتل باتبسم تمسخرآمیزی‌گفت،

ـ اگر میل داشته باشید همین حالا ! . . خان بزرك حتماً بسیار خوشحال خواهند شد بفهمند که شما در حضور مهمانانش به‌برادرش

توهین کرده‌اید!

کولیاك که دست به‌قبضهٔ شمشیر برده بود، آنرا پائین آورد. معنای این‌غرور و نخوت ناگهانی اتل چه بود؟ آیا توطئه‌ای برای او چیده بودند؟ آیا دو برادر برای اینکه تمام قدرت را در دست خود داشته باشند برای از بین بردن شریك خود دست بیکی شده بودند؟ کولیاك با خود اندیشید که عقل و احتیاط ایجاب می‌کند که حوصله ومتانت را از دست ندهد!... او بی آنکه کلمه‌ای بگوید از چادر بیرون رفت. پس از رفتن او سکوت عظیمی جایگزین قاه قاه خنده‌هاو سروصدای چادرگشت. همه احساس کردند که حادثهٔ عظیمی درشرف وقوع است.

اتل به‌آرامش تمام گفت:

«دوستان من بفرمائید به نشینید! تایك دقیقهٔ دیگر یکی ازمادو نفر برای‌گفتگو باشما برمی‌گردیم.» وبعد اوهم ازچادر بیرون رفت.

آرداریك پیالهٔ شراب خود و والامر راپر کرد وگفت:

ـ بیا تابرگشتن یکی ازآندوشراب بخوریم!.. آیا بخیال شماآنان رفتند که در دو قدمی‌ما باهم به‌جنگند!

والامر باصدایی بسیارآهسته گفت:

ـ می‌ترسم که کار بجاهای باریکی بـه کشد، مثل اینکه در فضا نشانهٔ فاجعه‌ای دیده میشود.

ـ ای‌بابا به‌ماچه‌مربوط است؟.. این شراب‌شراب‌بسیار خوبی‌است بیا به‌خوریم!

کولیاك چون ازچادر بیرون رفت دقیقه‌ای‌ایستادونفس‌بلندی‌کشید. بهرطرف نگاه می‌کرد می‌دید اردوگاه از سرباز موج میزند، همهٔ‌آنان بنظر مضطرب و مشوش می‌نمودند، اما او در آنحال نیمه مستی توجه زیادی بآن وضع نه‌کرد و متفکرانه براه خود ادامه داد تاناگهان خودرا در برابر چادر بزرگی که باپنج‌دم‌سیاه‌اسب‌تزئین شده‌بود، یافت. نگهبانان آن چادر نیز باهیجان زیادی باهم گفتگو میکردند. اوحتی پیش از اینکه ورود خود را اطلاع دهد، به‌چادرداخل‌شدوخود را دربرابربلدادید

که مشغول‌درآوردن‌لباسش بود و بسیارعصبانی و تنك خلق بنظرمیرسید. در شکار باو خوش نگذشته بود ، خوکی شکم اسب او را دریده بود و خود او به‌سبب زخمی‌شدن اسب به‌زمین درغلطیده‌و بازویش زخم برداشته بود .

ـ کولیاك‌خان چه‌خبر است؟ . آیاژرمن‌ها بر گشته‌اند؟. این‌سرو صداها برای چیست؟ آیا هروقت‌که من یکروز از اینجاغیبت‌میکنم‌باید حتما بی‌نظمی‌هائی پیش بیاید؟

کولیاك به‌تشویش و ناراحتی جواب داد:

ـ من از آنچه‌دراردوگاه‌جریان دارد خبر نه دارم . امایك‌چیزرا باید به‌شمابگویم‌و آن اینست که دیگرمن‌طاقت تحمل‌رفتارأهانت‌آمیز برادر شریف شمارا ندارم .آیاشما مرا برای پذیرائی ژرمن طالعبین کرده اید یااورا ؟ من‌مجبورم که :

کولیاك نتوانست حرفش راتمام کند ، براثرضربت شدیدشمشیری که به‌پهلویش‌واردآمد ، تقریباً بیهوش بآغوش بلدا افتاد . أودردشدیدی درخود احساس کرد وبزحمت توانست چشم بازکند وپیش ازجان‌سپردن به‌بیند شمشیری ازشکمش بیرون کشیده می‌شود .

رنك صورت بلدا کبود شد وچشمانش‌ازحدقه بیرون‌آمد وبه‌حیرت تمام به اتل‌که شمشیرش را ازجسدکولیاك بیرون می‌کشید نگاه کرد . اتل روی باونمود وگفت :

ـ سلام برادرم‌بلدا ! من‌خبرمهمی‌برایت‌آورده‌ام . این شمشیررا که می‌بینی‌همشیر«پورو» است .

بلدا که زبانش به‌لکنت افتاده بودگفت :

ـ تودروغ میگوئی ! من‌به‌تو :

ـ برادرخودروآخان گفته است دنیاازآن کسی‌خواهد بودکه مالك این شمشیرباشد . حرفهای دم‌آخراورا بخاطر نداری ؟آیاحاضر به‌اطاعت هستی‌یابهترمیدانی که :

ـ شیاد ! حقه باز ! توخیال میکنی که : آهای نگهبانها! بیائید اینجا !..

اتل درحالیکه تیغه شمشیررا درسینهٔ برادرش فرومیکرد گفت :
- پوروفرمان میدهد ومن اطاعت میکنم !

***

خان بزرك مرد ! گولیاك اورا کشت واتل گولیاك را !
- که اینرا به‌تو گفت ؟
- خود چیغور !
- چیغور آدم اتل‌است ، نباید گفته‌های اورا باور کرد !
- مواظب باش ! حالا اتل، خان بزرك هونها است !
- واوشمشیر پوروراپیدا کرده است !
- روبشمال بایستید ! ازچادر بیرون آئید ! خان بزرك میخواهد حرف بزند .
- این جسدها که آنجا افتاده مال کیست ؟
- نگهبانان بلدا !
- آنهارا که کشته است !
- ساکت شو ! حالاموقع این‌حرفها نیست .
- چیغور بروژرمن هارا پیدا کن وبیاوراینجا !
- نگاه کن ! نگاه کن !
- آتا ! آت تا ؛ آتیلا ؟ پدر کوچك !

ازهرسودرآن اردگاه سوارانی‌بیرون می‌آمدند ، گفتی یکمرتبه از زمین سبزمیشوند وبه‌مانند امواج دریاپهن می‌شوند ، موج می‌زنند و وول میخورند . مردسیه‌چرده ای که درمیان‌آنان روی اسبی‌سرپا ایستاده بود ، دستش‌رابلند کرد وبلافاصله‌آن دریای خروشان ساکت وبیحرکت شد :

- شما مراآتیلا نام دادید .. بسیارخوب منهم قبول دارم وپدرشما خواهم بود وهمهٔ شمافرزندان من ؛ پوروشمشیرخودرا به‌من سپرده ؛ هیچ چیزنمیتواند دربرابرمن مقاومت کند . من دنیارا بچراگـاه اسبان شما مبدل خواهم کرد .

آرداریك ازهمراهش پرسید : چه‌دمی گوید ؟»

ـ هیس ! گوش کن !

ـ دوست دیرین من ، چرا رنگتان پریده است ؛ مگر چه خبری است.

اتل ادامه داد :

ـ ... فرستادگان من برای جمع آوری ومتحد ساختن همهٔ قبایل هون به همه جا خواهند رفت ، آنگاه من ارادهٔ پوروو خودم را بشما بیان خواهم کرد .. زیرا پوروهنم ومن پورو ،

ازهمه جابانك ، «آتا ، آتا ، آتیلا» برخاست .

ـ والامیر آخر بگو به بینم اینها چه میگویند !

ـ پیش آمد بسیار بدی ، رفیق ! ما اینجا برای پیدا کردن متحدی آمده بودیم .

ـ خوب !

ـ ومن بیم آن دارم که بجای متحد اربابی پیدا کنیم .

«آتا .... آتا.... آتیلا!»

آتیلا ...



شب همانروز که اونه ژه سیوس باآقای خود درچادر بزرگ کار میکرد گفت :

ـ نطق بسیار خوبی بود ! . چه کار خوب وعاقلانه ای کردید که فوراً نام آتیلا را برای خود قبول کردید ، آنان این اسم را بآسانی بخاطر خواهند سپرد .

اتل به خونسردی تمام گفت ،

ـ دیگران هم آنرایاد خواهند گرفت . مرحوم برادر بزرگم خیلی بعنوان خان بزرگ علاقمند بود وجز آن عنوان توخالی چیزی نداشت . امامن به آتیلا که بمعنای پدر کوچك است قانعم ! .

اونه ژه زیوس گفت ،

ـ برای تشییع جنازه ...

- هرچه میگویم بکن! .

اونه‌ژه‌زیوس باخود می‌اندیشید که ، « برشیطان‌لعنت ! چرا بلند نمیشود برود بخوابد ! . اوازسفیدهٔ صبح تا بحال بیدار وسرپاست ، در- عرض چند ساعت توانسته است خود را ازمزاحمت برادر وبسیاری از دشمنانش راحت کند ؛ بادوملت مقتدرپیمان اتحاد به‌بندد و بالاترازهمه موفق شده است خودراماننده‌خدائی بقوم‌خودبشناساند ! دیگرچه‌میخواهی بکنی ؟ . امانه ، وقت این فکرهانیست‌باید همهٔ‌نامه‌هائی راکه درصندوق بلدای بیچاره پیداشده است مـرتب و منظم کنم ، وحالا شب ازنیمه هم گذشته ، چیست ؟ او که بااین‌آهن قراضه وکهنه بازی میکند چه فکری درسردارد ؟

- اونه‌ژه‌زیوس آیاآنها باور کردند ؟

اونه‌ژه زیوس از شدت تعجب ودستپاچگی‌طوماری که‌رابدست‌داشت بزمین انداخت وگفت :

- قربان ، منظورتان چیست ؟

- منظورم اینست که آیا آنها واقعا باور کردند گولیاك بلدا را کشته است ؟

آه ؟ این صداچقدرمنجمدکننده بود ! مـاننده تیغهٔ شمشیرتیـزی برنده بود ، درآن حتی کوچکترین‌اثری از هیجان وتشویش‌هم احساس نمی‌شد .

- ارباب ! خیال میکنم همه باور کرده‌اند !

- چطور ؟

- اونه‌ژه‌زیوس‌بخود گفت که «مواظب‌باش ! حالالحظه‌ایست که‌باید ازذکاوت و موقع‌شناسی آتنی که‌اندکی‌بابیشرمی و پرروئی‌آمیخته است و پیش ازاین بارها ازمخاطرات عظیمی نجاتت داده مدد بخواهی !» وبعد چنین پاسخداد :

- قربان ! بعقیدهٔ من مردم بردونوع‌اند ، عده‌ای چیزی را باور میکنند باین جهت‌که دیده‌اند برسر کسانیکه‌آن راباورنکرده‌اند - مثلا

نگهبانان خان بزرك - چه آمده است ، وعده‌ای هم باور میکنند چون میل وعلاقه دارند که باور کنند.

اتل از روی تخت که بر پشتیهای بلندآن تکیه داده بود به علامت تصدیق این حرفها خندید و گفت :

- آفرین ! راست میگوئی !

- این حرف از روی منطق و استدلال هم هست . ما بهر چیزیکه علاقه داریم و ازهرچیزیکه می‌ترسیم ایمان می‌آوریم . ایندو فرقی باهم ندارد ، من ...

آیا اونه‌ژه‌زیوس جرات میکردسوالی راکه لبانش رامیسوزانید از اتل بکند ؟ یکمرتبه چنان وحشت وهراسی بردلش نشست که احساس کرد دستهایش ازعرق خیس شده است .

- قربان ،آیابالاخره بهمین دلیل نبودکه شما به پوروو شمشیر او ایمان آورده‌اید ؟

- من ایمان ندارم بلکه «میدانم» که این شمشیر پور و است . این برای من کافیست و بهمین جهت میتوانم هر چه میخواهم بکنم .

اونه‌ژه‌زیوس نفس راحتی کشید . باخود گفت : «بالاخره هر کس در این جهان باید برای توجیه اعمال خود بچیزی ایمان داشته باشد . این مردهم ترجیح میدهد به «پورو» ایمان داشته باشد .»

ناگهان اتل گفت :

- توخیلی احمقی ! من بااینکه می‌توانم آتیلاباشم نمیتوانم بآفتاب امر کنم بر نیاید ! حالاپاشو برو بخواب و مراتنها بگذار، امانه وایستا یك کلمه هم به تو بگویم . بعدا دیگر چیزی ازمن مپرس و فقط بآنچه از تو می‌پرسم جواب بده !

اونه‌ژه‌زیوس تعظیم بلندی کرد وازچادر بیرون رفت . اوبا خود می‌اندیشید : « بلی آدم بدین ترتیب است که میتواند آنچه میل دارد بمردم بقبولاند.» مثل اینکه این کولیاك احمق حقش هم بود ... برای موفق شدن باید اتل بود... برادر کوچکی که همیشه چشمش بیناتر است ودرست

و بموقع می‌بیند و تشخیص می‌دهد . روآی پیرهم او را برای حکومت شایسته‌تر می‌دانسته است . مگر دربستر مرگش او را بنام «فرزندمن» نه‌خوانده . . .



ــ چیغورا..

هون کوچك پیش دوید!..

ــ آنجا ، زیر پای من بنشین و به‌حرفهایم گوش بده ! . . من می‌خواهم سوگواری بسیار خوبی برای برادرم به کنم. مردان‌زیردست‌تو و خودت باید بادقت تمام کسانیرا که در مرگ او واقعاً متأثر و متأسف شده‌اند بشناسید. . بایدتمام کسانیکه بلدا را زیاد دوست می‌دارندبه‌او ملحق شوند. توباید زن و دختران اورا بفرستی بخانه‌ای که در تأیسوس دارند ، من‌آن‌خانه را به‌آنها می بخشم. و اما در بارهٔ پسران او اول پنج‌ نفر بودند.. آنها خیلی ضعیف و رنجورند .. گمان نه‌می کنم بتوانند زیاد عمر کنند!

ــ ممکن است آتیلا؟

ــ خوب می‌فهمی چه می گویم؟من بغیرازچند حیوان نفهم‌نتوانسته‌ام آدمی بوجود بیاورم !

چیغور گفت : «البته.. البته...» مثل این بود که می‌خواهدحرفهای آقای خودرا کاملا به‌ذهن بسپارد !.. او باخودفکر می کرد که‌ممکن‌است این تصمیم در بارهٔ تمام افراد قبیله اجرا شود . باید مردان سالم را از دردسر و زحمت‌بیماران و ناتوانان‌و ناقص‌العضوها نجات داد. آنچه‌برای او ، برای آتیلا لازم بود، سپاهی از مردان نیرومندبود که قادر بهر کاری باشند. چیغور از این‌فکر حتی تعجب وحیرت هم نکرد. خیلی‌کارهابنام پورو می‌شد کرد.

ــ چیغور !

ــ بلی قربان !

ــ بنظر تو چند نفر از روسای ایل در مراسم سوگواری شرکت می کنند؟

ــ دویست و یادویست‌وسی‌نفر.

ــ زیاد نیست.. . درهمه جا جاربزن ... اطلاع بده که آتیلاپسر

موردزوك ، به‌کسانکه از او پیروی کنند و به‌دنبالش بیایند، پرقیمت‌ترین چمنزارها و زیباترین کنیزان را خواهد بخشید... آرداریك، تورونیژیها، کادها و مارکومان‌ها را پیش مسن می‌آورد و والامر لانگ‌وبارهـا و اوستروگوت‌هارا .

چیغور به‌صدائی که از خوشحالی می‌لرزید بانك‌زد :

ـ پدر کوچك !... دنیا هیچگاه چنین سپاهی به‌روی‌خودندیده‌است! شماخواهید توانست باآن بهردو امپراطوری غلبه کنید!

اتل باخود می‌اندیشید که بالاخره وقت‌آن رسیده است که بتواند لکهٔ ننك را از پردهٔ نقاشی‌ای که همه را در برابر امپراطور روم مانند برده و بنده نشان می‌داد پاك کند . بانیم میلیون سوار چابك و تیزتك و کارآزموده که سلاحشان عبارت بود ازشمشیر ، نیزه وتازیانه‌های نه‌پی سربی ـ که خودش آنرا اختراع کرده بود ـ خواهد توانست سپاهیان سنگین اسلحه و کند دشمن را مغلوب کند . روآخان گفته بود دنیا را نه‌می‌توان زیر نعل اسب گرفت ، اما او در خود قدرت‌انجام‌دادن این‌فکر را می‌دید. بلی برسرتاسر جهان دست خواهد یافت،درهمه‌جای آن‌تاخت و تازخواهدکرد وآنرا غرق درخون خواهد ساخت .... اما هنوز موقع حمله نرسیده است ، باید صبر کند و تاآنموقع این راز را برکسی فاش نسازد ، زیراغافلگیری دشمن بیشتر از زور و قدرت و کثرت عدهٔ سپاهیان پیروزی را حتمی می‌سازد .اماچگونه می‌توان‌این‌راز راحفظ‌کرد و حال آنکه پیش قراولان هون درطول مرزها زوبین‌های سپاهیان روم را حمل می‌کنند؟ باید برای‌این مساله نیز راه حلی پیدا کرد . رومیان ممکن است دست بساختن قلاع و حصارها بزنند، يك ليمن(**Limen**)، يك دیوار دورکشور خود بکشند . نظیر دیواری که در آن دور دورها ، درمشرق ، ختائیان بدور کشور خود کشیده‌اند، هونها بهیچوجه‌ازساختن برج و بارو اطلاعی‌ندارند ، این‌مخالف اخلاق و روحیات این قوم‌است، نه باید وسیلهٔ دیگری پیدا کرد.

ـ چیغور... آن کمان را بردار بده بمن !.. بلی همان کمان که منگوله‌های‌سیاه دارد.

اتل‌تنها چیزی‌را که ازما ترك بلدا برای‌خود نگهداشته بود همین کمان بود. کمان معروف شاخی که روآخان مجبورش کرده بود آنرا به

برادرش بدهد .

مدتی کمان را باانگشتان نیرومندش نوازش کرد ، زه آن رابصدا درآورد ، چشمانش را بست وبنوای آن گوش فراداد همچنانکه باندرزدوست پیرو جهاندیده‌ای گوش می‌دهند . یکمرتبه دریافت کـه چگونه میتواند رومیان را ازسنگر گرفتن درپشت حصارهای خودبـازدارد وامپراطوری را بزانودر آورد .

یك دقیقه بعد وقتی چیفورسرخودرابلند کرد وچشم به اتل دوخت اورادید که مانند کودکی بخوابی آرام وراحت فرورفته است .

فصل چهارم

اغلب می گفتند که دوامپراطوری روم شرقی و روم غربی را زنان اداره می کنند ، امااین حکم دربارهٔ یکی ازآندوبیشترصدق میکرد .

درامپراطوری روم غربی ، از مدتها پیش ملکه پلاسیدیا ، زمام امور را دردست داشت ومهمترین نقش سیاسی آن کشوررا اوبازی میکردبطوری که آئه‌سیوس هم که در سالهای اخیر نفوذ واعتبار روز افزونی پیدا کرده بود ناچار بود دربرابرآن زن سرتعظیم و اطاعت خم کند و امپراطور که همچنان کودکی لاقید وبیحس وهبوس ونازك نارنجی باقی مانده بود اگرهم تصادفاهوس‌قدرت نمائی‌بسرش‌میزدبالاخره مقهوراراده مادرمیگشت ودل باحترامات ظاهری و شکوه جلال و مقام امپراطوری خوش میداشت امادرقسطنطنیه وضع‌طوردیگری‌بود .

تئودوزدوم امپراطورروم شرقی ازبسیاری جهات به والنتینین سوم امپراطور روم غربی شباهت داشت ، اونیز کمروضعیف‌النفس وبی‌اراده ومرددبود ، اما خواهرش پولکریا (Pulcheria) بهیچوجه با ملکه پلاسیدیا قابل مقایسه‌نبود . پولکریا که زنی‌بودبزرك و فوق‌العاده ظریف وزیبا نمی‌توانست فرشتهٔ نگهبان برادرش باشد. بدگویان می گفتند که فرمانروائی که گرفتاروزیری چون کریزافیوس(ChrysaPhios)باشد بیش ازهر کسی بیك فرشتهٔ نگهبان احتیاج دارد . زیرا کریزافیوس در چشم ملت که درزیر بارمالیات‌های کمرشکن وفسادورشوه خواری کمرخم کرده بود ، تجسم شیطان واقعی باتمام گناهان وفجایعی که مسیحیت باو نسبت‌میدهدبود . اودیومجسمی‌بود که‌روی‌توده‌های طلاچمباته زده‌و بترتیب

ازلاژود، مرواریدویاقوت‌تغذیه‌میکردوعطش‌خودراباخون‌قربانیان‌بیگناهش فرومی‌نشانید، می‌توان گفت که‌مردم‌واقعاواز‌صمیم‌قلب ازاو متنفرومنزجر بودند .

اما بدی کریزافیوس رویهمرفته کمتراز آن چه‌باونسبت میدادند ، بود. اوخواجه بود ومانند همهٔ خواجگان ازاسلحه وجنگ وبطور کلی‌ازهر اقدام شدید وخشونت‌آمیزی که‌در آن‌احتمال‌خطری‌میرفت،وحشت‌وواهمه داشت . معتقدبود که وقتی‌بسادگی‌وآسانی‌میتوان‌صلح‌وآرامش راخرید، اقدام‌بجنگ دیوانگی‌است . البته خریداری صلح‌بقیمت بسیار گزافی‌تمام می‌شد ، اماچه اهمیت داشت ، مگرطلاها ازجیب اوبیرون میآمد ؟ اومی گفت : باید بهر نحوی است زنده ماند وآقایی کرد ... واما درباره کسانیکه دم ازشرافت وحیثیت واعتبارمیزدند ، عقیده‌اش‌این‌بود که‌اینها یااحمق‌اند ویادیوانه وازدرك وفهم‌این‌نکته‌غافلند که بزرگترین‌ومهمترین اصل مردسیاستمداربی‌پرنسیبی‌است ، وبهمین‌جهت برای اوبسیارسخت و مشکل‌بودکه با«پولکریا»ی مقدس وشریف وپرهیزکار که هرچیزی را از نقطهٔ نظرمسیحیت می‌نگریست کنار بیاید وتوافق کند .

کریزافیوس عقیده داشت که انطباق‌اصول مسیحیت درموردسیاست خارجی کشور نوعی‌خودکشی است‌واوبهیچوجه علاقه ای بچنین‌آخر وعاقبتی نداشت ولواینکه خواهرامپراطوربخواهد درتقوی وتقدس‌ازشهدای‌مقدس نیزپافراترنهد لذامیکوشید امپراطوررامتقاعد کند که سلامت* نفس وروح امری‌است جدا گانه که باسرنوشت‌امپراطورروم شرقی‌بهیچوجه‌ربطی‌ندارد وبنابراین امپراطورروم میتواندکارهائی‌را انجام دهد که تئودوزمسیحی‌در کراهت وشناعت دانستن‌آنهاکاملاآزاد است .

چند سال پیش کریزافیوس سعی کرد امپراطور را متقاعد کند که اقامتگاهی دورازاقامتگاه خود به خواهرمقدسه‌اش تعیین کند . زیرافکر کرده بود که درصورت دوربودن اووظیفهٔ خودراآسانترانجام تواند داد . بدگویان این‌کاررا «تبعید» خواندند اما‌مگرمی‌شود دهان یاوه‌گویان را

بست ؛ پولکریا طبعاً ازآزادی کاملی برخوردار بود، میتوانست مرتباً با برادر تاجدارش مکاتبه کند و از حال او آگاه شود. اما کریزافیوس هم چند خدمتکار زیرك و باهوش به صومعه‌ای که اقامتگاه خواهر امپراطور بود وارد کرده بود و بوسیلهٔ آنان میتوانست مرتباً از آنچه در آنجا میگذشت ، مطلع شود و بهمین جهت بود که مردم آن صومعه را تبعیدگاه پولکریا نام نهاده بودند .

بالاخره باین نتیجه رسیدند که ، پولکریا برادرش را باتخاذ تصمیمات کاملا شرافتمندانه ومنطبق با اصول اخلاق ومسیحیت تشویق و ترغیب میکند اما کریزافیوس آنچه لازمهٔ عمل است با رضایت یابدون رضایت خاطر امپراطور انجام می‌دهد و نیز بعضی کارهای مهم ویاخطرناك را بهعهده می‌داند بی‌اطلاع امپراطور ومشوش ساختن خاطر خطیر او ، خود بشخصه انجام دهد .

آنروز کریزافیوس باهیکل بسیار فربه ، کلهٔ طاس ، دماغ خمیده وچشمان ریز و نافذش که بدیدگان طوطی شباهت داشت، خودرا دربالاپوشی ازابریشم سبز پیچیده و روی تخت عاجی چمباتمه زده بود . شکل اطاق مدوری که او درآنجا نشسته بود باآن پرده های زرین آدم را بفکر طوطی وقفس می‌انداخت.

کریزافیوس متفکر وخشمگین بود . صدمین یادویستمین بار بود که به بررسی جزئیات نقشه‌ای که ازچندی پیش درفکرخود طرح کرده بود ، می پرداخت . انجام دادن این نقشه بامخاطرات عظیم ، با خطر ازدست رفتن ونابودی نصف جهان همراه بود ، اماچون بالاخره این نیمهٔ جهان مال او نبود نابودی آن باندازهٔ ازدست رفتن یك چهارم دارائی شخصی خودش هم درنظرش اهمیت نداشت .

چون این فکر بخاطرش رسید ، تبسمی ازرضایت کرد ، مگـر امتیاز آدم عاقل ازدیگران دراین نیست که دست بکاربزرگی بزند که خطر وصدمهٔ آن به دیگران ولی نفعش عاید خود اوشود ؛ ازطرف دیگر وضع کاملاغیر قابل تحمل شده بود ومی بایست تصمیم قطعی وصریحی اتخاذ کرد . نجات از این وضع مشکـل یك راه بیشتر نداشت ، راه حل نهائی ویابقول رومیها (Ultima Ration) ، اقدام بجنك بود ...

اما کیست که اینقدردیوانه واحمق باشد که دست بجنگ باهونها بزند؟ این کاربدو دلیل منطقی وصحیح نبود ، نخست اینکه حتی درصورت فتح و غلبه نیزهیچگونه نفعی عاید فاتح نمی گشت زیراهونها چیزی جزطلاهائی که ازملل دیگر بخصوص ازامپراطورروم بعنوان باج گرفته اند ، ندارند وپنهان ساختن این طلاها درجاهای امن ومطمئن برای آنان بسیارسهل است. آنهانه شهردارند ، نه کشوری که بتوان مالیات وخراجی برآنها بست . بعنوان بردگی وغلامی هم آنان رانمیشودفروخت باین دلیل ساده که کسی حاضر نمی شود آنهارا بخرد ؛ واما درصورت عکس قضیه یعنی درصورت مغلوب شدن، نابودی کامل مغلوب حتمی است . همه ازوقایعی که درا ندك مدتی بعدازروی کار آمدن مردی بنام آتیلا روی داده بود خبر داشتند. این مرددور امپراطوری خود -بلی می گفتند امپراطوری هونها - فضای امنیت وسیعی ایجاد کرده بود که سه روز راه سواره طول آن بود ودر آن فاصله نه شهری وجودداشت و نه دهی ونه جانداروجنبنده‌ای - شهرهائی مانند«نایسوس»و «ویمینیا کوم» (Viminiacum) وساردیکا که سابقا مالیاتهای گزافی بامپراطوری روم میپرداختند با خاك یکسان شده واین خرابیها درعین صلح وآرامش انجام گرفته بود، بالاخره هونها اعلام کرده‌اند که هر کس بی اجازهٔ آنان وارد این منطقه بشود فورا مصلوب خواهد شد وچوبهای دارمتعددی که درگوشه وکنارآن منطقه برپا بود نشان می دهد که این تهدیدی تو خالی نیست . بلی سرزمین وسیعی که از «رسی» (Rhetie) ووندلیسی (Vindelicie) گرفته تا حدود «پانونی» (Pannonie) و سارماسی (Sarmatie)وسیتی(Scythies) وتراکیه ادامه داردبابیابانی غیر قابل عبور محصور شده است . قطعا این مرد که برای محفوظ ماندن از دهن لقی افراد خود دست به چنین اقدامات احتیاطی زده خیالاتی در سر می‌پزد . آدم بآسانی می‌تواند حدس بزندکه او خودرابرای حمله وتجاوز بزرگی آماده می کند . فقط یك چیزرا نمی‌شودپیش‌بینی کرد و آن موقع وزمان اجرای این تصمیم است .

باستثنای کسیهٔ دوره گردوفرستادگان امپراطوری‌روم کسی نمیتواند

از این منطقه ممنوعه عبور کند اما اینهاهم بمحض اینکه ازمرزعبور کردند تحت نظر ودقت فوق العادهٔ نگهبانان هون قرار می گیرند ویك قدم بمیل خود وبرخلاف میل آنان نمیتوانند بردارند . بطوریکه ناچارخیال جمع آوری هرنوع اطلاعی دربارهٔ تعداد سپاهیان این بربرها(نامی بود که رومیان بغیر رومیان میدادند ومترادف باکلمهٔ وحشی است ــ مترجم) ویا مرکز تجمع آنان را ازسر بیرون باید کرد . اما هونها برعکس دیگران میتوانند ناگهان بهرنقطه ای ازامپراطوری روم که بنظرشان وسایل دفاعش کمتر است حمله کنند .

آری وضع روم بسیار وخیم وغیر قابل تحمل است وباید بهرقیمتی شده اوراازاین وضع نجات داد . اگر درست دقت بشود معلوم میشود که نیروقدرت عجیب وهراس انگیز هونها فقط ازیك مرد، از مرد یکه آتیلا نام داردناشی است . این مردموفق شده است همهٔ قبایل متفرق هون راکه پیش از این بعنوان سرباز مزدور درسپاه روم برای جنك بادشمنان روم و حتی باخود هونها اجیروگمارده میشدند ، گردآورد وآنان راباطاعت از اوامر خود وادارد .اگر این مرد ازمیان برود ...

چون رشتهٔ افکار کریزافیوس باینجا رسید آهی عمیق ازدل برآورد وباخود گفت خوب حالا دوماه است که جاسوس من «ویژیلیوس» یکی از روسای قبایل سیری (Seyrie) رابمن معرفی کرده که مردی است باهوش وزیرك وجالب توجه که کم وبیش باهونها متحد است وآتیلااورا به عنوان سفیر بقسطنطنیه فرستاده بود ، طبعا این بارهم موضوع سفارت او عبارت از مطالبهٔ پول بیشتر بود وکریزافیوس مجبور شده بودآنرا قبول کند و بهمین جهت میزان مالیاتها رابالابرد . در همان ایام بودکه این فکر بسیار ساده بنظرش رسید که برآوردن توقعات مردی مانندادکو هرقدر هم زیاد باشد هزاربار آسانتر از ارضای ـ حتی لئیمانهٔ ـ توقعات آتیلا است وطرح کذائی او از این فکر بوجودآمد :

کریزافیوس که روی تخت خود بدور خودش جمع شده بود تکانی خورد ومانند اشخاصی که ازسرما ناراحت باشند قبایش را بدور تنش پیچید .

او از هیکل فربه و گوشتهای شل و آویزان خودخجالت می کشید و دائما سعی داشت که لاغرشود . خبر داشت که اطرافیان امپراطور او را «قورباغهٔ کننده» لقب داده‌اند ، اوعده‌ای ازاین‌اشخاص را بخاطر بکار بردن این لقب تمسخر آمیزچنان گوشمالی داده بود که تاعمر داشتنددست ازلطیفه گوئی وتمسخر وشوخ طبعی بردارند . این‌انتقامهای کوچك اگـر چه اسباب تفریح خاطرش می‌شد اما بهیچوجه درد خواجگی اوراکه در عنفوان شباب بآن گرفتارش ساخته بودندتسکین نمی‌داد . اونسبت بهر چیزی که ازگوشت درست شده بود جز کینه ونفرت درقلب خودنمی‌یافت وجز به‌تفریح کاملا معنوی توجهی نداشت . حکومت کردن برهمه، تسلط داشتن‌وتحریك واغوا محبوبترین‌تفریحات وخوشی‌های اوبود وبا چنان حرص وولعی باین‌کارها می‌پرداخت که همهٔ احساسات دیگرش ازبین رفته بود .

ناگهـان بفکرش رسید که حالا وقت رفتن بدفتر کارش است تـا درآنجـا اردوئی از منشیان را که به تقریر وارسال نامه‌ها مشغولند سرکشی کند ، اما هنوز بیش‌از چند قدم درراهرو برنداشته‌بود که‌غلامی دربرابرش سبزشد و تعظیم بالابلندی باو کردونامه‌ای بدستش داد ، نامه رالوله کرده ودورش رانخ بسته‌بودند . فورا ودرهمانجانامه راباز کرد که بخواند ودید که نامه نه‌آدرس داردونه امضاء ونه درودوسلامی ! .

« الف واوودوتای‌دیگردراطراف‌شهرپیداشدند . ارتباط غیرممکن احتمال‌آمدن به‌جنوب ، کارتوس »

کریزافیوس‌چشمانش رابست‌وبفکرفرورفت. کارتوس ـ یعنی شمارهٔ چهارازبهترین‌ومطمئن‌ترین‌جاسوسان‌اوبود . معنای‌این جملات این بود که ادکوو‌ویژیلیوس‌با دوهمراه دیگربه قسطنطنیه می‌آیند . خوب اما چـرا «ارتباط غیرممکن» است . اگرتوطئه کشف شده‌باشد که‌ادکوو‌ویژیلیوس باید زیرخاك رفته باشند وچه مرك هولناکی ! .

دوحدس دراین موردمیتوان زد : یاآندو موفق شده‌اند ـ انشاءالله ویادرراه اجرای منظورشان بمانعی‌برخورده‌انـد . اما اینهمه معما برای چیست ؟ قطعاکارتوس بیش‌ازاین چیزی‌نتوانسته است بفهمد .

اومشت خودرا بروی‌سنج کوچکی که درراهرو نهاده شده بود کوفت وبصدای آن فورا یکی‌ازمنشیان پیش اودوید .

کریزافیوس روی لوحی این چند کلمه رانوشت .

« فرمان بحاکم شهر ! من منتظر ورود یـك هیئت سفارت چهار نفری هستم که یکی از آنان ادکورئیس قبیلهٔ « سیری » است ودیگری ویژیلیوس ، آنان راه‌مستقیما بکاخ من راهنمائی کنید ومواظب باشید کـه کسی به آنان نزدیك نشود . ك . »

نیمساعت بعد جواب رسید که :

« از کریللوس حاکـم شهربعالیجناب کریسزافیوس . بعد از درود فراوان بعرض می‌رساند که هیئت نمایندگی موردبحث سفارتی است از جانب‌شاه‌هونها . رئیس این هیئت که ادکونام دارد اصراردارد که بیدرنك بحضورامپراطور برودومن‌چاره‌ای جزاطاعت ندارم ! »

کریزافیوس دریافت که وضع بسیاروخیم است وباید هرطوری‌شده دراین شرفیابی حضورداشته‌باشد . دوباره سنج رابصدادرآورد .

ـ فوراجبه‌وعصای مرابیاورید .

درهمین موقع‌غلام دیگری خودرا به‌اورسانید ونامهٔ دعوت امپراطور رابرای حضوردرکاخ سلطنتی‌باوداد :

***

تئودوز امپراطورروم شرقی بسیارناراحت و مضطرب بود ! ، بازهم هیئت سفارتی ازجانب هونها ! هیچ نمیدانست و نمی‌توانست حدس‌بزند که این باربرای چه‌آمده‌اند ؟ آیاآمده‌اند صدو یاهم شاید هزارکیل طلای‌دیگرمطالبه کنند آیابازهم‌ناچارخواهد شدکه‌به سفرای‌آتیلاهدایائی بدهد وضیافت مجللی بافتخارآنان برپا سازد و رفتاربی‌ادبانه وخشن و تحقیرآمیزآنان‌راتحمل کند ! امروزتصمیم داشت به شکارگاه خود برود ودرآنجا شاهینی راکه تازه برایش‌آورده‌بودند بیازماید ، فرداهم بنابود برای شرکت در نماز جماعتی‌که پولکریا آن راترتیب داده بود برود واقعاچه بدبختی بزرگی برای اوبود که لباس رسمی ومجلل امپراطوری رابرتن‌کند که عبارت‌بودازیك‌بالاپوش سفیدوبلند ، باکمربندی ارغوانی وبازوبند زرین ، شنل‌بلند ارغوانی مزین بجواهرت ، نیم تاج بلندزرین

مروارید نشان وبالاخره عصای سلطنت و کرهٔ زبرجدین که روی آن صلیب زرینی نصیب شده بود که درروی آن یك تکه کوچك از صلیب واقعی نشانده بودند

پس از آنکه هشت خدمتکار درباری از پوشانیدن رخت امپراطوری فراغت یافتند تئودوز بارضایت خاطر خودرا در آیینه‌ای سیمین نگریست و برای رفتن به تالار بار براه افتاد .

درسرسراها نگهبانان مانندمجسمه‌های بیجانی بی‌حرکت ایستاده بودند فاصله بفاصله دری در برابر او بازمی‌شدواوازاطاقهای مجلل ومزین می گذشت وپیش می‌رفت ودر آستانهٔ هر اطاقی یك یادو و گاهی سه تن ازرجال بزرك درباری درپیش‌پای امپراطورزانو برزمین میزدندو بعد برمی‌خاستندو بملتزمین رکاب می‌پیوستند . پیش ازهمه نومیوس خزانه‌دار بزرك بحضوررسید، بعدآناتولیوس فرمانده کل سپاه امپراطوری ، سپس کریزافیوس و آرشیماندار یت اوتیشس (Eutyches) یك یك با آنان پیوستند وورویهمرفته عدهٔ آنان بسی نفر رسید .

درمدخل تالار بارببانك شیپور پنجاه نگهبان که جوشن‌های زرین کلاه خود ها وسپرهای زرین داشتند راهی برای امپراطور بازکردند تا از دوازده پلهٔ تخت بالا رود . سرپیشخدمت امپراطور باکمال دقت چین های شنل سلطنتی را مرتب کرد و عقب عقب رفت . به اشارهٔ تئودوز رئیس تشریفات باعصای عاج خودبکف تالار کوبید . دو نگهبان یکی از دولنگه دروردی راباز کرد و بلافاصله چهارمردواردتالارشدند .

ادکودرراس آن عده‌قرارداشت . اومردی بودستبراندام و نیرومند که زره و کلاه خودی از آهن ساده داشت . پشت سر او مردی بسیار کوتاه قدمی آمد که رنگش زردمایل بسیاهی بودونیم تنه‌ای از پوستی تیره برتن داشت وشمشیری خمیده از کمرش آویخته بود . کریزافیوس با خودگفت : «این مرد هون است ! یك وحشی بتمام معنی ! » سومی که بیك خطیب یونانی شباهت داشت صورتی ظریف ، دماغی باریك و دراز داشت ودیدگانش بادرخشندگی خاصی بهرطرف می‌چرخید ! نفرچهارمی ویژیلیوس بود و کریزافیوس از نخستین نگاهی که بروی او انداخت دریافت که حتماحادثهٔ مخوفی اتفاق خواهد افتاد ، ویژیلیوس بزحمت راه می‌رفت و براعضاء واعصاب خودتسلط نداشت و کیسه‌ای سنگین و معذب کننده از گردنش آویزان بود .

صدای سرپیشخدمت امپراطور درمیان سکوت محضر چنین طنین انداخت

- اعلیحضرت قدر قدرت و کیوان رفعت و ذیمرحمت امپراطوری

اجازه شرفیابی بفرستادگان آتیلا، شاه‌هونها مرحمت می‌فرمایند.»

بعد با تشریفات خاصی به معرفی هیئت سفارت پرداخت و گفت:

«خان اسلاو رئیس هیئت!»

کریزافیوس باخود گفت: «عجب! پس ادکو رئیس هیئت نیست خیلی غریب است!»

«سنیوراد کودرئیس قوم سیری!»، «اونه‌ژه‌زیوس دبیر اعظم‌خان بزرگ!» «همشهری ویژیلیوس ازرعایای اعلیحضرت امپراطوری!»

رئیس پیشخدمتها بعد ازاعلام اسامی اعضای هیئت گامی چند بعقب برداشت و از اینکه بدون حادثهٔ شومی ازوضع مشکلی خلاص شده است بسیارخوشحال مینمود، زیرا تاآن تاریخ شنیده نشده بود که کسی جرات کند ویکی ازرعایای امپراطوررامعرفی کند، بخصوص اگر عضویك هیئت خارجی‌بود. برای این کاررئیس کل تشریفات شخصادستور داده بودآنهم بیشك دراثراصرارو پافشاری رئیس‌هیئت‌سفارت. امابرئیس کل تشریفات چه شده؟ رنگش مثل گچ سفید شده و چشمانش از حدقه بیرون‌آمده بود. سر پیشخدمت که زیر چشمی به اعضای سفارت نگاه میکرد دید که فرستادگان پادشاه هون نه تنها درحضور مقدس امپراطور بزانودرنیامدند بلکه درودی هم باونفرستادند. تنها ویژیلیوس پیشانی خودرا برپلهٔ اول تخت سلطنت نهاد وزانو برزمین زد. اوباخود اندیشید که این بربرها اگردیوانه نباشند حتما ازدیدن جلال وشکوه بارگاه‌خود راگم کرده‌اند. امارئیس تشریفات هرچه کرد که به‌اشاره‌آنان را متوجه کند که‌دربرابرامپراطورزانوزنند گفتی چیزی‌نمی‌فهمند وهمانطوربی‌اعتنا باامپراطور ایستاده بودند. ژنرال آناپولیوس ازخشم چون‌آجرسرخ شد ودستش باتشنج تمام‌قبضهٔ‌شمشیرش رافشارداد.

بالاخره اسلا وخان پیش‌آمد، نگاهی تحقیرآمیز به امپراطورکه بیحرکت روی تخت خودنشسته بود انداخت و بزبان روان یونانی و با صدائی بلند وخشن خطابهٔ زیرراقرائت کرد:

آتیلاچنین می گوید:

«آتیلا پسرموندزوك‌وتوکه تئودوزهستی هردو از دودمان محترم و

بزرگی هستید . آتیلاباعمال ورفتارخود شرافت واحترام نام پدرش را حفظ کرده لیکن تو که تئودوزهستی شرافت اجدادخودرا لکه دارساختی و باپرداختن خراج به غلامی‌اوتنزل یافتی‌بنابراین شایسته است که در برابر کسی که بخت ولیاقت مافوق توقرارش داده است مطیع ومنقادباشی و از اقدام بتوطئه‌های پست برضدآقای خوددست‌برداری!»(۱)

سکوت مرگ برفضای بارگاه‌فرونشست .

درمیان حاضران تنهااونه ژه‌زیوس بودکه خوشحال‌بودوباخود فکر میکرد : « ای‌آتیلا این لحظه‌ای فراموش نشدنی است ! اینها رانگاه کن آناتولیوس‌با یالهای سیخ شدهٔ کلاه خودش به‌گربه ای خشمگین شباهت پیداکرده است . پیشخدمت مخصوص ورئیس‌کل تشریفات را نگاه کن که‌گردن‌کج کرده‌اند . اگـرازدستشان برمی‌آمد باچه شادی ولذتـی حاضربودند مارا‌شکنجه وعذاب دهند ! وقتی من‌چشمم باین جمع میافتد ـازجمله خودم ـ که‌تومسخره‌شان‌میکنی ، ذلیلشان‌می‌سازی ! ناسزایشان می‌گوئی و تاآخرین قطره خونشان را میمکی ، دلم می‌خواهدبرقصم ! خداوندا ! سپاسگذارت هستم که مرا تا امروز زنده نگهداشتی ! این عنکبوت‌گنده ، کریزافیوس رانگاه کن‌که هنوزهم قیافهٔ متکبر وازخود راضی دارد ، کمی‌صبرکن ! »

سرانجام تئودوز مثل‌کسی که ناگهان ازبهت وحیرت بیرون‌آیـد تکانی‌بخودداد . این‌رفتاربسیارناگوار وغیرقابل تحمل‌بود . پولکریا چه میگوید ؟ شاید خاطـر نشانش سازدکه مسیح درهمه حال عفوواغماض را موعظه‌کرده است وخودش وقتی سیلی‌ای خورد طرف دیگرصورتش را پیش‌آورد : امپراطورکمی‌بجلومتمایل‌شد ـ البته تااندازه‌ای که سنگینی بالاپوش وموازنهٔ تاجش‌امکان میداد ـ وباصدائی واضح وآرام‌گفت :

ـ این‌چه معنی‌دارد ؟ چراچنین حرفهائی‌پیش مامیزنند ؟

اسلاوخان بادست خود اشاره ای‌کردکه گفتی میخواهد بگویـد :

---

(۱) اشاره تاریخی !

«صبر کنید ؟» و بعد درجواب او گفت ،

ـ دوست من ادکو چندی پیش‌ازجانب آتیلا برای دیدن تو باینجا آمد. دراینجا او توجه وعلاقهٔ شدیدی بمساکن زیبا ، مجسمه ها وثروتهای شما نشان داد . شما که میدانستید اوهون نیست خیال کـردید حاضر می‌شود پشت وپا بشرافت خودبزند وبارباب خود خیانت کند .

مردی بنام کریزافیوریا کـریزافیوس درخانه این‌سك که ویژیلیوس نامدارد بدیدن ادکو می‌رود وباووعده میدهد که هرگاه آتیلا را بکشداز طلاوثروت بی‌نیازش سازد ، بلی‌برای قتل آتیلاشاه من‌واریاب وآقای‌شما!

تئودوز ازجای خودتکان نخورد . اوباخود اندیشید ؟ « خدایا آیا این‌حقیقت دارد ؟ هیهات ! بلی کریزافیوس اهل‌چنین توطئه‌هائی هست. بیشك خداوند باچنین خدمتگذاری که بمن داده خـواسته است قصاص تقصیرات بیشمارمرابستاند ! اماحالاچه باید کرد ؟ آیا جواب بدهم ! نگاه کن ! بازاو میخواهد حرف بزند ، نه حالانوبت حرف زدن آندیگری است ! ...

ادکو به‌لحنی‌متین‌وآرام چنین گفت ،

ـ اسلاوخـان‌راست میگوید،هنگامیکه کریزافیوس مرابااین‌توطئه برانگیخت وتحریص به قتل‌آتیلانمود نخست عصبانی‌شدم وخواستم اورا خفه کنم .امابعد دریافتم‌که بهتراست خشم خودراپنهان سازم ، ازاینروی اول‌ازاوطلاخواستم‌باین‌بهانه که‌بآنوسیله نگهبانان‌آتیلارا باخودهمداستان سازم ، بعد او را وادار کردم تاتعهد کتبی بامضای خودش بمن بسپارد . بعد ازبدست آوردن این دوچیزبه پیش‌آتیلا برگشتم وطلا وتعهدنامه رابه اودادم . شما جواب اورا شنیدید وحالاازارادهٔ اوآگـاه شوید !

آنگاه اسلاوخان‌رشتهٔ سخن‌رابدست‌گرفت وگفت : «اینهم‌مدرکی که سك شما کریزافیوس امضاء کرده » وبعدویژیلیوس راکه کیسه‌ای از گردنش‌آویخته بودنشان داد وکیسه را ازگردن اودرآوردو گفت: «اینهم طلاها» وآنهاراروی پله‌های تخت ریخت وگفت ،

ـ آقای من‌آتیلاهمچنانکه بسیاربزرك است باگذشت هم‌هست . او تنها میخواهد دویست برابروزن کریزافیوس طلاوخوداورا ـزنده یامرده ـ

پیش‌او بفرستند ، واما‌درباره این‌سك که ویژیلیوس نام دارد ، میتوانید صدبرا بروزنش راطلا بدهید واوراپیش خودتان نگهدارید . ماخود اورا لازم نداریم...

سکوت !

بالاخره نومیس خزانه دار کل امپراطوری سکوت را شکست وبه صدای لرزانی گفت :

- اسلاوخان باید بدانندکه اینموضوع باید درشورای امپراطوری مورد بحث وبررسی قرار گیرد !

- ما تافردا ظهربر میکردیم وشما مختارید ازصلح وجنك یکی‌را انتخاب کنید !

این‌بارتئودوز بسیار متأثـرشد . مقام امپراطوری مخالف شنیدن چنین لحن کلامی‌بود . مخصوصاً باجوابی که باودادند . دیگرمی‌بایست جلسه راختم کند. بلند شدواینکارراهم کرد . شیپورهابه نوادرآمدورئیس تشریفات درجلو فرستادگان قرارگرفت وآنان رابه بیرون تالار پذیرائی راهنمائـی کـرد . دوباره ملتزمین رکاب دورامپراطـورجمـع شدند . کریزافیوس هم‌مانند دیگران بآن‌جمع‌پیوست ودرآستانهٔ یکی‌ازآپارتمان هامانند دیگران ازحضوراومرخص شد .

چون بخانهٔ خود رسید درحالی‌که سرش‌گیج می‌رفت خود را روی نیمکت راحتی انداخت . یکی ازدستان لرزانش راروی دستهٔ تخت نهاد وبیحال وبی‌تاب وتوش روی قالیچه ای که روی نیمکت انداخته بودند ، افتاد .



ایریس‌دستی‌ببازوی هونوریازد وباشاره چشم ایلدیکورا باونشانداد. هونوریا دخترجوان رانگاه کرد وبعد سرش‌رابعقب برگردانید :ایلدیکو دچاریکی‌ازبحرانهای شدید روحی‌گشته بودکه ازمدتی‌باینطرف عارضش می‌شد . چشمانش‌ازحدقه درآمده ، رنك صورتش کبود ورگهای‌آن‌منقبض گشته وتمام بدنش خم وسرش واژگون‌شده بود .

نخستین‌بارکه این‌حال باودست داد‌درکلیسای کوچك صومعه - به

مادرمقدس پولکریا اطلاع دادند واوچون به دقت بدختر نگریست تبسمی حاکی ازتعجب وحیرت رضایت آمیز کرد وباشاره به هونوریا اطمینان داد که چیزی نیست ودوباره بخواندن دعامشغول شد .

پس ازتمام شدن دعاچون ایلدیکو بازهم مثل این بود که درعالم ارواح سیرمیکند ، ایریس اورا تکان داد ولی نتوانست بهوشش بیاورد . مادر مقدس پولکریا دستورداد که اورا راحت بگذارند وچون هونوریا اظهار داشت که بایداو بیاید وخدمتش رابکند ، پولکریا به لحن بسیارساده وآرام جوابداد : « بجای اومن خدمت شمارا میکنم ! مزاحمش مباشید ! اوبا خدای خود رازونیاز میکند ! » هونوریا ازاین جواب مات ومبهوت شد وایریس شانه هایش را ازتعجب بالاانداخت .

ایریس زندگی دراین صومعه رابانارضایتی تمام تحمل میکرد . او زندگی وخوشیهای این دنیارا دوست میداشت ودرانتجاب خوشیهای مادی زیاد وسواسی وسختگیر نبود ، طبعاً نه میتوانست بزندگی این خانه بیروح که درآنجاجز به آمرزش روح ولذت آسمانی نه می اندیشیدند ، خوبگیرد . او حسرت هوای آزاد، آغوش طبیعت ، همآغوشیهای پرشوربامردانی که دهان حریص وبازوانی نیرومنددارندوتمکین ازآنان برای دختران بسیارشور انگیزوفرحبخش است ، میخورد .

هونوریاهم اغلب بفکرفرو میرفت وطایرخیالش ازدیوارهای صومعه که زندانی برای اوبود ، بیرون می پرید وبدوردورها ، به استپها ، آنجا که او ، محبوبش ، اسب میتاخت میرفت، درعالم خیال همراه اوبشکار میرفت ، همه جا همراه اوبود ، دمی ازاوجدا نه میشد، شبها درانتظارش می نشست . دلش ازشنیدن صدای پای اوبه طپش میافتاد ، به آغوشش پناه میبرد وبازاززشتی خوشایند اولذت می برد ، زشتی نری نیرومندوبااراده . آری ایریس حق دارد که سیفاکس رابهمه ترجیح داده است .

یك حمال ؛ یك ملاح شوهرآدم باشد ، امابشرطیکه مردی به تمام معنی باشد ، کافی است ، بااو زندگی میکند ، ازاوبچه دارمیشود ، بچه ؟ راستی ، بچه اورا چه کرده اند ؟ مادرش فقط یکبار درجواب یکی از نامه های اونوشته بود که : «بچه چیزی کم ندارد ! » ودیگرچیزی دراین

باره برای اونه‌نوشت واوهم فهمید که اصرارادراین مورد فایده‌ای ندارد.
آیا بچه‌اش زنده بود ؟ اگرزنده بود کجابود . حتماًدربارهٔ تولدش چیزی باونگفته‌اند ، اوپدرش رانمی‌شناسد ، زیرادردنیا جزهونوریا کسی‌ازاین موضوع اطلاع ندارد .

شایدایریس‌چیزهائی حدس‌زده‌باشد ؛ امانه،ایلدیکو؟ایدیکو؟نه در رازداری‌اوشك‌وتردیدنباید کرد ۰۰۰ این‌ایلدیکوی کوچلو واقعاًدخترك عجیبی‌است.اودرمحیط کشیش‌ها،درهوای کندر آلوده وفضای گرفته وبیروح کلیسارشدونمومیکردوحال‌آنکه‌این‌زندگی برای هونوریا تحمل ناپذیری می‌نمود. یکبارهونوریاخواست‌ازاوپیروی کند وسعی کردجزبخدا وابدیت ولذات روحانی نیندیشد ، اماچیزیکه برای ایلدیکوو پولکریای مقدس بسیار آسان می نمود برای او غیر ممکن و دست نیافتنی بود . شاید او فاقد ایمان کامل بود ویا خداوند شایستهٔ رحم و شفقتش نمی دانست ، اوهمیشه باین نتیجه می‌رسید که دست ازاین‌کوشش بیهوده بر میداشت ودرافکاردورودرازخود فرومیرفت ،آرزومیکرد که خود راروزی آزاد ، بلی آزاد به‌بیند . ازصمیم قلب سعادت ایلدیکو راآرزو میکرد وهنگامیکه اورا درآن حال جذبه وشوق می‌یافت نوعی ناراحتی درخود احساس میکرد وبهمین سبب بود که وقتی‌ایریس ایلدیکورا باونشان‌داد فوراً سرش راازاوبرگردانید .

نمازبه پایان رسید وسرود آغازشد، ابری ازبخار عود و کندربه بالای محراب صعودکرد ، هونوریا پشت مادرمقدس پولکریا ایستاده بود وشانه‌های باریك درچادرسیاه پیچیدهٔ اورانگاه میکردکه بحال پرستش‌به پائین خم‌شده بود ، یکمرتبه ازمشاهدهٔ سعادت اووایلدیکو که خودازآن محروم بود ، خشم شدیدی درخود احساس کرد بطوریکه لبانش راگاز گرفت تافریادی ازدهانش بیرون نیاید .

دراین موقع ایریس سربیخ گوش اونهاد وآهسته گفت : « خبرتازه ای‌دارم . »

خبرتازه ؟ازکه ؟ راجع‌بچه ؟ چرا ایریس‌صبرکرده است درچنین

موقعی باو اطلاع دهد : بخاطر آورد که ایریس آنروز صبح بیرون رفته و نامه ای از طرف پولکریا به برادرش برده بود . پولکریا گاهی از اوویا ایلدیکو برای فرستادن پیغام به کاخ امپراطوری استفاده میکرد . زیرا فکر میکرد که بآنوسیله ازجاسوسان بیشماری که ازطرف رجال مهم کشور درکاخ سلطنتی گماشته شده اند ، نامه اش درامان خواهد بود . هونوریا برای اینکه خودرامشغول بکند چشم بیك تابلوی نقاشی دوخت که ژان باپتیست مقدس رامجسم میکرد . چند دقیقه بعد مادر مقدس پولکریا بلند شد وازنمازخانه بیرون رفت ، دودقیقه بعد دردهلیز تنگی که باطاقش منتهی میشد ایریس رادوباره دید . ایریس که بنظر بسیارمضطرب ونگران می آمد گفت :

-زودباشید ! بگذارید حالا که ایلدیکو اینجانیست این خبرمهم را بشما بدهم . ازطرف هونها سفرایی بدربار امپراطور آمده اند . مردم ازآمدن آنها بسیارمضطرب ومشوشند . موقعی کهمن ازکاخ برمیگشتم هنوز آنان درتالار پذیرائی بودند ، اما ازجنك همصحبت درمیان بود .

هونوریا که می کوشید هیجان خودراپنهان دارد گفت :

- راستی ؟ خوب بگذارمضطرب ومتوحش شوند ، بمامربوط نیست ، خودشان میدانند !

- والاحضر تاهنوزحرفهم تمام نشده است . من پریسکوس پیرراهم دیدم . همانکه چندماه پیش همراه ماکسمینوس پیش هونهارفته بود .

- خوب ؟

- اومیگویدآتیلای گذاهمان مردی است که سابقابنام اتل درآکیله بعنوان گروگان بسرمیبرد .

این بارهونوریا برای اینکه بزمین نیفتد ناچارشد بدیوارتکیه کند امابهرنحوی بود برخودش تسلط یافت وبههمان لحن بی اعتنا گفت :

-آتیلا ؟ اتل ؟ بلی شاید ، وشمامی گوئید اوحالاشاه هونهااست ؟

- بلی دومینا ! همه دربرابراوازترس میلرزند ، پریسکوس ادعا میکرد که اواگربخواهد میتواند قسطنطنیه رادرکمترازدوماه بگیرد ،

- راستی ؟ خیلی عجیب است !

ایریس باخود گفت : «ای حقه بازدروغگو ! اگرهم ازبعضی چیزها خبر نداشتم کافی بود برویت نگاه کنم وهمه چیزرا بفهمم .»

هونوریا گفت :

ـ آه ! هوای اینجاچقدرخفه است ! من می‌خواهم بروم کمی دراز بکشم . نه متشکرم لازم نیست همراه من بیائی !

هونوریاوقتی وارداطاق سردوخلوت خودش که به‌حجرهٔ زندانی بیشتر شباهت داشت، شدبطرف پنجره رفت ودربرابرچشم اندازی که دربرابرش گسترده شده بود ایستاد ، اماچشمش جائی‌را نمی‌دید . اونه‌سروهای غول آسا وسرسبزباغ را می‌دید ، نه سفالهای زرین بامهای نزدیك و نه منظرهٔ زیبائی که تابسفورکشیده شده بود .

اودرخود فرورفته بودوفکرمیکرد که : « پس‌معلوم می شود اوحالا شاه است ، دنیادربرابرقدرت اومی‌لرزد ، امامن درصومعه ای دورافتاده زندانیم وهرروزطراوت جوانی‌وزیبائی خود را از دست میدهم و موجود متروك وشاید فراموش شده‌ای هستم ، اوشاید هم هونوریا راازیاد برده است وهم‌بچه‌اش‌را ، اگرمیدانست ، اگرهونوریا میتوانست باوخبردهد که پسری از اودارد ، امااز کجا معلوم است که پسرم هنوززنده است ، نه ،ممکن‌نیست . . . حتماًاوزنهای‌دیگری‌دارد،خیلی‌زن‌دارد ، مگرخودش نمیگفت:«ماسواراست میشویم وبازنان خودمیخوابیم ! » اماچطورممکن است‌عشق‌خودرافراموش کند؟چکنم؟فرارکنم؟فرارکنم‌وبروم‌پیش‌او؟ اینکار عملی‌نیست کاملاًمواظب ومراقب من‌اند ، وبرای ساکت ساختن‌خواجگان طلای‌فراوان‌لازم‌است طلا؟. ازکجاطلابیاورم؟حتی‌جواهراتم راهم نگذاشتند باخودم بیاورم . نامه‌ای بنویسم ؟ شاید یکنفررا بتوانم پیدا کنم‌وبوسیلهٔ اونامه رابه یکی‌از سفرا برسانم ، اما که ؟ ایریس ؟ نه؛نمیشود به ایریس اعتماد کرد .»

ــ ایلدیکو

ایلدیکوجوابی نداد .آیااوبازهم‌درعالم خلسه وجذبه افتاده است حالا چه وقت خلسه وجـذبه است ؟ آه ، در دهلیز صدای پا شنیده

میشود .

- ایلدی کو !

دختر جوان با تبسم شرم آلودی که نشانهٔ پریشانی او بود وارد شد و گفت: «بلی والاحضرتا ، به‌بخشید ازاینکه دیر کردم..» وچون هونوریا را درآن حال هیجان و اضطراب دید ، زبانش بندآمد ، بعد گفت ، «خانم چه شده است ؟آیا درخودتان احساس دردی میکنید ؟ »

- نه احمق جان ! گوش کن به بین چه می گویم . اوشاه است ، او شاه بسیار مقتدری است ، یادت هست یکروز درقلعه باریولی به من گفتی « او یك روز با سپاهی گران برای بردن من باینجا خواهد آمد ! »

بعد هونوریا با خود گفت : « بس است ، بس است! نباید این بچه راترسانید !»

- گوش کن جانم به بین چه میگویم ، هیئت سفارتی ازطرف او به اینجا آمده‌است. او نمیداندمن کجاهستم، شاید حتی‌اززنده بودن من‌هم خبر ندارد ، تومیل نداری‌بمن کمکی‌بکنی ؟ میتوانی این‌نامه رابېری به یکی از اعضای‌سفارت‌بدهی که ببرند وباو بدهند؟

- باکمال‌خوشحالی‌دومینا! چقدرخوشحال‌می‌شوم که برای‌شماخدمتی انجام‌دهم؟نامه کجاست؟من‌الساعه‌میروم‌وازمادرمقدس‌پولکریا اجازه‌میگیرم

- مگرعقلت کم‌شده‌است؟ هیچکس نبایدازاین موضوع کوچکترین اطلاعی پیدا کند ، این یك راز مهم است .

ایلدیکو تمجمج کرد ،

- اما خانم چرا پنهان‌میکنی؟ وقتی شما اورا دوست میداریداین که کار بدی نیست .

هونوریا باخود گفت ، « احمق ، نفهم ، هیچوقت چیزی نخواهی فهمید ! اما نه باید حوصله و تحمل کنم ، وبیهوده وقتم را بااین‌حرفها تلف نکنم .»

ایلدیکوادامه داد :

- اما بدون اجازه چطور می‌توانم از اینجابیرون بروم؟

هونوریا با خودگفت : « راست میگوید ، حق بااوست ،این صومعه اززندان هم بدتراست !» وناگهان یاس ونومیدی بردلش فرونشست وخود رابروی تختخوابش انداخت وهق‌هق گریه راسرداد وگفت :«پس من باید بمیرم ، بلی باید بمیرم.»

ایلدیکو از دیدن وضع هونوریا حالش منقلب گشت وبطرف خانمش دوید درکنار تختخواب او زانو زدو گفت :

- گریه نکنید خانم ! خانم عزیز من ! هرچه شما بخواهید انجام می‌دهم ، قول میدهم ، راهی برای انجام دادن این کارپیدا کنم .

هونوریا صورت از اشك خیس شدهٔ خود رابلند کرد وگفت : «پس سوگند بخور ! ایلدیکو قسم بخورکه !»

ایلدیکو لحظه‌ای دچار تردید شد ، ناگهان بنظرش رسید که از هونوریا خیلی فاصله دارد ، امابعد بالحن موقری گفت :

- خانم ! بشرافت خود سوگند می‌خورم!



کریزافیوس باصدای خسته‌ای پرسید :

- دیدیموس باز چه خبراست ؟ آیا آمده‌ای بمن اطلاع بدهی که پولکریای بسیار مقدس درحال احتضار است ؟ فقط درچنین صورتی ممکن است از اینکه درچنین موقعی مانع استراحتم شدی ترابه‌بخشم!

قیافهٔ کریزافیوس بدبخت چنان تغییر یافته بودکه شناخته نمیشد. مصاحبهٔ او باامپراطور بسیار هیجان انگیز بود ، درحال حاضر هنوز به یقین نمیدانست که آیا باسرار آتیلا او رابه هونها تسلیم خواهند کرد یا نه ؟ اگرچنین وضعی پیش می‌آمد دیگر علاجی جز این نداشت که‌دست بدامان شیشه زهر کوچکی که درکشو میزش پنهان کرده بود ، بزند . او خودش را بپای تئودوز انداخته وصحنهٔ موثری از اخلاص وجان‌نثاری دربرابر اوبازی کرده‌ومدعی‌شده بودکه او درپنهان داشتن وبدون‌اطلاع انجام دادن این فکر جز آسودگی وجدان وفراغ خاطر امپراطورعظیم الشان خودکه مورد تقدیسش میباشد ، هدف‌ونظری نداشته است.تئودوز هم‌که همیشه دچار ضعف وسستی بودکم وبیش این کمدی راباورکرده و

اتخاذ تصمیم را به تأخیر انداخته بود. او بانومبوس و آناتولیوس بطور خصوصی دراین‌مورد مشاوره کرده‌بود . اما کریزافیوس‌از نتیجهٔ‌مذاکرات اطلاعی بدست نیاورده بود . حالاهم بیش از دوازده ساعت‌به‌وعده‌حرکت هونها نمانده بود ! آنوقت در چنین حالی آمده بود داستان مبهم و بی معنائی از جریانات صومعه برای او بسراید ...

- خوب حرف بزن !

- قربان من‌یکی‌از ندیمه‌های‌شاهدخت هونوریارا بحضورتان‌آورده‌ام اومی‌خواهد شما را ملاقات‌کند !

- درچنین ساعتی ؟ آیا پولکریا اطلاع دارد؟احمق نفهم! اگر او از این کار جسورانه واحمقانهٔ تواطلاع‌پیدا کندازصومعه که من با هزار زحمت به‌آنجا داخلت کرده‌ام بیرونت میکند !

- قربان‌تصور میکنم که شما اگر هم چنین تصادفی بشود متاسف نشوید ، شاهدخت هونوریا نامه‌ای به آتیلا نوشته‌استو..

- چه !

- گویا شاهدخت بااوآشنائی‌قبلی‌دارد ،

کریزافیوس ازجای خودبرجست و سر پاایستادوگفت:

- فوراً اورا بیاورید اینجا !

بعدباخودگفت ، «ساکت !آرام باش‌ممکن‌است این‌موضوع جالب‌و خیلی‌جالب وحتی‌خیلی‌مهم باشد !»

- خانم بفرمائید به‌نشینید !

قیافه دختر بنظر کریزافیوس‌آشنا می‌نمود . اورایکی‌دوباردرسرسرا های‌کاخ دیده بوداما توجه واعتنائی‌به‌اونه کرده بود . دخترزیبای خرمائی موئی‌بود که احتمال می‌داد مصری باشد . مسلماًترسوومردد نبود وحتماً ازاینکه دراین صومعه‌می‌پوسید وازبین می‌رفت بسیار ناراحت بود .دهان قرص وچانهٔ بااراده‌ای داشت ، خوب ،

- من‌منتظر اصغای فرمایش‌های خانم هستم !

ایریس بی‌مقدمه گفت ،

ـ من خبر بسیار مهمی دارم به خادمتان دیدیموس یکی دو کلمه دربارهٔ آن گفته‌ام .

کریزافیوس بالحن توبیخ آمیزاما ملایمی گفت :

ـ دیدیموس خادم من نیست او خدمتکارشریف ترین زنان مقدس جهان ، پولکریا است .

ایریس بی آنکه توجهی به قطع کلام خود از طرف کریزافیوس بکند گفت :

ـ ... برای اینکه او حاضر نه‌میشد مرا پیش شما بیاورد .

ـ البته .

ـ شما باید بدانید که خطرعظیمی مرا تهدید میکند ... من باید وثیقهٔ اطمینان بخشی پیدا کنم که ازمن درصورت لزوم حمایت خواهد شد وپاداش هم به من داده خواهد شد .

ـ درصورت لزوم من وسایلی برای راحتی فکرشما پیدامیکنم !

ـ پس من خودم را دراختیارشما می گذارم ، یقین دیدیموس قبلا به شما اطلاع داده است که خانم من، باشاه هونها آشنا است ، اوراموقعی که بنام پرنس اتل وبعنوان گروگان درآکیله زندگی می کرددیده وبااو...

کریزافیوس باخود اندیشید که : « خبر بسیار مهمی است » وبعد روی به ایریس نمود و گفت :

ـ خوب ادامه بدهید .

ایریس باتبسم شیطنت آمیزی گفت :

ـ اگرچه بنظر بسیار بعید وباورنکردنی می آید ، اماحقیقت اینست که درآنجا باهم آشنا ونسبت بیکدیگرعلاقمند شدند ؛ بعد ، بعدش را خودتان میتوانید حدس بزنید !

کریزافیوس گفت :

ـ عجب ! آیا والا حضرت را کسی بازدواج بارئیس کوچك یکی از قبایل هون تشویق وترغیب کرده است ؟

ـ نه کسی ازاین قضیه خبر ندارد . حتی علیاحضرت ملکه مادر، خانم من همیشه از افشای نام، .... معشوق خود خود داری میکند . من هم

بعدها اینرا فهمیدم.

کریزافیوس گفت :

ـ طبعاً بچه‌ای هم پیدا کرده‌اند ، انکارفایده‌ای ندارد خانم خوشگل ما ازقضایا خبرداریم !

ـ اما خانم من ازاولاد خودش هیچ خبری ندارد حتی نمی‌داند حالا زنده است یامرده ، اورا بعدازتولدش ازخانم گرفتند .

ـ پسر بود ؟

ـ بلی .

ـ آتیلا اینرا میداند ؟ نه ؟ شما یقین دارید ؟آیا ازمضمون نامه خبردارید ؟

ـ فقط چیزهائی ازآن میدانم. من غفلتاً ـ البته به تصادف گفتگوی خانم رابامحرم رازش ایلدیکوشنیدم . من میدانم که خانم درنامهٔ خود ازاوخواسته است که به نجاتش بشتابد، همچنین میدانم که اوبعلت عدم اطلاع وعدم اطمینان از زندگی بچه ، ازاودرنامه اش یادی نکرده است .

ـ این نامه کجاست ؟

ـ ایلدیکوبخانم قول داده است که آنرا بیکی ازاعضای هیئت سفارت هونها برساند .

ـ کی ؟

ـ هرچه زودتر، شاید فردا .

ـ ازپیشانی کریزافیوس دانه‌های درشت عرق سرازیرشده بود :

ـ آیا شمایقین و اطمینان کامل داریدکه تابحال اواین ماموریت را انجام نداده است ؟

ـ کاملا ! و بهمین جهت هم بودکه بااینکه دیروقت بود پیش شما آمدم .

ـ بسیارخوب !آیا اطمینان داریدکه شاهدخت هونوریاازآتیلا کمك خواسته ؟آیا این حرف راازدهان خوداوشنیدید ؟

ـ بلی ! اوگذشته ازاین نامه ،انگشترش را هم بنامزدش فرستاده

کریزافیوس دقیقه‌ای چشمانش را بست و بفکرفرورفت ووقتی آنهارا بازکردتصمیم خودرا گرفته بود .

ـ دوست جوان من ! واقعا هم خبربسیارجالبی بود ، شما خوب‌کاری کردید که بمن اطلاع دادید .

حالا یک سئوال ، سئوال آخری را هم از شما میکنم ، شما چه می‌خواهید ؟

ایریس گفت

ـ من ازاین زندگی بتنگ‌آمده‌ام ، دلم نمیخواهد تارك دنیا وراهبه باشم. بمن کمك کنید، تا ازاین‌صومعه‌موحش خلاص شوم .

ـ من کاملا ناراحتی ودردشما رامی‌فهمم ، اصلافکرمیکنم شما چطور توانسته‌اید ، مدت زیادی درآنجازندگی کنید !

ـ با دست خالی وبی‌پول چه میتوانستم‌بکنم .

کریزافیوس به لحن‌پدرانه‌ای گفت :

ـ خوب ، برای این مسأله هم راه حلی‌پیدامیکنم !؟ اماشمااول‌باید بصومعه‌بر گردید .

ـ آه نه ، هیچگاه ، اگر بفهمند که ،

ـ مطمئن باشید ، کسی‌نمیتواند چیزی دراین‌باره بفهمد ، شمابیش ازچند روزدرآنجانخواهید ماند ، من قول میدهم که یك هفته طول‌نکشد که ازآنجاخلاص‌بشوید ... بگیرید ، ...

اویکی از کشوهای‌میزش راباز کرد وجعبهٔ کوچکی‌ازصدف که‌رویش راطلا کوبیده‌بودند ازآنجابیرون‌آوردو گفت :

ـ نگاه کنید !

ایریس چشمانش راباز کرد، جعبه پربود ازالماس و گوهرهای ریز ودرشت گوناگون . کریزافیوس گفت :

ـ کوچکترین‌و بی‌اهمیت‌ترین این‌گوهرها بیش از پنجاه لیور طلا ارزش‌داردیکی،دوتاازاینها رابردارید ، علی‌الحساب این قسط اول انعام شماست ! وقتی ازصومعه بیرون‌آمدید پیش من بیائید برای شما ویلای

زیبائی باهرچند غلام که بخواهید وده هزارسولدی طلا خواهم داد . راضی شدید ؟ بلی؟ خوب! پس حالا عاقلانه بآنجابر گردید وطوری رفتار کنید که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است . دیدیموس بموقع به شما خبرخواهد داد . چه انتخاب کردید ! یاقوت وزمردگردرا آفرین ! خیلی خوش سلیقه هستید! دیدیموس همراه خانم برو و هدایتشان بکن ! خداحافظ خانم عزیزشماامروز خوب کار کردید .

بعد ازبیرون رفتن آندو، کریزافیوس روی تختش افتاد و شادی و خوشحالی خودرا که تابحال پنهان ساخته بود ،آشکار کرد ، تمام هیکلش ازخندهٔ بلندی لرزید و جیغ های کوتاه و تیزی نظیر فریادهای طوطی ازدهانش بیرون پرید ،در آنموقع واقعا بطوطی ای شباهت پیدا کرده بود.



فردای آن روز، صبح زود امپراطورباردیگری ببارگاه رفت واینبار بااطمینان ووقارفرمانروای مطلق العنانی که بقدرت ونفوذ واهمیت خودوقوف کامل دارد،برتخت نشست .

تئودوزبهت خودرا نمیتوانست پنهان دارد . دوساعت پیش نومیوس گزارش داده بود که خزانهٔ امپراطوری قادربپرداخت هزینه‌های جنك نیست. آناتولیوس هم بالحن موجز خاص نظامیان بعرض رسانیده بود که امید موفقیت درجنك نیست . ازطرف دیگراو نمی‌توانست ناسزاهای آتیلا را فراموش کند ونه میتوانست شرایط عجیب وطاقت‌فرسای اورا برای صلح بپذیرد ! بنابراین او کریزافیوس را اگرنگوئیم از روی مهر و علاقه باید بگوئیم باکمال تعجب و حیرت بحضور پذیرفت .

کریزافیوس بلحنی جدی گفت :

ــ قربان من موضوع را ازهرجهت موردبررسی ومطالعه قرار دادم و عقیده دارم که اعلیحضرت همایونی بهتراست آنچه آتیلا خواسته‌است قبول کنند !

ــ چه ! شماحاضرید خودتان‌رابجنك اوبیندازید ؟

ـ اگر این کار ضروری باشد تقاضا دارم که اعلیحضرت در اجرای آن شك و تردید روا ندارند . بسیار خوشحال و سعادتمند خواهم بود که جان ناقابلم وسیله‌ای برای جلوگیری از جنك باشد . اما من منظورم پرداخت مبلغی است که هیئت سفرای هون تاظهر امروز منتظرند در آن باره پاسخ بشنوند..

ـ راست می گوئی ، چه جوابی بآنان بدهیم ؟

ـ خیلی ساده ، باید گفت که ما حاضر به پرداخت آن مبلغ هستیم. برای آتیلا چیزی خوشایندتر از شنیدن این حرف نخواهد بود .

ـ من مقصود شمارا نفهمیدم. کریزافیوس منظورتان را خوب توضیح بدهید!

ـ خود آتیلاهم می‌داند که برای فراهم آوردن چنین مبلغی مدتی وقت لازم است. کافیست که سفیر او بااین وعدهٔ اعلیحضرت امپراطور به‌پیش او برود و به آتیلا اطلاع دهد که تا چندروز دیگر نخستین کاروان حامل طلا به‌سرپرستی یکی از بزرگترین شخصیت‌های امپراطوری روم به‌قرارگاه اوعزیمت میکند

ـ که و چرا ؟

ـ من بااینکه در کنفرانسهای اعلیحضرت باخزانه‌دار کل وفرمانده کل سپاه شرکت نداشته‌ام ، تصورمیکنم به‌توانم حدس بزنم‌چه گفته‌اند ، نومیوس پول نداردو آناتولیوس سرباز!

تئودوز تبسم رضایت آمیزی کردو گفت:

ـ تقریباً همینطور است، بقیهٔ حرفتان رابگوئید !

ـ من‌عقیده‌دارم که خزانه‌داری کل فقط برای پر کردن خزانهٔ دولت و فرماندهی سپاه برای‌بدست آوردن پیروزی در صورت وقوع جنك ایجاد شده است . حالاکه متصدیان این دومقام‌وظیفهٔ خود را نتوانسته‌اندانجام بدهند نباید تعجب کنند که‌اعلیحضرت‌همایون‌امپراطوری‌تصمیم گرفته‌اند آنان‌را نزدهونها اعزام دارند.

ـ اماشما.... کریزافیوس!... خوب‌می‌دانید که آتیلا به‌اصرارتمام ازمامی‌خواهد که شمارا تحویل نمایندگان اوبدهیم!

ـ این برای‌من بزرگترین افتخارماست . من‌خیال‌می کنم که نومیوس وآناتولیوس لازم‌نیست جزخراجی که آتیلا تعیین کرده باخود ببرند . درآنجاخبر خواهند داد که کاروان حامل قسط دوم طلاها فرضاً شش‌ماه

دیگر۔ درمقابل‌خادم ناقابل اعلیحضرت براه خواهد افتاد .

تئودوز اخمی کرد و گفت :

ـ شایدهم ناقابل‌باشد اما بسیار قیمتی است ، نومیوس وقتی این حرفها را ازمن‌بشنود دیوانه‌می‌شود.

ـ اعلیحضرت برای اوخواهندگفت که دیگر این‌آخرین پولی‌است که مابهونهامی‌دهیم.

ـ تصورمی کنید که‌اواین‌حرف‌راباورمی کند؟ کریزافیوس‌شمادیوانه شده‌اید ؟

ـقربان .... اما این حقیقت است!

ـ شمامرا نگران‌می کنید!...آیااینهم‌یکی ازضربات‌خاص‌شمااست؟

خواجه‌به‌آرامش بیشتری گفت:

ـ بندگان اعلیحضرت مطمئن‌باشند که این‌بار من‌ناچارنخواهم‌بود مغزم راخسته کنم !

ـ پس که ناچار خواهد بود .

ـ آتیلا،... اعلیحضرتا !

فصل پنجم

ایلدیکودرموعد مقرر به‌نمازخانهٔ صومعه‌رفت . اندکی از نیمه‌شب می‌گذشت، درصومعه‌همه‌خوابیده‌بودند. دربرابرمحراب زانو زد ومشغول خواندن‌دعاوراز‌ونیازباخداشد: «خدایا،مراکمك‌وراهنمائی کن !.. من به‌خانم‌خودم‌قول داده‌ام‌آنچه‌از من‌خواسته‌بدون اطلاع مادرمقدس‌پولکریا انجام دهم امارو‌حم‌معذب وناراحت‌است، کمك‌کردن بدونفرکه‌همدیگر رادوست‌دارندودرفراق‌یکدیگردردبسیار کشیده‌اند گناه که محسوب نه‌می‌شود و بهمین‌جهت‌هم بوده است که‌توخدای مهربان ، این‌دیدیموس نجیب را بیاری من فرستاده ای پدرتوانامن‌خودم رابتوو‌امیگذارم!آمین!»

از جای‌برخاست ، از اینکه‌لحظات چنین حساس و گرانبهائی را از دست‌داده است‌کمی ناراحت‌بود، به‌عجله خود را به‌دیدیموس که در دهلیز نمازخانه منتظرش بود رسانید ، دیدیموس ، تبسم تشویق آمیزی بدخترك نمود و انگشت بردهان نهاد و جلوافتاد. ساکت‌و صامت تادم درکه برویشان بازوبسته‌شد اورا راهنمائی کرد . بعد با احتیاط و دقت بسیارتاانتهای باغ رفتند، درآنجادوقاطربرای سواری آنان آماده بود . دیدیموس دختر را کمك کرد تاروی زین یکی از قاطرها قرارگیرد و بعد خودنیز سوارشد وفوراًبسرعت ازآنجا عزیمت کردند، خوشبختانه ایلدیکو سوارکار بسیار خوبی بود ، زیرا سابقاًدرآکیله،درگردشهای سواره اغلب همراه هونوریا بود.

پس ازیك دقیقه‌ای‌راه‌پیمائی باقاطر ، دخترمتوجه‌شدکه بطرف کاخ نمیروندو گفت :

ـ دیدیموس کجا می‌رویم؟

ـ خانم، سفیران هونها از شهر بیرون رفته‌اند. ما باید خودمان را بآنها برسانیم!

ـ چطور؟ پس در این صورت ما نمیتوانیم تا فردا صبح به صومعه برگردیم؟

ـ البته که نه می‌توانیم، اما اگر شما نامه را به من بدهید من خودم تنها می‌روم و آنرا بآنها میرسانم و شما میتوانید براحتی راه صومعه را پیدا کنید و به آنجا برگردید.

ایلدیکو بفکر فرو رفت، همهٔ کارها باموافقت هونوریا و دیدیموس مرتب شده بود یا بهتر بگوئیم دیدیموس راه را به هونوریا نشان داده بود. هونوریا باکمال رضایت وخوشحالی پیشنهادهای آن خواجهٔ زیرك وباهوش را که در مقابل خدمت خود پولی هم نمیخواست پذیرفته بود اما حاضر نشده بود نامهٔ گرانبهایش را ایلدیکو به کس دیگری بسپارد.

ایلدیکو بعداز این تفکرات سر برداشت و گفت:

ـ نه من ترجیح می‌دهم که همراه شما باشم.

اوخوب میدانست که وقتی ازغیبت او در صومعه مطلع شوند مصیبت عظیمی برایش درست خواهند کرد اما باخود فکر می‌کرد که حتما هونوریا برای ساکت کردن مادر مقدس پولکریا بهانه‌ای پیدا می‌کند، اورسما به شرافت خود سوگند یاد کرده است نامه‌اورا بهرنحوی شده بمقصد برساند نه حالا موقع برگشتن نیست.

دخترك وخواجه مدتی ساکت وصامت راه سپردند، ناگهان فکر دیگری بسر ایلدیکو زد وگفت:

ـ دیدیموس!

ـ بلی خانم!

ـ اگر بناست راه دور ودرازی برویم، پول لازم داریم ومن دیناری ندارم.

ـ دیدیموس تبسم شیرینی کرد و گفت: ـ از این بابت نگران مباشید من باندازهٔ کافی پول همراه دارم.

چنددقیقه بعدازدروازه‌های شهربیرون رفتند. ایلدیکو درروشنائی مهتاب‌متوجه‌شد که اشخاصی در سر راهشان ایستاده‌اند و به کنجکاوی تمام آندو را نگاه می‌کنند ، حتی بنظرش رسید که صدای تاختن‌اسبی‌را درپشت سرشان می‌شنود . امابزودی ازتوجه ودقت بآن‌صدا منصرف شد بامردی مانند دیدیموس جای هیچگونه ترسی نبود ؟ اوحتی فکرپول را هم‌کرده‌بود .

آنان بعداز مدتی بجادهٔ بسیار خوب و مرتبی رسیدند که در دو طرفش درختان سرو کهنسالی سربفلك کشیده بود . ارابهٔ سنگینی ازنوع ارابه‌های گلواها (مردم سرزمین گل) ازپشت تنهٔ درختی بیرون آمد و رانندهٔ آن بانگی زد ودیدیموس اشاره‌ای باو کردکه آمد ودرکنارجاده توقف کرد. خواجه بدختر گفت :

- این مردبرادرمن است . بکمك اووارابه‌اش می‌توانیم براحتی و سرعت بیشتری براه خودادامه بدهیم!

مردی‌که خواجه می‌گفت برادرش است باتبسم بلندی از آندو استقبال‌کرد وازدیدیموس پرسید : « توخانم کوچولو راهم با خودت آورده‌ای ؟ بسیار خوب سوار شوید ! تیراکس قاطرهای شما را بجای خودشان‌برمی‌گرداند .»

آندو سوار ارابه شدند و ارابه دو دقیقه بعد از این گفتگو درآن جاده بال درآورده بود وپرواز می‌کرد .ایلدیکو باخودفکرمیکرد که این دیدیموس واقعا مرد باهوشی است ، همه چیز راقبلا فکر کرده است بااین سرعت که پیش میرویم طولی نمی‌کشدکه بهیئت نمایندگی می‌رسیم شاید هم بتوانیم پیش ازطلوع آفتاب‌بصومعه‌بر گردیم.

وقتی ایلدیکو ازخواب بیدارشد آفتاب مدتی بود بر آمده و به همه جا پهن شده بود ، دیدیموس درکنار او بادهان باز بخواب‌رفته‌بود. هواسرد بود . او درحالی‌که ازسرما می‌لرزید نماز صبحش راخواند ، بعد دوروبر خودرا نگاه‌کرد ودید دروسط بیابانی راه میروند که‌تپه‌های سبز کوچکی درگوشه و کنار آن بچشم میرسید . چون پردهٔ ارابه‌را بلند کردپشت‌برادردیدیموس رادیدکه مشغول‌راندن ارابه‌بود. اومردی‌بودبلند

قدِ وباریك اندام که خنجری از کمرش آویخته بود ودرپهلویش ، درجائی که نشسته بود ، شمشیری قرارداشت .

بعد ازچند دقیقه دیدیموس هم بنوبهٔ خوددهن دره کنان بیدارشد ودوروبر خود رانگریستن گرفت .

ـصبح بخیردیدیموس ! میدانید ما کجا هستیم؟

ـخانم ، ما درجاده ساردیکا راه‌می‌رویم.

ـآیاساردیکاشهراست؟

ـ سابقا شهر بود، اما حالا فقط ویرانه‌ای ازآن برجااست !

ـ کی‌بآنجا میرسیم؟

ـ اگر بخت یارمان باشد فردابعدازظهر!

ایلدیکو از شنیدن این حرف بی‌اندازه مضطرب شد و بانگ‌زد:

ـ اما این بسیار وحشتناك است! درصومعه چه‌فکر خواهندکرد؟

ـ خانم چه اهمیت دارد ؟ شمامیدانید که ماموریت ما بسیار مهم است وباید بهر قیمتی شده آنراانجام دهیم !

بعد خواجه راننده راصدا کرد که:

ـ اوهوی برادر ! آیاتواین‌نزدیکیهامسافرخانهٔ مناسبی‌نمیشناسی؟ من ازگرسنگی میمیرم .

راننده بی‌آنکه سرش‌را بعقب‌برگرداندجواب داد ، «یکساعت‌بعد بمسافرخانه‌میرسیم!»

راستی‌هم ساعتی بعد بمسافر خانه رسیدند و دربرابر سفره‌ای کـه روی آن فرنی اعلای جو ، زیتون ، پنیر‌بز ونان برشته نهاده‌بودند قرار گرفته وبا شراب شیرین وگوارای سرخی رفع عطش وخستگی‌میکردند. درآنجا مردی که رفتارش به نظامیان شباهت داشت ، اما لباس نظامی نپوشیده بود به دیدیموس اطلاع داد که هیئت سفارت تقریبادوساعت‌پیش درهمین مهمانخانه فرود آمده بود ، او به احترام وادب بسیار حـرف میزد وایلدیکو رابه کنجکاوی ونظری‌دلسوزانه می‌نگریست. رانندۀ‌ارابه اسبان خستهٔ خودرا با اسبان تازه نفسی عوض کرد و نیم ساعت بعـد دوباره براه افتادند . این‌بار دیدیموس راندن ارابه رابعهده گرفت تا

برادرش بخوابد .

نزدیکی‌های غروب به چاپار خانهٔ دیگری که از هرحیث به منزلگاه اولی شباهت داشت رسیدند ، درآنجا نیز اسب عوض کردند و مردی را یافتند که در بارهٔ عبور فرستادگان اطلاعاتی به آنان داد . از گفتهٔ او چنین برمی‌آمد که آنان‌دم بدم به هیئت نمایندگان نزدیکتر می‌شوند زیرا بمناسبت‌حمل بارسنگین‌هدایای امپراطور ناچاربودندبکندی‌حرکت کنند . دیدیموس بدختر گفت :

- یوثلاایلدیکو ، جرأت وشهامت‌داشته باشید! اما بزودی بآنان می‌رسیم .

دخترك تبسمی حاکی از تسلیم ورضا کرد.

اندك اندك وضع جاده خراب می‌شد ،اما ایلدیکو که بسیارخسته وکوفته شده بود ، بالاخره خوابش برد ووقتی‌بیدارشد شب بود وارابه دربرابرچاپارخانهٔ دیگری توقف کرده بود .

دخترك باخستگی پیاده شد وازمیان دوردیف سربازمشعل بدست گذشت ووارد مهمانخانه شد . دیدیموس بافرمانده سربازان سرگرم بحث ومجادله بود ، مثل‌این‌بود که اصرارداردآن گروه نظامی تامنزلگاه دیگرهمراهشان باشند ، اماافسرحاضر بقبول درخواست اونمیشد .

چیزی که پیش‌ازپیش‌بنظرایلدیکوعجیب‌آمد این‌بود که دیدیموس‌به لحن‌آمرانه‌ای بااوحرف می‌زد وافسرهم مثل‌این‌بود که ازاوحساب‌میبرد.

درضمن‌خوردن‌غذاایلدیکوخواست‌بداند بحث‌آندو بکجا انجامیده است.دیدیموس که بسیارخشمگین‌بود باوشرح داد که فکرمیکرد دراینجا بتواندگروهی‌سربازهمراه‌خودشان ببردوآنان‌تاآخر مسافرتشان‌اسکورت ارابه باشند .اماسانتوریون (فرمانده صد نفر) سیماکوس‌بالاخره‌سزای نافرمانی‌وسرپیچی‌ازدستورات‌اوراخواهد دید. وچون‌ایلدیکوازاین‌حرف اظهار تعجب نمود خواجه جواب داد که .

«خانم شمادارای‌دوستان مقتدروبسیارعالیمقامی هستید.»

حالا شراب بنوشیم وغذابخوریم وبرای راه پیمائی‌شب تجدید قوا

کنیم چون ازاینجا بیعد راهها بسیارخراب است .»

ایلدیکوبازهم‌تسلیم‌ورضانشان‌داد و سعی کرد کمی‌ماهی‌سردبخورد. درآنموقع دوبرادرباچنان حرص وولعی سرگرم خوردن گوشت بودند که گفتی این‌آخرین وعده غذاخوردنشان دراین‌جهان است !

بازروبراه نهادند . شب زیبای ماهتابی‌بود . درنورماه چشم اندازی وسیع ازبیابانی سنگلاخ دیده می‌شد ، حتی‌هواهم سنگین‌بود وگاهی‌بوی تهوع‌آوری بمشام میرسید . هربار که‌بادی می‌وزیدصحبت دوبرادربگوش ایلدیکومی‌رسید ، آندوبه‌لحنی‌اضطراب انگیزباهم گفتگومیکردند .

ناگهان ایلدیکو درختی را درنور ماه دید ، درخت عجیبی بود ، درختی‌که نه شاخ داشت ونه برك وتودۀ مبهم و عجیبی از آن آویخته بود .

دیدیموس به برادرش گفت:«زود دوربزن ، دوربزن اگر دختره این‌را به‌بینید !»

امابه سبب‌تنگی‌راه ارابه‌نمی‌توانست‌بسرعت دوربزند. رانندهٔ‌سرش راتکان داد واسبها رابباد تازیانه گرفت که بلکه هرچه زودترازآن چیز وحشتناك دورشوند . اماکوشش اوبی‌فایدو بود. صدای ایلدیکو به‌روشنی تمام بلند شد که می‌گفت :«ایست! توقف کنید!»

دخترناچار شد دوبارفریاد بزند وامرخود را تکرار کند تاحرفش رابشنوند وارابه رانگاه دارند . دومرد ساکت وصامت چشم باودوختند که‌به‌بینند چه می‌خواهد بکند ودیدند که اوازارابه پائین پریدوبه‌طرف درخت روان شد .

بیهوده‌خواستندچند کلمه برای منصرف‌ساختن‌اوبگویندزیرا آندو چنان دچار ترس ووحشت شده بودند که بجای خود میخکوب شدند و نه‌می‌توانستندازآنجاتکان بخورند آنان بهیچ‌قیمتی‌حتی‌بخاطر کریزافیوس جرأت‌نه‌میکردندمصلوبی‌را ازروبرونگاه کنند . وقتی‌راننده دختررادید که دربرابرمصلوب زانو برزمین‌زده است‌گفت :

- نگاهش‌کن ! دخترك دیوانه شده ؛ بنظرمن خیال می‌کندکه‌این

عیسی مسیح است !

دیدیموس که ازترس وخشم دندانهایش بهم میخورد گفت :

— خفه شو دیوانه توئی !

امادیوانگی ایلدیکوچیزی بود که نه راننده میتوانست معنای آن رابفهمد ونه دیدیموس. اوقلبی چنان پاك وساده وخوش باورداشت که واقعاً خودرا دربرابرمسیح انگاشت وزانوزد وشروع بدعا ونمازکرد وگفت :

«آه ای پدر آسمانی ! بالاخره توانستم ترا به بینم ! تودرهرجا که مردم دررنج وعذاب باشند حاضروناظری! کسی ترا نه می بیند وضربان قلبت را که درمحبت انسانها میزند نه می شنود. امامن، من ترامی بینم وترا می پرستم زیرا تو حقیقت یکتایی!»

چون ایلدیکوبازگشت ودوباره سوار ارابه شدودرجای خود نشست بهلحن ساده ای گفت :

ـ روح اودرآسمان است !

دیدیموس ناچارشد باآرنجش به پهلوی برادرش بزند تااوراازبهت وحیرت بیرون آورد. راننده ضربت وحشیانه ای بر پشت اسبها نواخت وآنانرا بتاخت واداشت . .

مدتی درسکوت محض ودرحالیکه ارابه هرلحظه بچیزی تصادم می کرد وتکانهای شدیدی میخورد راه رفتند . دیدیموس وبرادرش جرأت نگاه کردن بآن دخترك ظریف رانداشتند که موحش ترین منظره ای را که ممکن بوددردنیا دید بدون اینکه هیجان وضعفی ازخودنشان دهدتماشا می کرد . امادر برابر هرصلیب تازه ای، صلیب های متعدی درسر راهشان قرارداشت. رنك از رویشان می پرید، زیرا باخودمی اندیشیدند که ممکن است خودشان نیزدچارچنان سرنوشت موحشی گردند .

درنظرایلدیکو این منظره تصویر دنیابود، دنیای واقعی و حقیقی که درخارج ازدیوارهای صومعه قرارداشت، اوآنجا را «درهٔ اشك» می انگاشت که بارها در کلیسا ازآن باوصحبت کردند اماحتی لحظه ای هم بفکرش نه می رسید که مسئول این جنایات شنیع وهراس انگیزمردی است که خانمش اوآرزوی زناشوئی بااورادارد .

فردای آن روز . پس از ظهر بساردیکا رسیدند و برای اینکه بگذارند اسبان ارابه رفع خستگی کنند ، درجلو خرابه‌هـای کلیسای بزرك شهر ویران توقف کردند ، در آنجا نه میهمانخانه‌ای بود و نه چاپارخانه !
جمعیت آن شهر عبارت بود ازچند ده نفر آدم بدبخت ومفلوك که بزحمت بامیوهٔ درختان وسبزیها زندگی میکردند .

دیدیموس سعی کرد در بارهٔ عبور کاروان نمایندگان اطلاعاتی از آنان کسب کند اما جوابهای مبهمی شنیدو ناچارشد بعد ازرفع خستگی اسبان دوباره روبراه نهد !

موقعی که بکناررودخانهٔ کوچك سیاهرنگی رسیدند که درمیان تپه‌ها جاری بود دیدیموس گفت : « ستیکس» (۱)

راننده در جواب او گفت :

ـ شوخی مکن ! قطعاً ستیکس به کثافت این جوی نیست !آه خدایا نگاه کن چه بلائی بسرمان می‌آید .

در حدود شش سوارکه لباسهای پوستی برتن و کلاههای نرم نوك تیزی برسرداشتند وبراسبان کوچك نیرومندی نشسته بودند بتاخت بسوی آنان می‌آمدند .

دیدیموس که رنك رویش بـوضع موحشی پریده بـود بلند شد و گفت : « برادر نگهدار بیهوده است سعی درفرار بکنیم!»

هونها بسرعت برق ارابه را در میان گرفتند وکمان‌های خودراکه قبلا تیردرچلهٔ آنها نهاده بودند بروی ارابه‌سواران گرفتند .

دیدیموس بزبان هونی فریاد کرد : « تیرمیندازید ! ما برای رفتن بحضورشاه شما ماموریت داریم . رئیس شما کیست ؟ »

یکی از سوارگان نگاه تحقیرآمیز و موحشی بآنان انداخت و گفت :

ـ شما دراراضی هونهاهستید ! برای چه اینجاآمده‌اید ؟

دیدیموس به لحن اعتراض‌آمیزی جوابداد :

---

۱ ـ Styx نام رودهائی است دراساطیریونان که هفت‌باردورجهنم می‌گشتند . مترجم .

ـ ماجاسوس نیستیم ! ماهمراه این خانم هستیم که نامهٔ بسیارمهمی به آتیلاشاه دارد .

هونها وقتی دیدند که سواران ارابه عبارت از دختری جوان و دو مرد است که یکی از آنان اسلحه هم ندارد ، مطمئن شدند ووضع تهدید آمیزخودرا اندکی تغییردادند . آنان بقدری بارابه نزدیك شده بودنـد که ایلدیکواحساس کرد ازبوی بد و مشمئزکننده‌ای که از تن آنهابلند می‌شود ، حالش بهم می‌خورد . دیدیموس تکرار کرد :

ـ همانطور که گفتم این زن حامل نامه‌ای خصوصی بشاه شما است . اگر بزندگی خود علاقه دارید دست بسویش دراز مکنید ، بازهم تکرار می کنم که مافرستادگان رسمی ودولتی هستیم !

سواری که بنظرفرمانده کشتی‌هامی آمد گفت :

ـ خوك کنده ! تودروغ می گوئی ! فرستادگان روم که بحضور آتیلا می‌روند همیشه لباسهای مجلل برتن دارند وباارابه‌های باشکوه وپرسر و صدامسافرت می کنند .

بعد از گفتن این حرفها کمانش رابگردنش آویخت وشمشیرازنیام بیرون کشید و گفت : « شما حتما جاسوسید ! و حالا نشانتان می‌دهم که ما جاسوسان چه معامله‌ای می کنیم !»

دیدیموس بانك زد :

ـ بدبخت مواظب رفتار خودت باش ! ماجزو هیئتی هستیم که با سران خود شما یعنی اسلاوخان وادکوتازه وارد خاکتان شده است .

شنیدن این اسامی مثل این بود که درسوارهون تأثیر کردوبالحنی حاکی از تاسف گفت :

ـ باشد ! ماشما راپیش اسلاوخان می‌بریم تابه‌بینیم آیا او شما را می‌شناسد؟یالله راه بیفتید !

دیدیموس نفس راحتی کشیدودو باره بارابه‌خودسوارشدوعرقی را که از گردنش سرازیرمی‌شدپاك کردوچشم به ایلدیکودوخت. دخترك چنان آرام وبی‌حال

بنظر می‌رسید که گفتی در ییلاقهای قسطنطنیه گردش می کند آیا او متوجه نشده بود که این وحشیان باچه نگاه حریص و وحشیانه‌ای او را می نگرند ؟ البته او زبان هونها را نمیدانست اما نه‌می بایست اینقدر احمق باشد که فکر آنان را از نگاهشان نفهمد ! بالاخره اوزن بود ، برشیطان لعنت ، او می بایست خوب به‌بیند که این وحشیان باچه خشمی زه کمانهایشان را تا بناگوششان کشیده‌اند !؟ دیدیموس به‌لحن نیشخندآمیزی گفت :

ـ راستی پوئلا ایلدیکو شما حتی از موش هم نه‌می‌ترسید ؟

ـ چرا بترسم ، موش هم مخلوق خداست !

خواجه که از این جواب بهتش زده بوده گفت :

ـ موش ، شاید مخلوق خدا باشد ، اماهون مخلوق خدا نیست !

ـ اما دیدیموس نگران مباش ! آنان ما را بجائیکه باید برویم راهنمائی می کنند ، آنها درخانهٔ خودشانند وراهها را خوب می‌شناسند . بحال خودشان بگذار !

این بار دیدیموس ساکت شد وحرفی نزد .

یکساعت بعد کاروان سفراء وفرستادگان ازدور پیدا شد . فرماندهٔ دستهٔ سواران پیش تاخت وقضیه را گزارش داد ، چند دقیقه بعد آنان را بحضور اسلاو وادگو آوردند .

دیدیموس دربرابر آندو صاحبمقام هونی تعظیم بلند وبالائی کرد وگفت :

ـ آقایان من یکی از نوکران ناچیز شاهدخت هونوریا خواهر اعلیحضرت والنتینین امپراطور روم غربی هستم واین خانم که همراه من است یکی از ندیمه های ایشان است وازطرف خانم خودنامه‌ای بشاه شما می‌خواهد تقدیم کند مادستور داریم بمحض انجام دادن مأموریت خود مراجعت کنیم !

بعد از گفتن این مطلب دوباره تعظیم کرد وچند قدم عقب عقب رفت وایستاد .

مردی که صورتی ظریف ودماغی بلند داشت به اسلاوخان نزدیک شد وچیزی درگوش او گفت . اسلاوسرش راتکان داد ونگاه پرسش آمیزی به ایلدیکو انداخت .

دختر از زیر یکی از چین‌های نیم‌تنه‌اش نامه ای درآورد و گفت ،
دیدیموس راست میگوید . اینهم نامه .
اسلاوخان که بدگمان شده بود گفت :
ـ شخصی از درجه ومقام شما بنظر من نباید درچنین شرایط بدو ناراحتی مسافرت کنند.
ـ خانم من فکر نکرده بودند که ممکن است من ناچار شوم چنین راه دورو درازی طی کنم ایشان اطلاع نداشتند که شما قبلا از قسطنطنیه آمده‌اند . مادر پیش‌مادرمقدس پولکریا هستیم واز آنچه دربیرون صومعه می گذرد خبردار نه می‌شویم.
ـ مادرپولکریا کیست ؟
ـ دیدیموس جواب داد :
ـ والاحضرت شاهدخت خواهروالاگهر ومقدس تئودوز دوم امپراطور روم شرقی !
ـ خفه شوسك! دختر شما بمن بگوئید به بینم آیا امپراطوراز مسافرت شما اطلاع دارد ؟
ایلدیکو جوابداد .
ـ گمان نه‌میکنم . حتی‌مادرمقدس پولکریا هم‌موقعی که من از صومعه بیرون آمدم چیزی دراین‌باره نه‌می‌دانست . . .
مرد دماغ بلند دوباره چیزی درگوش اسلاو گفت واسلاو به دختر گفت :
ـ بسیار خوب ! شما تمام اینها راخودتان به‌آتیلا خواهید گفت واو خودش می‌داند چه رفتاری باشما بکنند این‌غلامها آزادند ، می‌توانند برگردند . سوماك بگو آنها راتامرزهدایت کنند . خفه شوسك ! خانم‌تو درحمایت من‌است . دیگر کافیست . برو!

***

یك‌هفته بعداز این‌قضایا کاروانی باشکوه بریاست تومیوس و آناتولیوس به مقر حکومت آتیلاواقع دراطراف رودتیبیسکوس رسید . این‌دوشخصیت بزرك وعالیمقام دوبرابر مبلغی را که آتیلا تعیین کرده بود باخود آورده

وسوگندخوردندکه بامرامپراطور کریزافیوس که جسارت ورزیده و برضد دوست ومتحد او توطئه چیده بود بزندان افکنده شده است . آنان علاوه براین پیشنهاد انعقادیك پیمان عدم‌تجاوزهم‌نمودند .

آتیلا بدون آنکه سخن‌آندو را قطع‌کند بحرفهایشان گوش داد وبعد گفت :

ـ امپراطورشما اگردلشان بخواهد میتواند کریزافیوس را برای خودش نگهدارد ، ما طلارابگوشت گندیده ترجیح می‌دهیم ؛ اما در بارهٔ پیمانی که پیشنهاد میکنید بایدبگویم‌من حاضر بعقد چنین قراردادی‌نیستم نخست باین دلیل که من هیچ اعتباری بنوشته‌های روی‌کاغذ قائل نیستم و بعدبرای اینکه می‌خواهم این‌آزادی رابرای خودم داشته باشم که هروقت دلم بخواهد شروع بحمله کنم واگرشرایط مرانپذیرد شاید بزودی باین کاردست‌بزنم .

آناتولیوس به‌ته‌ته پته افتاد که :

ـ مگرمابیش ازآنچه‌شمابوسیلهٔ فرستادگانتان خواسته بودیدتقدیم نکرده‌ایم ؟

ـ چرا ، امانظرمن عوض شده است .

نومیوس‌به‌لحنی که بزاری‌بیشتر شباهت داشت‌گفت :

ـ این مافوق‌قدرت وتوانائی مابود . ملت ما درزیربارمالیاتهای سنگین کمر خم کرده است .

ـ تو دیگر خفه شوخزانه دارکل ! .. این نالهٔ غازها رابرای من مخوان ! من خیلی بهتر ازتومی‌دانم که خراجگذاران من برای اجتناب ازملاقات من تاکجاها میتوانند بروند . وآنگهی این بارموضوع پول در میان نیست ـ یالااقل فعلا ازپول بحثی نمی‌کنیم ! من شاهدخت هونوریا وسهمی راکه ازاراضی امپراطوری روم بعنوان جهیزیه باید داشته باشد می‌خواهم .

نومیوس وآناتولیوس چشمکی‌بهمدیگرزدند وآتیلاازنگاههای‌آندو بدگمان شد وگفت :

- ها ! بنظرشماخواستگاری من ازشاهدخت هونوریا مسخره است، آیا شما مرا لایق این خواستگاری نمی‌دانید .

آناتولیوس تعظیمی کرد و گفت ؛

- نه قربان ؛ اما اختیارشاهدخت‌هونوریادست برادرشان والنتینین امپراطورروم غربی است و تقاضای بسیارعالی وگرانبهای شما باید باو عرضه شود . امپراطورروم‌شرقی بهیچوجه اختیاری دراین موردندارد .

آتیلاازخشم‌برافروخت‌وپای بزمین کوفت وگفت ؛

- تودروغ میگوئی ! شاهدخت هونوریا در قسطنطنیه تحت حمایت تئودوزبسرمیبرد .

آناتولیس تمام قوا وجراتش راجمع کردوگفت ؛

- صحیح میفرمائید شاهدخت هونوریامدتی درقصرپولکریای‌مقدس بعنوان مهمان اقامت داشتند ، اماسه هفته‌پیش به ایتالیاحرکت کـردند وقطعاحالادرآنجاهستند .

متعاقب این سخنان سکوتی برفضای‌آن مجلس نشست وبه خلاف انتظارفرستادگان روم تبسمی لبان‌آتیلاراازهم‌بازکرد . اوگفت ؛

- بسیارخوب ! اونه‌ژه‌زیوس!پیلزال! دقت‌کنید درپذیرائی‌مهمانمان عزیزمن قصوری نشودوباایشان مطابق شان ومقام بزرگشان رفتارکنید ! چند دقیقه بعد وقتی‌فرستادگان روم را بخانه بزرك چوبی‌ای‌که مخصوصا پذیرائی فرستادگان و سفرای خارجی ساخته‌بودند ، راهنمائی‌میکردند نومیوس برفیقش گفت ؛

- حتمااوحدس زده است .

آناتولیوس گفت ؛

- حدس زده ، چه چیزراحدس زده است ؟

- علت بازگردانیدن شاهدخت هونوریا رابه ایتالیا .

- درست توضیح بدهید . من سربازی بیش‌نیستم و ازریزه کاریهای زبان دیپلوماسی چیزی نمیفهمم .

- این فکر بکرونبوغ‌آمیز کریزافیوس است . لابد بخاطر دارید ،

وقتی او اطلاع داد که موفق به کشف توطئه‌ای میان هونوریا و آتیلا شده است چه صحنه‌ای بوجود آمد. دیدید تئودوز و پولکریا چقدرخشمگین شدند و باچه عجله‌ای شاهدخت را بغرب برگردانیدند؟ حالا تئودوز میتواند کاملاآسوده خاطر باشد زیرا آتیلا این بار بروم غربی متوجه خواهد شد. بازهم این کریزافیوس حقه باز توجه و اعتماد کامل تئودوزرا بخودجلب کرد. درسایهٔ کاردانی او امپراطوری روم شرقی لااقل تاچند سال از جانب هونها راحت خواهد بود.

-آیا راست است که هونوریا از آتیلاخواسته است که بخواستکاری او برود وخودرا نامزداوخوانده است؟

-گویا کریزافیوس مدرکی هم دراین خصوص به امپراطورارائه کرده است، حتی میگویند هونوریا بچه‌ای هم ازآتیلادارد. امامن باورنمیکنم آنها کجاو کی میتوانستند همدیگررا به‌بینند؟

- بااین حرفها که گفتید باورنمیکنم آنچه را که شما میگوئید آتیلا هم حدس زده باشد!

- چطور! آیابنظرشما عجیب نمی‌آید که هونوریاکه تحت مراقبت بسیارشدید پولکریازندگی میکرد قاصدیاقاصده‌ای پیش آتیلابفرستد؟

- شاید، اما ازاین حرفها چه نتیجه‌ای بایدگرفت:

- این نتیجه ساده را که کریزافیوس کاملاازقضایاخبرداشته وخود او وسایل مسافرت دخترجوان رافراهم آورده است. او بایك تیردونشان زده یعنی هم جان خودرا نجات بخشیده وهم حملهٔ هونها را متوجه روم غربی ساخته است!

- حق باشماست! این شاهکاردیپلماسی است، اماآتیلا...

- خیلی باهوش وزیرك است وحتما این بازی راخوب خوانده است. میدانی کریزافیوس پیش ازحرکت مابمن چه گفت؟ گفت که قطعاآتیلابازی مارامی‌فهمد، اماچون خواست من انجام خواهدشداهمیتی ندارد.

آناتولیوس به‌لحن تحسین‌آمیزی گفت: «روباه پیرلعنتی!» و پس

أزدقیقه‌ای اضافه کرد : « شما می گوئید که هونوریا نامهٔ خودرا بیکی از ندیمه‌های خودسپرده بود . بنظر شما چه برسر او آمده است ؟»

ـ رفیق خیالتان ازجانب اوناراحت نباشد ، اگر اوجوان وزیبا باشد آتیلا میداند چکارش کند .

آنگاه آندو قاه‌قاه خندیدند .

قسمت سوم

فصل اول

طوفان در بهارسال ۴۴۱ آغازشد. عقلای روم غربی ازمدتها پیش وقوع آنرا پیش‌بینی می‌کردند. بازگشت شاهدخت هونوریا برق پیشرو این طوفان شمرده می‌شد.

شاهدخت هونوریا که بااسکورتی به میلان اعزام شد پیش از عزیمت خود بآن شهر با والنتینین وملکه محرمانه ملاقات کرد وجز نیستاس کشیش کسی شاهد این دیدار نبود واو باقیافهٔ خسته وچشم گریان از کاخ خارج شد سپس خانواده سلطنتی به کلیسای کاخ رفتند ودرمراسم نمازشرکت کردند امادر آنجاتنهاملکه پلاسیدیا بمراسم دعاتوجه داشت. ولی امپراطوردرتفکر عمیق وتیره ای فرورفته بود. هونوریا دربرابر محراب مانند پارسایی حقیقی زانوزد ودعا خواند، اماحالش ناگهان بهم خورد وازهوش رفت و ناچار شدند اورا ازآنجا بیرون ببرند.

درروز ورود به میلان هم ناچارشد با اسکورت دیگری ازآن شهر بیرون آیدو بجنوب ایتالیا عزیمت کند.

چند روزبعد ازحرکت اوازپایتخت شایع شد که اوباسناتور پیری بنام هرکولانوس ازدواج کرده است ودرموقع ورود فرستادگان آتیلاشاه به میلان این شایعات ازطرف دربارتأیید شد.

درراًس هیئت سفارت آتیلا پیلزال قرار داشت که بااصرار تمام از شاهدخت هونوریا برای ارباب خود خواستگاری می کرد . دولت روم با کمال مهربانی ونزاکت ازهیئت اوپذیرائی واستقبال کرد اما جواب رد داد و گفت شاهدخت قبلاازدواج کرده است وجدائی اوازشوهرش ممکن نیست. گذشته ازاین اگرشوهر هم نکرده بود وبعقد ازدواج آتیلا درمی آمد نه میتوانست حتی یکوجب ازاراضی روم رابعنوان جهیزیه مالك شود زیرا قانون روم انتقال اراضی را بوسیلهٔ ازدواج منع کرده است .

پیلزال بعدازشنیدن این جواب تبسم نیشداری کرد وبه خشم بسیار گفت : «رومیان بزودی ازقانون آتیلا آگاه خواهند شد !»

هیئت سفارت بدون خدا حافظی ازروم بیرون رفت . دیگرجنك اجتناب ناپذیربود .

یکقرن پیش ازآن دولت روم همیشه ابتکارعملیات رادردست می‌گرفت وجنك رابخانهٔ دشمن میکشانید . امادرآن زمان قادر بچنین کاری نه بود . آنروزاو جزباکمك ویاری دول دیگرنه میتوانست حمله وتجاوز هونهارا عقب بزند .

آئه سیوس سردار رومی این مطالب رابا کمال صراحت به امپراطور وملکه بیان کرد . بهمین سبب هم بود که باعجلهٔ تمام نمایندگانی ازطرف روم پیش تئودوریك شاه ویزیگوتها اعزام شد .

یکی ازدوستان آئه سیوس بنام سناتورآوی توس (Avitus)موفق شد تئودوریك رابه اقدام مشترك دربرابر تجاوزهونها متقاعد کند واین اقدام سرمشق بورگوندها وریپوئرها (Ripuaires) وفرانکها هم قرار گرفت .

خبراین موفقیت راخودآئه سیوس به امپراطورداد وموردتفقدومرحمت اوقرار گرفت .

اوتقاضای ملاقات ملکه پلاسیدیاراهم که چند هفته بود دربستر بیماری افتاده بودقبول کردوچون بحضور اورفت ملکه چشمان خود راکه ازتب می‌درخشیدباز کرد و گفت :

ـ آئه سیوس من‌دارم میمیرم ! نه‌سعی‌مکن‌حرف مراردبکنی ؛ بحث وگفتگوقوایم راتحلیل می‌برد .شاید برای من‌مردن بهتراست ؛ اماخیلی

دلم میخواست زنده می‌ماندم ومیدیدم که‌تواین‌مردك گستاخ وبی‌ادب‌وقوم وحشی‌اش‌را نابودمیکنی! افسوس که‌خداوندنخواست‌من‌این‌سعادت‌راداشته‌باشم من‌ازاطاعت وفرمانبرادی خوشم‌نه‌می‌آیدوشماا‌یتر ابهترازهر کسی‌میدانید امآ ناچارم امرخداوند راگردن بگذارم .

بعدتبسم محزونی کرد وچنین‌افزود :

ـ حتماً شما گفتگوهای سابق‌ما را فراموش نکرده اید ؛ یادتان می‌آیدکه‌روزی باغرورتمام به‌من گفتید : «درامپراطوری روم بیش ازدو مردنیست که یکی‌ازآنها پاپ لئون است ودیگری من!» . این‌حرف‌کاملا راست است . راست هم‌بود آئسیوس عزیز ! شماآخرین مرد رومی‌هستید وتاموقعی که یکمرد رومی زنده باشد ، هیچ متجاوز وحشی وگستاخی نه‌میتواند روم‌را اشغال کند .

آئه سیوس بی‌آنکه جوابی بدهد درمقابل ملکـه تعظیمی‌کرد .

پلاسیدیا ادامه داد :

ـ می‌دانم که شما ازبعضی‌تصمیمات واقدامات من که به خلاف میل شمابود ، ناراضی هستید ومی‌دانم که هیچوقت رد شدن خواستگاری خود را ازهونوریـابه‌من‌نخواهید بخشید ،.. باآینکه غرورم جریحه دارمی‌شود ناچـارم حقیقی‌را به‌شمـابگویم وآن اینست که اوشایستهٔ زناشوئی بـامرد شریفی‌چون‌شمانبود،شما آخرین‌تریاریوس‌ما(Triarios به سربازانی‌می گفتندکه درصف سوم لژیون‌های رومی می‌ایستادند،، مترجم)آخرین‌لژیو نرما ،آخرین امید ما هستید ، .. بهنگام پیکار این را بخاطـر داشته باشید !..

آئه سیوس دوباره درمقابل ملکه سرفرودآورد وگفت :

ـ علیاحضرت مقدسا ! من‌پیکار خواهم‌کرد وروم نابودنخواهدشد!

ـ روم فقط درصورتی‌باقی وزنده خواهد ماندکه شما پیروزشوید . من‌میروم‌وشماتنها میمانید . خداحافظ ای‌که پابرجا ترین‌ودرعین حال شریفترین وبهترین مخالفین من بودی ! شما نیز چون من هیچگاه جـز بـه عظمت روم نیندیشیدیـد وچیـزی‌را مهمتـر ازبقـای آن ندانستید .

آئه‌سیوس زانو برزمین زدودست سوزان ملکه را که بسویش درازشده بود گرفت و بوسید. بمدبه صدای دورگه ای گفت:

ـ اگرمن حتی‌می‌توانستم یك‌ثانیه احترام وتکریمی را که شایستهٔ ملکه است ازیادببرم بجای هونوریا ازخودشما خواستگاری میکردم.

پلاسیدیا ابرودرهم کشید اما تقریباً درهمان لحظه تبسم رنك‌پریده ای صورت جدی وموقراوا شکوفا ساخت، با وجود درد زیادی که تحمل کرده بود هنوزاززیبائی‌پیشین آثاری درصورتش باقی بود.

ـ دوست من‌خیلی دیرشده است. اما ازشما تشکر میکنم که به خاطرم‌آوردید ملکه هم... زن‌است.

روز بعد، یعنی‌در۲۷ نوامبر ۴۴۱ کالا پلاسیدیا فوت کرد. طبق وصیت او جسدش را مومیائی کردند وروی تختی که ازچوب سدرساخته بودند نهادند ودرمقبرهٔ مجللی که درراون برپا شده وخود او درحیاتش دستورساختمان‌آنرا داده بود، بخاکش سپردند.

جنك دربهار سال بعد آغازشد. قورلتای. مجمع سیاسی هونهادر آیزناخ (Eisenach) ازتوابع تورنژ (Thuringe) تشکیل شده بود وآتیلاپس ازسیصدفرسنك اسب تازی خودرا بآنجا رسانیده بود، زیرااز جلگه های هنگری (مجارستان مترجم) آمده وعدهٔ زیادی ازشاهان و روسای قبایل راباخود بآنجاآورده بود که ازخودآنان میشدآرتشی‌بوجود آورد که آرداریك باقوم ژپید، والامرباسترو گوتها (باگوت‌های شرقی مترجم)، روژها (Rughs).فران‌ریپوئرها(France Ripuaires)، سارمات‌ها وعده‌ای ازجنگجویان نژادها واقوام مختلف ازآنجمله بودند رویهمرفته بیش‌ازپانصد هزارسرباز زیرفرمان اوبود.

درنخستین‌روزهای خوب سال سواران هون، سرزمین گل‌های پرمو یاگالئا بلژیکا (Gallea Belgica) رابتسخیر آوردند ووارد سرزمین اصلی گل که آنجارگالئالوگدونسیس (Gallea lugdunesis) می گفتند شدند. جناح چپ هونها، شهرهای ترو (Treves)، متز (Metz)ورپمس(Reims)رانصرف کرد وآنجاهارا ویران وساکنینشان راقتل‌عام کرد.

کلمان(Clemen) کشیش شهرمتز موقعی که در کلیسای خود کودکی را غسل تعمید میداد ، بقتل رسید . از شهرمتز جز ویرانه‌های کلیسای اتین مقدس (Saint Etienne) اثری نماند .

بنظر میرسید که دربرابر سیل بنیان کن وسهمگین سواران هون هیچ سدی نمیتواند مقاومت کند . پیشروی هونها علاوه بر کثرت عده وسرعت وقدرت تحرك فوق‌العادهٔ سواران سبك اسلحه که بخلاف سواران سنگین اسلحه روم که قدرت تحرك زیادی نداشتند ، میتوانستند درهر محیطی پیکار کنند ، بیشتر نتیجهٔ وحشت وواهمه ای بود که نام آتیلا دردلهای مدافعان میانداخت .

همیشه پیش‌ازورود سپاهیان آتیلا . گروهی ازجاسوسان وعاملین او بنواحی ونقاط مورد نظراو وارد می‌شدند وبه مردم ازقدرت وتوانائی ، ازخوشرفتاری وخوبی ، قناعت وبی‌آزاری ، قضاوت صحیح و مردانگی هون‌ها داستان ها می‌زدند وبه‌آنان وعده میدادند که اگرهون هابیایند بظلم وستم پاتریسین های استعمار کنند ، وستمگر ورشوه خواری و عذاب محصلین مالیاتهای کمر شکن روم پایان خواهند بخشید . البته درهمه جاگوشها برای شنیدن‌چنین‌سخنانی آماده‌بود وعمال آتیلا حتی همدستانی برای خودپیدا میکردند، ازطرف‌دیگرهرشهری که بتصرف او درمی‌آمد چنان نابود می‌شد که حتی یکنفر هم‌نمیتوانست جان سالم از آن‌مخمصه بیرون برد وشایعات‌ووعده‌های دروغ‌عمال آتیلارا‌تکذیب کند.

نخستین شهری که با سرسختی تمام دربرابر هونها ایستادگی کرد شهر سانابوم (Cenabum ارلئان فعلی) بود اسقف آن شهربنام‌اگنان (Aignan) ، قلاع دور شهر رامستحکم ساخت ومردم رابه پایداری و مقاومت‌تشجیع وتحریك‌نمود . سوار‌نظام‌هون دربرابرحصارهای‌شهرمتوقف شد وکاری ازپیش‌نتوانست برد . اگنان که دمی ازکوشش‌بازنمیایستاد، بااعمال ورفتار خود سرمشق دیگران بود. یاس‌ونومیدی بدلش‌راه‌نمییافت ودردیگران هم‌امیدواری وخوشبینی ایجاد میکرد . اوروح این مقاومت مردانه بود ،حتی هنگامی که هونها شکافی درحصارهای شمال‌شهر ایجاد کردند وبشهر رخنه نمودند ا اسقف دلیر وشایسته‌دست ازمبارزه‌نکشید

او زنان و کودکان وپیرمردان را دور خود جمع کرد وآنان را بخواندن سرودهای مذهبی واداشت واطمینانشان داد که بزودی بشهر کمك خواهد رسید وهونها رابکلی منکوب خواهند کرد.

بالاخره هم‌روزی یکی ازدیده بانان خبر داد که درافق گرد وخاکی بهوا میرود که علامت حرکت قشون است وبزودی توانستند درمیان گرد وخاك پرچم های لژیونرهای گالو رومی آئه‌سیوس وویزیگوتهای تئودوریك را تشخیص دهند .

آتیلا بیدرنك دست ازمخاصمه فراکشید وفرمان عقب نشینی داد. اراضی اطراف سناپوم برای عملیات سواران اوچندان مناسب نبود و او میل نداشت جز درمحلی که سوارنظامش بتواند براحتی حرکت کند ، دست بجنك بزند وبنظرش رسید که جلگۀ کاتالونیا که بیش از شصت فرسنك وسعت داشت برای جنك وپیکار مناسبتر از این محل است • در آنجا توقف کرد تاتعقیب کنندگانش برسند وباآنان دست وپنجه نرم کند •در جلگۀ کاتالونیا پیکاری سخت وعظیم درگرفت وبعد ازچند ساعت جنك مغلوبه آتیلا برای نخستین باردرعمرخود مزه شکست راچشید• اودستور داد درمیان ارابه های جنگی تلی از هیزم بیفروزند ، بعد مشعلی بدست گرفت و فت بالای آن تل ایستاد ، میخواست در میان شعله‌های آتش بسوزد و نابود شود وشکست وبدبختی خودرا نه بیند .

چون شب فرارسید صد وشصت هزار کشته درمیدان جنك افتاده بود و تئودوریك نیز یکی از نخستین کشتگان این جنك بود و پسرش تورسموند (Thorismonde) سعی بیهوده ای برای گرفتن انتقام پدر میکرد .

این پیکار ازسر گرفته نشد . آتیلا به نواحی ژرمنها برگشت و متحدینش ازاوجدا شدند . جنك بپایان رسیده بود . درایتالیا این پیروزی درخشان شادی وخوشحالی دیوانه وار وهیجان انگیزی ایجاد کرد زیرا از دوران حملۀ آنیبال به بعد هیچگاه امپراطوری روم تاآن اندازه به پرتگاه نابودی و انقراض نزدیك نشده بود . درشهرروم جشنهای پیروزی چندین ماه ادامه داشت.

بعد ، روزی مردم روم بایکدنیا تعجب وحیرت اطلاع یافتند که باز هم فرستادگانی از جانب شاه هونها بریاست همان پیلزال که سابقا بـه خواستگاری شاهدخت هونوریا آمده بود ، بروم آمده است وچون پیلزال درخواست سابق خودرا تکرار کرد تعجب جای خودرا به نیشخند وریشخند داد . آیاهونهاشکست خودرافراموش کرده بودند ؟ این بار نیز والنتینین امپراطورروم جواب رد بدرخواست سفیر آتیلا داد.

چند هفته بعد خبر رسید که آتیلا درراس سپاهی عظیم تراز سپاه نخستین ازجبال آلپ گذشته است وبجانب روم می تازد .

***

هنگامیکه ارابهٔ آئه سیوس دربرابر کاخ لاتران توقف کرد ا مردم قهرمان خودرا شناختند وبسوی نرده‌ها دویدند تامغلوب کنندهٔ آتیلارا تحسین کنند .

ـ زنده باد آئه سیوس پیروز ! درود به ناجی‌روم!

ـ رفتار وقیافهٔ سربازی اورانگاه کن ! آیا عین سزار نیست؟

ـ کدام سزار ، امپراطورما!

ـ نه بابا . این جوانك جلف وسبکمغز را که جز آرایش‌وپیرایش خود چیزی بلدنیست ، نمیگویم منظورم ژول‌سزار است!

ـ راست میگوئی آئه سیوس به مجسمه‌های فاتحان گل‌شباهت‌دارد .

ـ آئه سیوس هونها رامثل شیشه‌له کرد!

ـ اماافسوس که حالاویزگوت‌ها باما نیستند !

ـ خفه شو ! آئه‌سیوس‌برای مغلوب کردن هونها باین سگهای‌بی‌دین احتیاجی ندارد . زنده‌بادآئه‌سیوس !

ـ افتخار به مغلوب کنندهٔ هونها !

آئه سیوس وقتی این هلهله‌ها و کف زدن‌های تحسین آمیزرا شنید ودریافت که هنوزهم ذره‌ای از محبوبیتش درمیان مردم کاسته نشده است ، تبسمی کردوبطرف جمعیت روی‌نمودو باتکان دادن دست بفریادهای‌تحسین آمیزآنان پاسخ داد وبعد واردکاخ شد .

دوآجودان او که جوشن‌های پرزرق و برقی پوشیده‌بودند بدنبالش می‌رفتند .

آئه‌سیوس که درزره زرین خود ابهت و شکوه خاصی پیدا کرده بود باقدمهای محکم نظامی که درسالن‌های غرق در سکوت کاخ لاتران ، طنین می‌انداخت ؛ پشت سردو کشیش که کفشهای نمدی برپا داشتند و باخضوع و خشوع تمام روی سنگهای مرمر کف اطاقها راه می‌رفتند ؛ حرکت می کرد .

در زیرقبهٔ طاقی مدور که اطاق انتظار پاپ بشمارمی‌رفت ، هشت منشی باجدیت وحرارت تمام تحت نظارت سره‌سیوس رئیس شمامسه کار می کردند ، هیچیك ازآنان سرشان رابلند نکردند ؛ فقط رئیس شمامسه به‌پیشوازآئه‌سیوس شتافت وبا کمال احترام در برابر او سرفرودآورد و گفت :

ـ السامه ورودتیمساررا به‌قدسی‌مآب اطلاع می‌دهم !

دقیقه‌ای‌ازنظردورشد وبعدبرگشت وگفت :

ـ قدسی‌مآب منتظرشماهستند ! .

آئه‌سیوس‌باجودانهایش اشاره کردهمانجاتوقف کنند ، آنگاه خود بتنهائی واردا‌طاق کارپاپ شد .

بعد ازردوبدل شدن درودهای مذهبی‌پیرمردبمهربانی گفت :

ـ خیلی‌خوش‌آمده‌اید . باقرار گرفتن شما درراس‌لژیون‌های رومی باردیگری خداوند ارادهٔ خودرابرای نجات امپراطوری نشان داد :

آئه‌سیوس جرأت کرد تبسم کوچك نیشخندآمیزی بکند وگفت :

ـ قدسی مآب‌می‌دانم که شما هرچیزی رادر شمارپیروزیهای‌خداوند بحساب می‌آورید . اما ازامپراطورروم باید سپاسگذاربود که فرماندهی لژیونهای رومی رابمن تفویض کرد .

ـ امپراطورنیزمانندهمهٔمابندهٔ خدااست !

ـاما گاهی آنان‌رابطرزعجیبی‌انتخاب می کنند .

ـ دلیلش اینست که ماهمیشه میل داریم باطرافیان خود بیندیشیم نه به خودمان . گناه خودپسندی وغرورا کدامیك ازمامستثنی‌هستیم ؟

آئه‌سیوس‌بادب تمام جواب داد :

ـ حتما شما ! دراین مکان مقدس‌هرچیزی حاکی‌ازعظمت خداوند

و کارتحمل‌فرسائی است که شما بهمکارانتان تحمیل کردیده‌اید . من اینرا درموقع عبورازسرسراهای کاخ دیدم .

چطور؟ .

- هشت منشی زیرفرمان یك آرشیدیاکر کارمی کردند و هیچکدام درموقع ورودمن سرخودرا بلندنکردند .

- حتماآنهامشغول انجام کارمهمی بوده‌اند ، آیاشمابه لژیونرهای خود اجازه می‌دهید که درموقع کاربرای تماشای عبورفلان و بهمان صفوف خود راترك کنند ؟

آئه‌سیوس لبخندی‌زدو گفت ،

- پدرمقدس ! واقعاگفتگوباشمالذت وسعادت بزرگی‌است .

شما صراحت لهجه یك سانتوریون وروح یك سپهداررا دارید ، شمااگر وارد نظام شده بودید سرداربزرگی‌می‌شدید .

پاپ‌تبسمی کردو گفت ،

- این حرفها زیباترین تعارفی است که ازدهان شما بیرون می‌آید اماتااندازه‌ای هم راست می‌گوئید ، درسینهٔ هررومی‌قلب پیکارجوئی‌میطپد وماهردورومی‌هستیم .

- ماهردو مبارزه وپیکارمی کنیم . شمابعنوان چوپان گله‌های بزرك مسیحیت ومن درسمت سرفرماندهی‌لژیونرلرهای روم . تابحال وظیفهٔ‌شما سنگین‌ترازوظیفهٔ من بوده است . اماوظیفه‌ای که فردا درانتظارمن است ، خالی‌ازامید است .

پاپ قیافه مغمومی‌بخودگرفت و گفت ،

-چه‌می‌خواهید بگوئید ؟ آیابیم‌آن دارید که‌آتیلا رانتوانید مغلوب کنید ؟

- نه ، چون هرسربازرومی‌باید دربرابرشش‌نفرهون‌بجنگد .

- آیامامتحدینی‌نداریم؟

- بخل وخست امپراطورمتحدین‌ماراازما گرفته‌است . بهترین‌متحد ماویزیگوتها بودند که بین‌آنها هم پنج شش شاهزاده در سر اشغال تخت وتاج‌سلطنت باهم‌نزاع دارندوتوجهی بسرنوشت‌ما نمی‌کنند .

ـ امپراطور روم‌شرقی چطور؟

ـ کریزافیوس بسیارخوشحال‌است که ماراچنین گرفتار می‌بیند. سال‌پیش‌هم کمکی بمانرسانید، این بارهم‌چنان‌خواهدشد.

ـ پس‌شمامی‌خواهیدچه‌بکنید؟

ـ مانندفابیوس کونکتاتورجنگ‌راطولانی‌می کنم*، من‌خواهم کوشید دشمن‌راخسته کنم و بستوه‌آورم‌وامیدوارم که‌قلاع‌محکم مادربرابرحملات اومقاومت کند.

ـ آیامی‌توانند مقاومت کنند ؟

ـ آکیله وروان باید بتوانند مقاومت کنند . حصار آنها مستحکم است‌وپادگان کافی دارند. آتیلاشاید بتواند یکی از آندو راتصرف کند اماهردوشهررا نه‌می‌تواندبگیرد. درصورت‌به‌طول انجامیدن محاصرهٔ آن دوشهر احتمال‌می‌رود که مثل‌سال پیش‌خسته ودلسردبشود.

ـ اگرهردوشهر سقوط بکنندچه؟

آئه‌سیوس‌قیافهٔ تسلیم‌ورضا بخود گرفت‌و گفت:

ـ درآنصورت‌راه‌روم بازوپایان امپراطوری نزدیك خواهد بود.

ـ پایان روم‌چرا؟.. دردوران جنگهای پونی(pun.ques) آنیبال و سربازان‌کارتاژی اوبروم تاختندامانتوانستند‌بآنجابرسند . از کجامعلوم است که‌سربازان وحشی آتیلاهم بچنین سرنوشتی دچار نشوند؟

ـ رومیان‌امروزلیاقت وقدرت‌رومیان پیشین را ندارند .من‌هم‌چون فابیوس سردارخوبی‌هستم،اما.

ـ امافابیوس‌به‌عظمت‌وبقای روم ایمان‌داشت وشما ندارید. فرق‌بین او وشمادراین‌است... نیست اینطور؟

ـ پدرمقدس‌چه‌می‌خواهید بشود، ایمان‌وجود ندارد و وقتی ایمان وجودنداشته‌باشد ماچاره‌ای‌نداریم جزاینکه بداشتن‌آن تظاهر کنیم تودهٔ مردم زودباور است وبرای‌ایشان ظاهر امر کفایت می کند . البته‌من نه می‌خواهم‌آنچه را که‌شمابهترازمن‌می‌دانیدیادتان بدهم.

ـ ظاهر سایه‌ای‌بیش نیست. نیروفقط در ایمان پاك و صادقانه است باقی‌همه‌مکراست‌وفریب . ایمان‌ظاهری‌بدتر ازبی‌ایمانی و ناباوری‌است .

ـ آیا کسانیکه فرمانشدهی و ادارهٔ مردم را بدست دارند مجاز نیستند از زودباوری توده‌ها در راه خیر عامه استفاده کنند؟

ـ نه!.. نخستین وظیفهٔ این افراد صداقت و راستگوئی است . هرگاه خود ما با وامر خداوند شك و تردید کنیم چگونه می‌توانیم آنها را در این جهان اشاعه بدهیم؟

ـ پدر مقدس!.. این مسأله دربارهٔ شما مطرح نیست، اما برای مردم عامی ترس از مجازات همیشه از سر مشق تقوی و صداقت بودن، موثرتر بوده است و بهمین جهت هم هست که دین برای عامه ضروری‌تر از خواص است.

ـ من تصور نمیکردم چنین استدلال بی‌مایه‌ای از دهان مرد روشن بینی چون شما بشنوم. مذهب برای خواص نیز ضروری و واجب است . آیا مذهب لااقل از حرص و آز زیاد و کبر و غرور بی‌اندازهٔ آنان نمی‌کاهد و آنانرا مهربانتر و دلسوزتر نه‌می‌کند؟.. شما تصور می‌کنید که مذهب مسیح که مذهب عشق و محبت و خوبی است مقصود و هدف دیگری جز حفظ و تقویت نظام موجود ، قدرت حکومت و امتیازات پاتریسین‌ها (اشرف رومی . مترجم) ندارد؟

ـ پدر بسیار مقدس امرا ببخشید من بهیچوجه نسبت بشما قصد تعرضی نداشتم .

ـ شما قصد گفتن حرفهای بیهوده و غیر عاقلانه هم نداشتید اما گفتید. کمی فکر کنید!.. شما عقیده دارید که خداوند مذهب را بمنظور استفادهٔ خواص و وادار ساختن مردم بانجام تکالیف خود نسبت بدولت ، ابداع کرده است. بالنتیجه دولت در نظر شما تجسم قدرت عالیه است ، عالیترین محرکی است که میتوان در کش کرد، وچیزی است که همهٔ مردم باید زندگی خود، کار خود ، امید و آرزوی خود را فدای آن سازند ، بیك کلمه آنرا خدای خود بدانند. امای آنه‌سیوس اگر دولت در نظر شما خداست چطور میشود که شما برضد آن طغیان می‌کنید ؟ مگر نشنیده‌ام که شما بخلاف اوامر ملکه با رقیب سیاسی خود بونیفاسیوس مبارزه کردید؟ . آیا ادعا می‌کنید که این کار شما بخیر و صلاح عامه و برای حفظ امنیت و تمامیت امپراطوری

روم بوده است؟.. نه شما در این مبارزه منافع شخص خودتان ، شخص فانی خودتان را که چندصباحی بیش مقیم این سرا نمیتواندباشد، درنظر گرفته وآنرا برترازهمه قرار داده بودید ! ملاحظه بکنید اینهم دلیل پوچی و بی پایگی استدلال وتفکر شما !

آئه سیوس سرش راخارانید وگفت ،

ـ پدرمقدس ! واقعا من ترجیح میدهم که باآتیلاروبروبشوم نه با شما ! امامن آنقدرهاهم که شما خیال می کنید بدنیستم . اولامن هیچوجه وجود خداوند راانکارنکرده‌ام ، من ازچنین شبهه‌ای کاملامبری‌هستم . سرباز همیشه مفتون نظم وترتیب است و نظم وترتیب مظهر عقل است.هر چند که درنظامات نظامیان نشانهٔ بسیاربزرگی است‌از نظم وترتیب . پس آنراهم عقلی اداره می کند .

آئه‌سیوس بعدازگفتن این حرفها نگاهی مغرورانه به پاپ انداخت! اما او همچنان خونسرد وبی‌اعتنا بود وکاملا نشان میداد که‌ممکن‌نیست گول ظاهرآرام وآراستهٔ سرباز کهنه کارراب‌خوردبلکه منتظر است که‌او ماسك خودرابردارد . آئه سیوس با کمال صداقت گفت ،

ـ مرا به بخشید ! مدتها بوددر پی‌فرصتی‌می گشتم‌تادرباره‌چیزهائی که بیانش بسیار مشکل است ازشما سؤالاتی‌بکنم . باوجوداین حالا که شروع کرده‌ام اجازه بفرمائید ادامه بدهم . من‌اعتراف میکنم که امروز اطمینان سابق رابروم ندارم . من ازخودم نیز مشکوکم زیرادیگروسایل لازم رابرای پیروزی ندارم ..یك لحظه سکوت کردوبعد درحالیکه‌نگاهش سخت وجدی شده بود دوباره حرفش راشروع کرد ـ پدر بسیار مقدس! من باکمال صداقت وبدون پرده پوشی باشما حرف میزنم. اگرمن‌نبودم سال پیش امپراطوری روم در کاتالونیا نابود شده‌بود .امامن هونهاراخوب می‌شناسم وبه تاکتیك‌آنان آشنا هستم ، درسایهٔ‌این‌اطلاعات‌بود که‌توانستم جلو آنانرابگیرم وبهمزیمتشان وادارم ، اما این‌بار امید کامل بموفقیت ندارم ، باوجود این در برابر سربازان‌خود به ایمان به‌پیروزی تظاهر می کنم . آیاشما درچنین وضعی قرارندارید!

آئه‌سیوس دربرابرسکوت پاپ بالحنی که اندکی مشوش می‌نمود

چنین بسخن خودادامه داد :

ـ آیا شماگاهی مجبور به‌تصدیق و تائید چیزهائی نشده‌اید که میدانسته‌اید صحیح نیست ؟

ـ نه !

ـ حتی درمواردبسیارضروری؟

لئون به لحن‌آرامی‌جوابداد ،

ـ بسیار ضروری برای‌که وبرای‌چه؟

ـ مثلابرای دوام وبقای‌کلیسای خودتان !

ـ کلیسای خودم ؟ جامعهٔ ناچیز وناموافق‌وبی‌سروتهی از اساقفه کشیشان ، رهبانان وطلاب که درسرتاسرامپراطوری وسیع‌پراکنده‌اند ؟ بخاطر موجودیت چنین جامعه و سازمانی به نشر اکاذیب بپردازم ؟

ـمن‌این حرف را نزدم من چیزهایی راخواستم بگویم که آدم‌عاقل‌و باهوشی مانند شما نمیتواند آنهاراباورکند مثلایك انسان ، انسانی‌فانی ولواینکه باکرههم باشد چگونه میتواند خدائی بزاید؟

ـپس‌شمانه بخدا ایمان دارید ونه بمسیح؟

ـمن چنین‌چیزی نمی‌گویم. من مسیحی هستم اما عقل وشعوردارم‌و نمی‌توانم بعضی افسانه‌های شاعرانه راکه درهمهٔ مذاهب هست ا بعنوان حکم قاطع وحقیقت تغییرناپذیربپذیرم.

پاپ به لحنی‌خشك وسرد جوابداد ،

ـمن‌شاعر نیستم ، کشیشم . شمااز چیزهای غیر ممکن‌بحث‌میکنید امابگوئید به بینم از اصل ومنشاء ازلی وبشری عیسی‌مسیح‌اطلاعی‌دارید؟ کجا ابدیت وفنا ، روح وماده باهم درمی‌آمیزد وجمع می‌شود، کجا ماده پایان می‌یابد؟ آیااینهارا می‌دانید ؟ بخاطر بیاورید که‌در عالم طبیعت اسراری هست که شمانه می‌توانید آنهارا توجیه‌کنید و نه قادر بدرك‌آنها هستید ، اما دربارهٔ عالم روحانی ، شمامردان باعقل وخرد(!) فوراحکم قطعی صادر می‌کنید !

ـپدر بسیارمقدس‌من‌قصد کفر گفتن‌نداشتم !

ـالبته چنین خیالی‌نداشتید ، اما شماهم مانند عدهٔ زیا ی خوشعان

می‌آید چیزهائی را که نه‌می‌توانید درک کنید ، انکار کنید . این‌چیزهارا که شما انکار می‌کنید من بآنها ایمان‌وعقیده کامل‌دارم وایمانم به من حکم می‌کند که روح هزاران نفر را که درامپراطوری ما ازروم گرفته‌تا شهر قسطنطنیه اقامت دارند ، ازگمراهی نجات دهم . از آنان مردان و زنانی بهتر یعنی مسیحیان صادق وواقعی بسازم ویقین دارم که خداوند نیرو و توانائی این کار را بمن خواهد بخشید زیرا من باوایمان دارم.

آته‌سیوس به‌لحن روشن‌تری گفت:

ـ اماپدر بسیار مقدس!.. آیا خود مسیح هم‌شك نکرد موقعی که گفت:«خدایاچرا مرارها کردی؟» روزی کشیشی دراین‌باره به‌من‌چنین بیان کرد که درآن‌لحظه تمام معاصی روی زمین براو تحمیل شده بود وبدی‌از دهان«او» بیان‌می‌شد. کشیش‌دیگری می‌گفت مسیح می‌بایست‌تمام‌رنجهای مادی ازجمله یأس‌ونومیدی رابیازماید . چگونه‌می‌خواهید من‌این‌سخنان یاوه‌را باورکنم ؟ هرگاه«او» ازهرگونه‌گناهی مبرابود. اگر «او» خدا بود چرامی‌بایست ناامید به‌شود ، اما اگر بشری بیش نبود وگناهکاری بودکه ناگهان متوجه‌گناهان‌خود می‌شد ، دراین‌صورت ، من فریاد اورا می‌فهمم وازنومیدیش‌متأثرمی‌شوم

ـ امابدانید که «او»هم‌خدابود وهم‌انسان، خلاصه هم‌ابدی‌بود وهم فانی ، هم‌روح‌بودوهم‌ماده!.. حالابگیرید اینرابخوانید!

آنگاه‌پاپ کتاب‌خطی قطوری‌را ازروی میزبرداشت وبازکرد.

ـ آن‌چیست؟.. آیاتورات است.

ـ ملاحظه‌بکنید ، این‌مزامیر داودشاه است که چندین‌قرن پیش‌از ظهورمسیح نوشته است. بگیرید مزمور بیست‌وپنجم‌را بخوانید.

آته‌سیوس چنین‌خواند :«آه خدای من !.. چرا نگاهت‌را از من برگرداندی؟ چرامرا رها کردی؟» وگفت «خیلی عجیب است ، حضرت داودچگونه می‌توانست بداند... امانه برعکس ، عیسی‌مسیح ازاین‌مزمور اطلاع داشته است »

لئون گفت :

ـ البته! این‌مزمور کهنه‌ایست در بارهٔ مسیح و مسیح برای اینکه

نشان‌دهد پیشگوئیهای تورات دربارهٔ او به‌تحقق پیوسته‌است ، آنرا نقل کرده است.

آئه‌سیوس آهسته گفت:

- بلی،... بلی،... مرا به‌بخشید !.. پدر بسیار مقدس !.. من نه‌می‌بایست،.. من‌مقصرم،..

چشمان‌پاپ‌بطور خاصی درخشید ولبخندی‌زدو گفت:

- می‌بینید کشیشان برای‌هرچیزی جواب‌دارند !

آئه‌سیوس به‌احترام‌بسیار بلندشد و گفت :

- پدر بسیارمقدس!.. شمامرا مغلوب و متقاعد و مجاب کردید. میمنه‌و میسره‌دلایلم را پرا کندید،قلب‌آنرمتواری کردید وذخایر ومهماتش رانابود ساختید،.. حرفهای‌خلاف مذهب مرا ببخشید!.. من‌چنین‌قصدی نداشتم. خوب‌بااینکه به‌پاکی ایمان خود مطمئن نیستم، آیا می‌توانیم انتظار وامیددعای‌خیرشمارا داشته‌باشم؟

- فرزند، آسایش‌باطن با شما باد ! دعای خیراین پیرمرد همراه تو است !

بمحض بیرون‌رفتن‌آئه‌سیوس پاپ زنك کوچك سیمینی را بصدا در آورد ، یکی‌ازمنشیان حاضرشد . لئون گفت :

- خوب کارمان راشروع کنیم!.. فرزندبنویس!.شمااین‌یادداشتها رابه‌رسالهٔ «حلول روح خداوند درجسم عیسی‌مسیح» باید اضافه کنید. «موقعی که روح‌القدس بمریم‌نازل شد مالك جسم‌پاك ومنزهی گشت!»

در اینجا پاپ توقف کرد . سئوالی بمغزش هجوم آورده بود ، سوالاتی که قرنهابعدهم فکر بشررا بخود مشغول‌داشته‌است . مسیح‌ناجی بشریت!.. آیاروح بیگناه احتیاجی به‌نجات و آمرزیده شدن دارد! اما گناه‌اصلی هیچ موجودی‌را معاف‌نه‌می‌دارد ،.. موجود پاك‌ومنزه ،.. نسل جدید آغاز تازه،

منشی‌جوان باکمال ادب و بردباری منتظر پاپ بود و بخود حتی جرات حرکت‌وتکان خوردن راهم‌نه میداد . لئون دوباره شروع کرد : « .. جسمی‌عاری ازهر گونه‌نفس‌پرستی ولی‌واجد تمام صفات و خصوصیات

روح وجسم، ... مریم‌درسایهٔ لطف روح‌ابدی حامله شد و بدون اینکه بکارتش ازاله‌شود وضع حمل کرد. بدین ترتیب خداوندگار مابادوباره زائیده‌شدن بشکل‌بشری، خلقت عالم‌را تجدید کرد و به‌نسل‌بشرمنشائی روحانی بخشید تابی‌آنکه اثری ازگناه اصلی در اوباشد دوباره متولد شود، ...»

آئه‌سیوس پس‌ازبیرون‌آمدن از کاخ لاتران سوار ارابهٔ چهار اسبهٔ خودکه سانتوریون جوانی بنام مارسلیوس راندن آنرا بعهده داشت،شد. مارسیلوس چون‌قیافهٔ عبوس‌وگرفتهٔ سردار خود را دید به لحن تمسخر آمیزی گفت :

- نیمساراا موعظهٔ پدربسیارمقدس‌زیاد طول نکشید؟

آئه‌سیوس که حتی متوجه ابراز احساسات وهلهله‌های تحسین‌آمیز مردم‌روم نبود وبسیارمتفکر وعصبانی می‌نمود گفت.

-خفه‌شو! .. تواسبهایت‌راتازیانه‌بزن!

***

دردشتی که دور و برآکیله را فرا گرفته بود ، تاچشم‌کار می کرد چادرهای کوچك‌هونهاوچادرهای خشن‌تر و بزرگتر متحدین آنها، یعنی اوستروگوت‌ها، ژپیدها وژرمن‌ها دیده می‌شد . سه ماه تمام بود که‌شهر آکیله درمقابل متجاوزین مقاومت‌می کرد.

آتیلا فرمان‌داد:

- قلعه کوبها!.. منجنیق‌دارها! .. دیوار راخراب کنند!

- پدر کوچك برای‌ما بیش از شش قلعه‌کوب باقی‌نه‌مانده است . بقیه‌را تیرهای آتشزای دشمن سوزانیده و ازبین برده‌است !

- آنهارا بیاورند اینجا! .. چنددسته‌سرباز هم‌باتنهٔ درخت کمکشان کنند .

اما حصارهای آکیله شدیداً مقاومت کرد. تیراندازان چیره دست ازپشت مزغلهایشان سپاهیان آتیلارا که مانند مور و ملخ وول میزدند و دم‌بدم‌بیشتر می‌شدند، باصبر و حوصلهٔ تمام‌دسته‌دسته‌بدیارعدم‌میفرستادند. سوار نظام‌هون درپشت‌سرپادگان درانتظاردریافت‌فرمان‌حمله پابپامی کرد

اندك اندك درميان گروههای سربازان زمزمه‌هائی برمی‌خاست.
پیلزال خود را به آتیلا رسانیدو گفت:
ـ پدر کوچك حملهٔ ما ازسمت جنوب به‌نتیجه نرسید . سه ردیف حصار محصورین را محافظت می کند. درولگر (Drulguer)وسپاهیانش عقب رانده شدند!
ـ بازهم‌حمله کنید !.. این بار پسر من الاك فرماندهی حمله را بعهده خواهد داشت. درولگر هم بااو خواهد جنگید ! دیگر حرفی ندارم، برو!
آتیلا یاقیافه گرفته وعبوس سرگرم تماشای جنك بود . این شهر مانندخارپشتی بود که‌هونها ومتحدینشان بامحاصرهٔ آن‌نه‌می‌توانستندکاری ازپیش ببرند. کم کم درمیان‌سربازان علائم خستگی وبی‌حوصلگی نمایان می‌شد. گذشته از این ارزاق‌هم روزبروز کمیاب‌تر می‌شد.
ـ همه برجهای متحرك‌را اینجا ، روبروی این دیوار قراردهید!
این آخرین امید بود. در هریك از برجهای مرتفع چوبی صدنفر جا گرفته‌بودند اگرتنهادری گشاده‌می‌شد برای هونها کافی بود ، درآن صورت سواران ازآنجا واردشهر می‌شدند وباقی کارها خودبخود روبراه می‌شد.
اما ناگهان بارانی از تیرهای سوزان صفیر کشان‌بربرجهای متحرك هون‌ها باریدن گرفت. یکی‌ازبرجها مشتعل شد، بعد برج دیگر و بزودی برج‌سوم آتش گرفت جلوپیشرفت دوبرج دیگررا سد کرد. آتیلا که از خشم می‌لرزید پیلزال را احضار کردو گفت :
ـ کافی است! ما از محاصره دست می کشیم ! فرمان عقب نشینی صادر کن!



سحر گاهان دیده بانان برجهای آکیله دیدند که آخرین‌دسته‌های دشمن که‌عقب‌نشینی می کردند، ناپدید می‌شوند. هریو وهلهله عظیمی‌برخاست خبرعقب‌نشینی دشمن،بزودی درسرتاسر شهر شایع گشت . ساکنان شهر که مدت‌مدیدی درمساکن‌خود زندانی بودند ، دسته دسته باقلبی سرشار

ازشادی ومسرت بیرون آمدند و برای مدافعین شهر غذاهای خوب و شراب گوارا بردند. هیجان و بی‌نظمی بسیار در شهر حکمفرما شد. زنان هلهله کنان و پای کوبان وخندان لب وآشفته موی و کودکان بافریادهای شادی وسرور به سنگرها ریختند وآخرین فراریان را بباد دشنام و ناسزا گرفتند. بزودی شهرغرق درعیش و نوش گشت، همه مست وخراب ودرآغوش یار بیهوش افتادند.

اما عده‌ای سوار، دوراز چشم همه، درطول حصارهای شمالی شهر راه می‌رفتند. دررأس این گروه آتیلا قرار گرفته بود. صورت او چنان از خشم منقبض گشته بود که وفادارترین همراهانش را هم بوحشت می‌انداخت. آنمده به نقطه‌ای رسیدند که نخستین حملهٔ هونها درآنجا عقب‌زده شده بود وهنوزهم قطعات اجسادسوخته وذغال‌شده، تیرهای آهکی، اسبان خاکستر شده، بنظرمی‌رسید. ناگهان نگاه آتیلا از این بقایای شوم منصرف شد و به لکلکی که درآسمان بالای برج بلندی، که حتما لانه‌اش روی آنجا بود، چرخ می‌زد، خیره شد. لکلک پس از چندبار چرخ زدن ناگهان در حالیکه جوجه‌هایش هم بدنبالش بودند، ازآنجا دور شد و بطرف بیابان شتافت.

سرتاسر وجود آتیلا را لرزی عجیب فرا گرفت. شادی وحشیانه‌ای برصورتش ظاهر شدوهیکل نیرومندش را تکان داد.

– فال‌نیك! پورو گفته! لکلکها آکیله راترك می‌کویند. شهرمال ما است!

بعدازگفتن این حرف برگشت ودید که درچشمان آنان نیز نورامید تازه‌ای می‌درخشد.

– پیش به سوی برجها! دنبال من بیائید. وبلزال به‌سپاه فرمان بده دوربزنند وبرگردند!

بیش ازیکساعت بود که سپاه هونها بنظرمی‌آمد که بطورمارپیچ حرکت می‌کند، امایکمرتبه برگشت وبه آکیله یورش آورد. این حمله چنان ناگهانی بود که مدافعان شهر که سرازپا نشناخته گرم داشتند متوجه آن نشدند و جز در غوغا [illegible] صف خود را بیارایند و

سنگرهایشان دفاع کنند !



آکیله آتش گرفته بود ومی‌سوخت . چهل هزارهونِ شهررا اشغال کرده‌بود ورعب وهراس ومرگ وحریق برآن می‌بارید . امابعلت‌پرداختن به غارت وجمع آوری غنیمت پیشروی‌آنان به کندی صورت می‌گرفت ، تحریص وتشویق روسای خشمگین‌هم درآنان‌اثرنمی‌کرد .

دربرابر هرخانه‌ای توقف میکردند فریاد های جانخراشی ازآنجا بلند میشد . الاك پسرآتیلا غارتگران رامی‌زد وفریاد میکرد :

ـ لاشخوارها ! سگهای هار ! شمابه پرچمهای خود بی‌احترامی می‌کنید ! به‌پیش ! به‌پیش !

اماچون جنگجویان فرمانش‌را گوش‌نکردندواو ناچارشد عده ای‌را که سرگرم غارت بودند ، پیش‌ازاجرای فرمانش برزمین بیفکند.روسای قبایل دیگرهم ازاو پیروی کردند . حمله سرعت بیشتری گرفت ودم‌بدم پرهیجان تروسریع ترشد وبمرکزشهرمتوجه شد .

آلاك میخواست بهرقیمتی‌باشد، پیش‌ازدیگران خودرا بمرکزشهر برساند . زیراآتیلا بمحض اینکه درهای قلاع شهر گشوده شد بانك زد : «من‌انتقام‌اسارت پدررا به‌فرزندان خودم وامی‌گذارم ! بهترین‌آنان‌برنده خواهد بود !»

کاخ امپراطور در مرکزشهر قرار دانست الاك می‌داشت که چنگیز برادرکوچکش خواهدکوشید زودترازاو بآنجا برسد. اواز مهارت خود چنگیزترس زیادی نداشت اماآتیلا پیلزال پیررا بخاطربی‌تجربه‌بودن اومشاورش کرده بودوالاك ازاومی‌ترسید . انتقام‌پدررا پسرارشدمیبایست بستاند .گذشته ازاین بی‌عقلی‌بود کسی بیادآتیلا بیاورد که شاهزاده اتل نامی‌سابقاً حقوق مقدس ارشدیت برادررا نقض‌کرده است .

آتیلا ازفرازتپهٔ پرنشیبی که برشهر مشرف بود ، سقوط آکیله را تماشا میکرد. اوازروی حریق که باپیشروی سربازان پیش‌کشانیده‌میشد می‌فهمید که پسرانش‌چطور پیش می‌روند ، بنظرش می‌آمد که الاك‌جلوتر است ، اماچنگیزنیزفاصلهٔ زیادی نداشت .

الاك سربازخوب ، شجاع وحتی جاه طلب هم بود . اما جز این حسنی نداشت . چنگیز؟ دیوانه‌ای بود که نمی‌توانست در برابر هوی وهوس خود کوچکترین مقاومتی بکند . ایرناك هم هنوز بچه‌ای بیش نبود ، واما فرزندان دیگرش ، نه هیچکدام آنها لیاقت حکومت کردن وجانشینی اورا نداشتند اوفرزندی ازخون امپراطوری لازم داشت ؛ اگرازهو نوریا پسری داشت ،

آتیلا بادست خود گردن کمانی ویراق اسب سیاهش راکه روی تپه پامی کوبید نوازش کرد . این اسب راشاه ایران به اوهدیه کرده بود ، فرمانروای تیزهوشی که حدس زده بود آتیلا بعد ازفتح روم غربی ، روم شرقی را هم مانند میوهٔ رسیده‌ای خواهد چید وباین جهت سعی در جلب توجه ودوستی «آنمرد مقاومت ناپذیر» کرده بود ، اما هنوز صحبت ازاتحاد نکرده وآنرا به آتیه موکول کرده بود . . .

شعله های عظیم آتش وحلقه های بزرك دود ازمرکزشهر بآسمان می رفت . لبان شاه هونها باتشنجی شبیه خنده بازشد . کاخ امپراطوری می‌سوخت ، ساعتی که آنهمه آرزویش رامی کرد فرارسیده بود .

موقعی که قبهٔ سمت چپ کاخ فرومیریخت ، بیاد نخستین دیدارخود باهو نوریا افتاد . حریق همهٔ شهر بدبخت رامی بلعید ، یقین بود که درا ندك مدتی جز توده‌های سیاه خاك وخاکستر اثری ازآنجا باقی نخواهد ماند . آتیلا لبخند زنان روی به زیردستانش که با سکوت واحترام تمام او را می‌نگریستند کرد و گفت :

ـ حالا پیش بسوی میلان !

هلهله رضایت آمیزی درجواب فرمان اوبلند شد . این فرمان دهن به‌دهن برید ، سواران تیزتك برای رسانیدن این فرمان به روسای قبایل بپروازآمدند . لازم بود قبلا به راهنمایان وجاسوسان اطلاع داده شود ، دسته های پراکندهٔ سربازان راجمع کنند وآذوقه مردان وچهار پایان را فراهم آورند واسبان سقط شده وسلاحهای ازکارافتاده راعوض کنند . آتیلا نه دربارهٔ فراموش کاری گذشت می‌نمود و نه‌دربارهٔ تاخیر !

ـ خوب یونانی کوچولوچه می گوئی ؟

اونه‌ژه‌زیوس روی زین خودبلند شد وتعظیمی حاکی از تحسین بآن

مردنابغه که به خلاف تمام پیش‌بینی‌ها پیروزشده بود کرد . البته اومیبایست اندك اندك باینگونه حوادث عادت کرده باشد ، اما او کـه یك آدم منطقی بودنمی‌توانست آن جریانات رابدون تعجب و حیرت بنگرد .

ـ آیاآتیلاغیبگو ، جادوگر، ساحر بودیاحقه‌باز ! شمشیربورو ؟ رمزو علامت ساده‌ای که‌میشدبازآن رابنحوی‌تفسیروتعبیر کرد ، اما این‌لکلکها رانمی‌شنیدبهیچوجه‌تعبیر کرد ! .

ـ بالاخره‌فهمیدی؟

ـ نه قربان ! .

ـ اینکه خیلی ساده است . می بینی مردك ، برای پیروز شدن کافیست که آدم‌لحظهٔ مناسب رابانتخاب کند . این لحظه مانند موج‌آب فرار ، مثل تیری که از چلهٔ کمانی‌بیرون رود ،تیزپرومانند هواغیرقـابل لمس است . من منتظر کوچکترین نشانهٔ آن‌بودم وچون‌آن نشانه پیداشد فوراعمل کردم !

ـ اما پدر کوچك ؛ لکلك که کوچکترین اطلاعی‌ازفن جنك ندارد چگونه‌میتواند ،

ـ اونه‌ژه‌زیوس توشاید یکی‌ازعاقلترین‌آدمهاباشی ، اما رویهمرفته کودن واحمقی‌بیش‌نیستی ! اسب من‌بهترازتومیتواند زبان پورورا بفهمد برای من فرق نمیکندکه این ربهٔ‌النوع بوسیلهٔ تیغه شمشیرم‌پیامم‌برساند ویابوسیلهٔ پروازلکلکی اما‌اشیاء بخلاف انسانها پیام مرابدون شاخ‌وبرك وعیناباآدم می‌رسانند ؟ ..

یونانی که بفکرفرورفته بود تعظیمی در برابرآتیلاکرد . آیاآتیلا شوخی میکرد یاراست می‌گفت ؟ شاید اوبرای این دست ازمحاصرهٔ شهر کشیدکه مدافعین شهررا بیستروبهتربتواند غافلگیر کند . بعد بمحض رسیدن نخستین علامت ازکوچکترین بهانه‌ای برای شروع حمله استفاده کرد ؛ که میتوانست فکراوراادرك کند ؟ .

***

درسپیده دم فردا ، ستون طولانی اسیران با اسکورتی از سواران هون ازویرانه‌هـای آکیله که دود ازروی‌آنهابرمیخاست ، بیرون‌آمد.همه

رنك پریده ، لباسهایشان پاره پاره وبیشترشان ، حتی زنان و کودکان زخمی بودند .

آتیلا ابروها رادرهم کشید ، اودستورداده بود که فقط ازکاخ سلطنتی اسیر بگیرند .

ـ الاك احمق هیچ چیز نمی‌فهمد ، یك سوم اینها کافی بود ، اوحتی دختران آشپز و خواجه‌ها را جمع کرده وپیش من آورده است ! اما نه روی‌هم‌رفته کاربدی نکرده است . ممکن بود پاتریسین‌ها درقیافه و لباس غلامان فرار کنند . چیفورآنهاراازبرابرمن عبوربده ! می‌خواهم همهٔ آنها راخوب به‌بینم !

دررأس ستون اسیران چند افسر گارد امپراطوری با وضعی اسفناك پیش می‌آمدند . ژوانسبوس ، کلودومیر و زربوهم در میانشان بودند بدنبال آنان گروهی ازجوانان هیجده‌تابیست ساله که نیم‌تنه‌های آبی‌رنگی برتن کرده بودند دیده می‌شدند . تقریباً همهٔ آنان زخمی بودند .

آتیلاپرسید :

ـ این جوانهای هیجده وبیست ساله کیستند ؟

الاك ریشخندکنان گفت :

ـ پسران پاتریسین‌ها ! این‌پسربچه‌ها و نصف نگهبانان کاخ تنها کسانی بودندکه واقعاً خوب دفاع می‌کردند .

ـ آنها رابااین سه افسر که باهم آشنائی قدیمی‌داریم ازصف خارج کن وبگذارشان کنار .

بعدگاردکاخ امپراطورباآونیفورمهای درخشان وپرزرق وبرق غرق درگردوخاك وعرق ازجلواوردشد . پشت سرآنان عده‌ای از خدمتکاران زن ومرد ، بطور نامرتب وگریان و التماس‌کنان ویابی اعتنا ولاقید ، نوکرها، پیشخدمت‌ها، خواجگان وغلامان می‌آمدند . آتیلابعد از پایان‌شان اشاره‌ای به چیفور کرد ودسته را که ازصف خارج کرده بودندنشانش دادو گفت :

ـ من اینان رابرای خودم نگهمیدارم . دیگران را می‌توانی راحت کنی !

یك دقیقه بعد ، قتل عام همراه زاریها واستغاثه های قربانیان که صلیب بخودمی کشیدندودعامی‌خواندند انجام‌شد.

آتیلا بانك زد :

ـ حالا بروید پرده‌ای را که در ورون(Veron)پیدا کرده‌ایم بر دارید بیاورید اینجا!

درحدود بیست مرد رفتند وطولی نکشید که تابلوی نقاشی بزرگی راآوردند و دربرابر آتیلا نهادند ؛

ـ اسیران را نزدیکتر بیاورید ! هیجده سال پیش امپراطور روم دستور داد عکس خان بزرك و دوشاهزادهٔ هون رانقاشی کنند ـ البته باین بهانه که میخواهد تصویر دوستان ومتحدین خودرا داشته باشد ـ اما این دروغی بیش نبود ،حقیقت این بود که او می‌خواست شریفترین مردان هون را درحالیکه زانو زده وباو سجده می کنند درپرده‌ای تصویر کند اما من‌حقیقت رادوباره بجای خود نشاندم . فرزندان من ! تابلو رابلند کنید تاهمه بتوانندآنرا خوب ببینند !

تابلو همان شاهکار ستیمپالوس‌بود ، امادستی ناشناس تغییراتی از روی حیله درآن داده بود . آتیلا در وسط تابلو براریکهٔ امپراطور روم تکیه زده ووالنتینین‌تاج‌برسر وملبس‌به‌جامهٔ‌ارغوانی‌امپراطوری دربرابرش سجده کرده بود وپایش رامی‌بوسید .

ناگهان فریاد مردی جوان سکوت سنگین آن محوطه رابهم‌زد:

ـ دروغ‌است! دروغ بیشرمانه!

هون ابرو درهم‌کشید وروی بطرفی‌که صدا از آنجا می‌آمد کرد وگفت :

ـ توکه حرف زدی نزدیك‌تربیا!

جوانی هفده یا هجده ساله ، ملبس به یك‌نیم‌تنه‌آبی‌باکمال‌شهامت وبدون کوچکترین ترس وواهمه‌ای نزدیك آتیلا آمد . اوقدی‌کوتاه و هیکلی‌ستبر داشت . چشمان وزلفانش مانند شبه سیاه‌بود.

ـ نامت‌چیست ؟

ـ ایکنوتوس !

ـ چه جرات کردی‌بگوئی؟

ـ حقیقت را! آتیلا تو آگیله راگرفته ای نه همه‌جای ایتالیا و

امپراطوری روم را ! هیچگاه امپراطور روم بتو سجده نخواهد کرد .

ـ راستی ؟ تو خیلی برای پیشگو شدن جوانی ! کیست که بتواند مانع من درتسخیر سرتاسر امپراطوری روم گردد ؟

ـ من !

جوانك این بگفت وخنجری راازکمر یکی ازنگهبانان درربود و خود رابروی آتیلا انداخت ، امابیش ازسه قدم نتوانست جلوتر برود زیرا شش نگهبان خود رابروی او انداختند و بزمینش زدند .

آتیلا باخونسردی تمام گفت:

ـ اورانکشید ! این اسیر کوچولو شایستهٔ اینست که تیر بمقعدش فروکنند . اورابیاورید وبجز این سه نفر بقیه راگردن بزنید .

امر آتیلا فورابمورد اجرا گذاشته شد . آنگاه اوبانگاه تحقیـر آمیزی به سه افسر نزدیك شد وگفت :

ـ خوب رفقا بالاخره همدیگر راپیدا کردیم . توژوانسیوس رومی توکلودومیر فرانکی وتوژربوی بورگونی! امامن متوجه شدم که وقتی اثر ستیمپالوس راکه بدست من تصحیح شده است نشانتان میدادند سرتان رابعقب برگردانديد . چشمهای شما قادر بدیدن حقیقت نیست وبهمین جهت برایتان بیفایده است. چیفور بده چشمهای اینهارادرآورند بعدآنها رابروم بفرستد که بروند بامپراطورشان بگویند که من بزودی برای نشان دادن تابلوی نقاشی بروم خواهم رفت . بروا

چند صدنفری توانستنداز ویرانههای آکیله فرارکنند وبیشترشان بازورق خود را بجزیرهٔ کوچك کاردوس رسانیدند . سواران هون نمی ـ توانستند خود رابه آن جزیره برسانند . ضمن اکتشاف وسیاحت جزایر همجوار ومخصوصا در جزیره ریوس آلتوس (**Rivus Altus**) که «ریالتو» (**Rialto**) هم خوانده میشدو کلودیا (**Clodia**)وباشیوکجیا (**Chioggia**) به پناهندگان دیگری بر خوردند که از پادو(**Padoue**) وونیسی (**Venitie**) بآنجا فرارکرده بودند وبیاد میهن ویران خودآن جزایر رابنام جزایر ونسیا(**Venitiae**)نامیدند. اینست وجه تسمیه ونیزا

فصل دوم

سناتور فلاویوس کاسیوس هر کولانوس آخرین فرد یکی ازقدیمترین خانواده‌های اشراف (پاتریسین) روم بود که ازخانوادهٔ او مردان نامداری برخاسته بودند ، این مردنه استعداد ولیاقت اجداد خودراداشت ونه‌قد وبالای آنانرا ، قامتی متوسط ، شانه‌های باریك داشت سرش طاس وشکمش گنده بود .

اما این نقص‌های کوچك را رفتار و اطواراشراف منشانه وشهرت و معروفیت او به‌خوش‌سلیقگی وظرافت جبران می‌کرد . درمجلس سناء ادب وآداب دانی او ، علاقهٔ بی‌پایان اونسبت بخاندان امپراطوری ، مخصوصا به‌شاهدخت هونور که یاشاهدو ناظر زادن ورشدو نموش بوده است ، زبانزدهمه بود ، اوهیچگاه وبهیچوجه بخاطرش نمی‌گذاشت وحتی‌جرات این فکررا بخودنمی‌داد که‌روزی به‌عضویت این‌خاندان‌جلیل برگزیده‌شود . بهمین‌جهت موقعیکه اززبان خود ملکه پلاسیدیا که اورا بمبلان خوانده بود ، شنید که امپراطوراورا بهمسری شاهدخت هونوریا برگزیده است شاهدخت ازتعجب وهیجان چیزی نمانده بود که غش کند . .

البته اواطلاع داشت که شاهدخت شریف ، از بعضی‌لحاظ موجبات تاسف خانوادهٔ خودرافراهم آورده وبهمین جهت مدتی اورا از پیش خود دورساخته‌بودند. ونیزمی‌دانست که‌درموقع اقامت درقسطنطنیه مرتکب عملی بخلاف مصالح‌سیاسی کشورشده امابدرستی نمی‌دانست قضیه‌چه‌بوده است . اوآنقدرهااحمق‌ودیوانه نبود که نفهمداین لطف‌ناگهانی‌علتی‌سیاسی دارد مثلا نمی‌خواهند شاهدخت نتواند باخواستگاری که طرف توجه خاندان سلطنتی نیست ازدواج کند . اماهمینقدربرای او کافی‌بودوسعی‌نکردبیش‌از این درآن باره تحقیق کند. بهرصورت‌سناتورفلاویوس کاسیوس هر کولانوس

افتخار بزرگی برای خودمی‌دانست که بتواند خدمتی ، بهرطریق باشد ، بخانوادهٔ امپراطورانجام دهد .

فردای آنروز، مراسم عقدو ازدواج باحضور سه شاهدانجام گرفت اماچه شهود عالی‌مقامی : امپراطور ، ملکه وملکه مادر! سناتور باخودگفت که عظمت مقام این شهودجبران نقص عیب این عروسی رااز لحاظ سعی زیادی که در پنهان داشتنش بکارمی‌بردند ، میکنند ؛ بعدازمراسم عقد امپراطوربرادر شبیی خود بطورخصوصی امر کرد که بیدرنك رومراترك گوید وبملك خود واقع درناپل عزیمت کند وباهمسرجوان خوددرآنجااقامت گزیند . درنظر هرکولانوس معنی‌شنیدن حرف امپراطوراطاعت بود. لذاهمانروز بااسکورت پنجاه نفری ازپرتورین‌های سواربسوی املاك خودرهسپارشد .

سناتوروقتی درملك خودمستقرشد دریافت که خدمتکاران متعدد او با ورود خدمتکاران جدیدی که خاص خدمت شخصی شاهدخت بودند ، دوبرابرشده است وخانه‌اش شدیداًمحافظت ومراقبت‌میشود .

روزی بعدازورودبخانه‌اش هنگامیکه‌خواست درباغ خانه‌اش بتنهائی گردش کند نگهبانی جلوش راگرفت واین نخستین ناراحتی بود که براثر مفتخرشدن بهمسری شاهدخت برایش ایجادشده بود و بعدهاروز بروز ناراحتی‌های دیگری برای اوپیداشد .

شاهدخت قسمتی ازویلارابخودتخصیص داده بود وتك وتنها درآنجا بسرمیبردوحتی غذای خودرانیزدرهمانجا میخوردوهرگاه باشوهرخود در قسمت دیگرویلا که برای اوگذاشته بود ، روبرومیشد ، بااومانند رئیس تشریفات‌خودمعامله می کرد . هرکولانوس همشهری رومی که دلی آکنده ازعشق واحترام بخاندان‌امپراطوری داشت ؛ ازاین رفتارشاهدخت‌احساس کوچکترین تحقیروتوهینی برای خود نمیکرد ودل باین خوش می‌داشت که درضیافتهای بزرگی که گاهگاهی بافتخارشاهدخت میداد و شاهدخت بایکدنیا کبروغروردرآنها حضورمی‌یافت همه اوراشوهرسعادتمندی تصور کنند . گفتیم بندرت ضیافتی ترتیب داده می‌شد زیرا هرکولانس دوستان بسیارنداشت‌والبته نفهمیده‌بود که‌این‌امریکی‌ازعلل‌اساسی برگزیده‌شدنش

بشوهرخواهری امپراطوری بوده است . همچنین خبر نداشت که بدوستان محدودش هم دستور داده اند چندان بااو رفت وآمد نکنند . بدین ترتیب هر کولانوس، شوهر عالیمقام وافتخاری والاحضرت شاهدخت هونوریا که نه خانواده و کانون خانوادگی داشت و نه دوستان یکدل ویکرنگ دوراز دیگران از زندگی آرام وتنهای پرشکوهی داشت وباین زندگی خوش بود زیرا آن زندگی از هرحیث آمال وآرزوهای اورا برمی آورد .

موقعی که خبر به ناپل رسید که آتیلا سفارتی بدربار والنتینین فرستاده وباصرار تمام از شاهدخت هونوریا خواستگاری میکند بسیار مضطرب وعصبانی شد وبا کلمات گلچین شده وجملات تند اشرافانه آن مرد وحشی گستاخ وبیشرم رابباد ناسزا گرفت . بحران غیظ وغضب او اسباب تفریح خاطر شاهدخت هونوریا که تصادفا شاهد آنحال بود شداین نخستین باربود که سناتور پس از ازدواجشان خندهٔ شاهدخت رامی دیدإما معنای آنرا نفهمید . هرکولانوس وقتی در گوشهٔ تنهائی خویش باین موضوع اندیشید بی اختیار بیادشایعاتی ـ البته شایعات افترا آمیز ـ افتاد که درهنگام اقامت شاهدخت هونوریا در قسطنطنیه درباره اش جریان داشت او نمیخواست درچنین موقعی درشهر ناپل بماند وبمردانگی نامه ای بامپراطور نوشت و تقاضا کرد باو اجازه دهند درارتش آئه سیوس خدمت کنند ، اما امپراطور درجواب نامه اش دوباره باو دستور داد در ناپل بماند وازآنجا بیرون نرود .

دمبدم اخبار بسیار بدووحشتناکی ازحمله وتجاوزهونها به اراضی گلها ، بهشهر ناپل میرسید وسناتوررا افسرده وخشمگین میکرد . امـــا شاهدخت هونوریا مثل این بود که ازشنیدن این اخبارخوشحال میشودوفقط ازپیروزی آئه سیوس در کاتالونیا متعجب ومتاثر شد .

پس ازشنیدن خبرترک مخاصمه شاهدخت هونوریادر آپارتمان خاص خود عزلت اختیار کرد وهر کولانوس تنها یکماه بعد توانست اورا به بیند

یکسال بعد که خبر آمدن دومین هیئت سفارت آتیلا به میلان وجواب رد امپراطورونتایج آن به ناپل رسید نداده هر کولانوس بازهم تقاضای خدمت در ارتش وجنگیدن باهونهارا کرد اما این بارهم امپراطور ازقبول تقاضای اوسرباز زد وامرداد : بمنظور تامین وصیانت شاهدخت هونوریادر ناپل اقامت کند هر کولانوس پیش خود فکر کرد که امپراطوردرموقع دیکته کردن این فرمان

لبخندی که شاید کمی تحقیر آمیزهم بوده است به‌لب داشته است و از؟
این اندیشه احساس ناراحتی ودلتنگی کرد .

طولی نکشید که اخبار موحشی پشت سرهم به ناپل رسید . طبق این اخبار همهٔ استانهای شمالی ایتالیا راهو نهاتسخیر و باخاك یکسان کرده بودند . آکیله با دژهای مستحکم وتسخیر ناپذیر خودبدست آتیلاافتاده بود . شایع بود که امپراطور باخانوادهٔ سلطنتی میلان را بقصد روم ترك گفته اند .

سناتور ازشنیدن این اخبار بیش ازپیش خشمگین‌می‌شد. خبرشوم ونکبت‌باری‌بود امااباز شکرمی کرد وخوشحال بود که امپراطوربروم‌آمده است . زیرا بعقیده‌او هم میلان‌وهم آکیله که درسالهای اخیر به‌پایتختی‌روم غربی برگزیده شده بودند نمیتوانستند جای شهرروم رابگیرند . روم ! این شهر جاویدان ! شایع بود که این‌تصمیم بر اثر اصرارملکهٔ متوفــی «پلاسیدیا»اتخاذ شده‌بود. اودلبستگی فراوانی باستانهای شمالی داشت. هرکولانوس بااضطراب وهیجان تمام مرك این ملکهٔ بزرك رابه‌یاد آورد که عمری درکمال قدرت وعظمت فرمانروائی کرد لیکن مردم حتی‌اولاد خودش اورا دوست نمیداشتند وقتی بایکدنیا احتیاط خبر مرك اورا به شاهدخت هونوریا دادند ، هونوریا مژگانهای زیبایش را بعلامت تعجب بلندکرد بعد سرش را باوقار تمام پائین انداخت وبی‌آنکه کلمه‌ای به گوید به عزلتگاه خودرفت .

اندکی بعد پیکی ازطرف امپراطوربه ناپل آمد تا پیام امپراطور رابه شاهدخت هونوریا ابلاغ کند .

هرکولانوس بطور خلاصه فهمیدکه این پیغام مربوط بشرکت در درمراسم سوگواری ملکه مادر است ، اماموقعی که از زنش تقاضا کرد تاریخ حرکتشان رابه روم تعیین کند این‌جواب رااز اوشنید : «من‌حالم بسیاربداست ونمی‌توانم ناپل راترك کنم‌وچنین‌مسافرت دورودرازی‌بروم» هرکولانس برای‌رفتن بروم اصرارزیادی بزنش‌نکرد زیراازوضع مزاجی او بسیار نگران بود اما از موقعی که اخبار حملهٔ دوم دم‌بدم موحش تر می‌گشت مثل این بود که شاهدخت جان تازه‌ای می‌گیرد حالش‌بهترمیسد

حتی پس ازسقوط آگیله باپیشنهادهرکولانوس برای شرکت در ضیافت بزرگی که بافتخار او داده‌میشد موافقت کرد.

هرکولانوس که از این امر بسیار خوشحال شده بود لباس نو بخدمتکارانش پوشانید وبه خوانسالارش امر کرد همهٔ دوستانش را بضیافت دعوت کند. درروزضیافت‌شاهدخت‌هونوریاشاداب‌تروزیباتر ازهمیشه‌بنظر می‌رسید . پیراهن‌بلند کبودرنگی‌برتن کرده‌بود که‌ظرافت‌هیکلش رابهتر می‌نمود. گردن‌بندزرین‌یاقوت‌نشان‌سفیدنی صدفگون گردنش را نمایانتر می‌ساخت، بازوبندهای یاقوت بازوان ظریف و بلندش را جلوه خاصی می‌بخشید. هرکولانوس اصرار داشت که خودش‌خدمت شاهدخت‌را بکند. غذاها بسیار اعلا بود. غلامان کمیاب‌ترین خوراکیها را که از دورترین استانهای‌امپراطوری باخرج مبالغ گزاف بآن شهر آورده شده بود ، بمهمانان تقدیم می‌کردند. پیاله‌ها بااعلاترین شرابهای ایتالیا ، یونان پروونس‌وامپیری پرمی‌شد. مهمانان‌تازه‌پشت میزها نشسته بودند که رئیس تشریفات ورودپیک‌امپراطوری، پاتریسین‌مارکوس‌ژوانسیوس‌رااعلام‌داشت. هرکولانوس به‌خوشحالی گفت:

ـ ژوانسیوس ازبزرگترین دوستان من است. امیدوارم والاحضرت اجازه‌فرمایند ایشان‌هم دراین ضیافت شرکت کنند .

هونوریا سررا بعلامت رضایت تکان‌داد.

رئیس تشریفات چیزی‌آهسته درگوش‌هرکولانوس گفت‌وهرکولانوس ازشنیدن‌آن بسیارمضطرب ومشوش شده اوگفت:

ـمن اطلاع پیدا کردم که‌ژوانسیوس شریف ازبیماری و دردشدیدی رنج‌می‌کشد، اونواری بروی چشمان‌خود بسته وغلامی‌دستش‌را می‌گیردو اوراکه‌لرزلرزان و بزحمت راه‌می‌رود ، راهنمائی‌می‌کند.

هونوریا به‌سردی‌جواب‌داد: « خوب‌هردو واردشوند.»

ژوانسیوس که بیازوی غلامی نوبه‌ای‌تکیه داده بود وارد شد، او طبق معمول وعادتش لباس‌بسیارمجلل وگرانبهایی پوشیده‌بود، اماصورت زیبایش‌مانندموم‌سفیدشده‌بودولبخندش‌ازدرد و تلخکامی‌سرشار بود ونوار ابریشمی چشمانش‌را می‌پوشانید. مهمانان وهرکولانوس باحسرتی آهسته

به تأثر اورا براندازکردند.

ــ دوست بیچارهٔ من ، چه بلائی بسرت آمده است؟

ژوانسیوس لبخند تلخی زد و باجملاتی کوتاه گفت:

ــ دوست من ، بلائی که بسر من آمده ممکن است بسر هر رومی ای که در راه مردم می جنگد بیاید.

ناراحتی واضطراب مهمانان بیشتر شد. سناتور زیرلب گفت:

ـ ژوانسیوس خودرا بنام پیک امپراطوری معرفی کردی ما منتظر شنیدن حرفهایت هستیم.

مهمانان از روی بالشهای خودقد کشیدند و آماده برخاستن شدند، زیرا رسم براین بود که حرفهای پیک امپراطوررا ایستاده گوش کنند.

ــ هر کولانس، من حامل پیامی رسمی نیستم . امپراطور فقط بمن امر فرموده اند آنچه دربارهٔ سقوط شهر آکیله بعرض ایشان رسانیده ام دراین مکان شریف هم تکرار کنم.

سکوت سنگینی برفضای تالار فرونشست . شاهدخت قیافهٔ مغرورتری بخود گرفت و به ژوانسیوس گفت:

ــ پس پیام شما پیامی طولانی است و بهتر است شما هم درصرف غذا با ما شرکت کنید!

این دعوت شاهدخت برای ژوانسیوس امری بود. وازین روی پس از شنیدن این جملات سرفرود آورد. خوانسالار دستورداد اسباب سفرهٔ تازه ای بسفره بیفزایند. ژوانسیوس بکمك غلام نوبه ای خود پشت میز قرار گرفت . سناتور گفت :

ــ دوست عزیزم ژوانسیوس میل دارید از این «سیرماهی» که با کبد پرندگان چاشنی زده شده است، مقداری برای شما بکشم!

ــ متشکرم! من گرسنه نیستم ، فقط لطفا پیاله ای شراب برای من بریزید!

پیاله ای جلو او نهادند و او کورمال کورمال آنرا پیدا کرد و بدست گرفت و بصدای موقر ومحکمی گفت:

ــ جام خود را بسلامتی امپراطور محبوبمان، به پیروزی امپراطوری

روم و نابودی دشمنان کشورمان می نوشم !

هر کولانوس متوجه شد که شاهدخت بهشنیدن این سخن ابرو درهم کشید . او گفت:

ـ ژوانسیوس! ... انشاءالله!.. انشاءاله همینطور کـه گفتی باشد ! رفیق اجازه بده مقداری از این گوشت توکا به تو بدهم!

ژوانسیوس به صدائی گرفته جواب داد:

ـ مهماندار عزیز ! مرا ببخشید ، من نه می توانم در صرف شام با شما شرکت کنم. خواهش میکنم شما بمن نگاه نکنید و غذایتان را میل کنید. من فقط ازشما تقاضا دارم بحرفهایم گوش کنید .

ژوانسیوس در آن سکوت محض نخست از محاصرهٔ آکیله از طرف هونها سخن بمیان آورد و تعریف کرد که چگونه مدافعین آن شهر قهرمان تمام حملات و یورشهای سواران آتیلا را سه ماه تمام مردانه عقب زدند و چگونه شاه هونها پس از آنکه چنین وانمود کرد که دست ازمحاصرهٔ شهر کشیده است محصورین را غافلگیر ساخت ونامردانه شهر را به تصرف آورد. ژوانسیوس آنگاه از تصرف شهر وجنایات متصرفین آنجا سخن بـه میان آورد .

ـ من پیش ازاین جنك هونهارا درکشور گل، موقعی که ماآنان را به «ژنابودم» (Genabum) عقب زدیم ، دیده بودم . من دیده بودم که آنان چه بروزشهرهای مغلوب وساکنان آنها آوردند وچگونه شهر ها را بویرانی کشیدند وجز توده های خاك وگوشت چیزی ازآنها باقی نه گذاردند.

ـ من پیش ازاین دیده بودم که آنان مردم بی دفاع شهرهارا قتل عام میکنند وحتی بر زنان و کودکان نیز ابقا نه می کنند ،دیده بودم که روحانیان هشتادساله رادرمحرابها بقتل می رسانند ، کودکان وحشت زده و فراری را زیرسم ستورانشان له میکنند . جسدزنان رادیده ام که هونها آنان را به پشت شوهرانشان بسته ودرآنحال بناموس آنان تجاوز کرده وبعد زن و شوهر را باهم گردن زده اند . این یکی ازتفریحات بسیارظریف این بربرها است .

هونوریا به خونسردی اظهارداشت :

ـ جنگ همیشه موحش وهراس انگیزاست !

ـ راست است شاهدخت مقدس! لژیونرهای ماومتحدین ما گلواها وژرمن هاهم درجنگ رأفت ورقت قلب نشان نه می‌دهند . اما وحشیگری هونها بیش‌ازآنست که درتصور وخیال آدمی به گنجد آنان موحش وهراس انگیزنیستند بلکه وحشت وهراس مجسمند . آنچه امروز دراستان های شمالی‌امپراطوری می گذرد بس‌سهمگین‌ترازآنست که من‌سابقاً درکشور گل دیده بودم . شکنجه های نرون ودیو کلسین هم‌بپای رفتار ددمنشانهٔ هونها نه‌می‌رسد .

شاهدخت همچنان بی‌اعتماد وتأثر ناپدیرنشسته بود ، اما کم کم درك می کرد که چرا امپراطوراین‌مردرا پیش‌اوفرستاده وبرای چه‌خواسته است این مردکابوسهای خود را دراینجا مجسم کند . او میخواسته است هونوریا ازشنیدن این‌حرفها بفهمد که مسبب بدبختی‌ها وفلاکت های روم اوست .

ملاقات‌وگفتگوی خودرا باامپراطور به‌میان‌آورد که بعد ازبرگشتن ازتیمید درشهر میلان سورت‌گرفت . مثل این بود که همین حالا است که والنتینین باخشم تمام باوفریاد می‌زند ، «هونوریاتو به امپراطوری‌خیانت کردی ! چرا ؟ برای اینکه می‌خواستی زن این وحشی معفن ونفرت انگیزبشوی ! ملکه پلاسید یا هم که درآن جلسه حضورداشت به‌هیچ‌وجه کوچکترین دلسوزی ومحبتی بدختر خودش‌که بدبختی وفلاکت ازپایش درمی‌آورد نشان نداد . هونوریا بخاطر می آورد که در جواب اعتراضات برادرش‌حتی کلمه ای‌هم دردفاع‌خودنگفت . اورامتهم به‌خیانت میکردند . امامگراوهمیشه درمیان خائنین وجاسوسان زندگی‌نکرده بود ؟ایریس، خواجه ، تئودوزادمی‌ازمواظبت ومراقبت اوفرگذار نه‌میکردند ، چرا؟ برای اینکه بموقعش بهتربتوانند باوخیانت کنند .

حالابرادراو، این‌عروسك خیمه شب‌بازی که غرق گناه وجنایت‌بود اورادسرزنش‌میکرد که چرابامردی که دوستش داشته نزدیکی کرده‌است .

هونوریا دوباره برغم میل خودش گوش به بیانات ژوانسیوس داد

که می گفت :

- ماتاآخرین نفس‌ازکاخ امپراطوری مدافعه کردیم ، امامرچه ازآن وحشیان بیشتر برخاك می‌افکندیم عدهٔ بیشتری می‌رسیدند و بمقابله ما می‌شتافتند وبالاخره هم مابسبب قلت عده ازپای درآمدیم .

از دویست نفراسیر که پیش آتیلا بردند فقط سی‌نفر کنار گذاشته شدند، منهم جزواین سی‌نفربودم. بقیه راقتل عام کردند . مثل گوسفند سرشان را بریدند .

هیجان افزایش یابنده ای بردل هونوریا نشست . باخود فکر کرد بلی آتیلا باکسانی که جرأت کنند ودربرابرش ایستادگی نشان دهند ، اینگونه رفتارمی کند ! همه‌را مجبور می کند دربرابرش سراطاعت فرود آورند . شاید باین زودی‌هاهونوریا بتواند خودراباغوش وحشی‌محبوبش بیندازد. اما ژوانسیوس همچنان حرف میزد ومیگفت :

- ... آنگاه‌آتیلا فرمانداد تابلوئی راکه ستیمپالوس بامر ملکه نقاشی کرده‌بود، بیاورند . می‌دانید که درآن تابلو امپراطورما برتخت سلطنت تکیه زده بود وهمهٔ شاهزادگان باوسجده می کردند . وقتی‌آنرا بما نشاندادند دیدیم آنرا تغییرداده‌اند . این‌بارآتیلا برتخت سلطنت نشسته بود وامپراطورروم پاهای اورامی‌بوسید .

هرکولانوس که ازحالت طبیعی خارج شده بود به خشم تمام فریاد زد :

- وحشی بی‌شرم ! بدبخت کارش بجائی رسیده است که جرأت می کند...

اماهونوریا به‌لحن قاطعی‌حرف هرکولانوس رابرید وگفت :

- اما اصل او، خانوادهٔ اوقدیمتر‌ازشما وحتی‌خانوادهٔ ماماست .

ژوانسیوس گفت :

- والاحضرت اقدسا ! باکمال تأسف باید بعرض برسانم که من هم وقتی این تابلو را دیدم همان احساساتی راکه بشوهرتان دست داد ، دردل خود احساس کردم . اکثررومیان دیگرهم که درکنارمن ایستاده بودند چنین احساسی درخود یافتند .

هونوریا به لحن نیشخندآمیزی گفت :

ـ ژوانسیوس بسیار متأسفم که شما حرفهای مرا تصدیق نکردید .

ژوانسیوس تعظیمی کرد و به همان لحن جواب داد : «هونوریای مقدس زن زود تغییر می کند حتی بزرگترین زنان!»

شاهدخت لبانش راگاز گرفت . اگرچه لحن ژوانسیوس بسیار مودبانه بود لیکن بهیچوجه کینه وحتـی نفرت اورا پنهان نه میداشت . آیا ژوانسیوس جرأت خواهد یافت تهدیدش کند. برای اینکه اوچنین جراتی بخود بدهد حتماً قبلا موافقت امپراطوررا گرفته است . اوبی نقشه قبلی به ناپل اعزام نشده است .

بدقت بحرفهای ژوانسیوس گوش داد . ناگهان ناراحت شد اما خونسردی خودرا حفظ کرد . ژانسیوس می گفت :

ـ من بیش ازچندپا باآتیلافاصله نداشتم می دیدم که اوقیافه های ما رابدقت بررسی می کند .کاملا معلوم بود که ازتحقیرمالذت می برد . دو افسردیگر گارد سلطنتی در طرفین من ایستاده بودند . هردواهل گل بودند یکی کلودومیرازفرانکها ودیگری ژربوازبورگوندها باوجود اینکه خون رومی درعروقشان جریان نداشت زشتی توهین اوراتحمل نه کردند وروی ازتابلوبر گردانیدند .

آتیلا قاه قاه خندیدومارا سرزنش کرد که جرأت دیدن حقیقت رانداریم وبه نتیجه گرفت که چشمی که حقیقت رانتواند به بیندبیفایده است . آنگاه دستورداد چشمان مارادرآورذند ؟

همهٔ مهمانان ازشنیدن این سخن برخود لرزیدند .

هرکولانوس به تأثروتأسف تمام گفت :

ـ آه دوست بیچارهٔ من!

حتی هونوریاهم نتوانست آه اضطراب آمیزی ازدل برنیاورد .

ـ ... این شکنجه فوراًبموقع اجرانهاده شد امادردی چنان شدید داشت که من ازحال رفتم وچون بخودآمدم دیدم که دوهمراهم ژربوو کلو دومیرخود راکشته اند . این دومرد بااینکه بت پرست بودند بسیارشجاع ونجیب بودندوچون بخدا ایمان نداشتند ، عقیده داشتند که مردجنگجو

وقتی چشمش کورشد بدرد نمی‌خورد ومردنش بهتراززنده ماندنش است زیرا باچشم کورنمی‌تواند بجنگد .

من‌همیشه بحال‌این‌دودوست شجاع وشریف خودکه به‌پستی‌ودنائت تمام بوسیلهٔ بربری‌آسیائی کورشدند ، تأسف می‌خورم . چون‌آتیلاازمرك آندومطلع شدبسیارخشمگین‌گشت زیرا می‌خواست ماهرسه باهم به‌میلان برویم وآنچه راکه تاکورشدن چشممان‌بچشم دیده بودیم بامپراطورروم تعریف کنیم .

آتیلا ازترس اینکه منهم مانند رفقایم خودم را بکشم دستور داد زنجیرم‌کنند . امااین شکنجه واحتیاط بی‌فایده بود زیرا من می‌خواستم بهرقیمتی است خودم رابروم برسانم . من می‌خواستم چیزی را بامپراطور اطلاع دهم که‌آتیلاهم‌ازآن خبرنداشت وحتی‌فکرش راهم نه‌میکرد . فقط من‌آنرا درك کرده بودم . ای هرکولانوس شریف پیاله امراپرکن!

هرکولانوس با دستی لرزان پیاله اورا پرکرد . ژوانسیوس آنرا آهسته سرکشید وبه لحن‌آرامی‌گفت :

ـ آتیلاهمه نوع وسایل را ازقبیل‌اسب وراهنما دراختیارم نهاد تا بتوانم خودم رابه میلان برسانم . من‌چند روزبعد ازشکست‌آکیله خودم رابه کاخ‌سلطنتی‌رسانیدم وبحضورامپراطورشتافتم . امپراطورپس‌ازشنیدن گزارش‌من‌فرمان دادبه‌ناپل‌بیایم . سزارعقیده داردکه همه بایدازگزارش من‌آگاه شوند .

هونوریا به‌لحنی بسیارسردگفت :

ـ شما هم‌که مأموریت خودرا به نحو احسن انجام دادید وازذکر جزئی‌ترین واقعه‌ای خودداری نکردید .

ـ نه شاهدخت مقدس ..من‌همه چیزرا نگفتم . اماچیزی‌رامیتوانم بشما بگویم که‌آتیلاهم خبری ازآن ندارد .

ـ آیا معمایی‌است ؟

ـ نه‌معمانیست وقتی‌مارا پیش‌آتیلا بردند بیست اسیرجوان هم‌باما بودند همه فرزند پاتریسین‌ها ونجیب زاده هاکه بامرملکه پلاسید یادر کاخ‌آکیله اقامت داشتند ودرآنجا پرورش‌می‌یافتند . وقتی‌آتیلا تابلوئی‌را بهمانشان دادکه قسمتهای‌اساسی‌آنرا تغییر داده بودند یکی‌ازآن‌جوانان، بابهتر بگویم عقاب بچه‌ای فریاد زد کـه آن تصویر دروغ بیشرمانه‌ای بیش نیست‌وهیچگاه امپراطور روم به‌شاه هونها سجده نخواهد کرد !

آتیلا ازخشم این جوان هیجده ساله لذت برد و باریشخند از او پرسید: «که می‌توانند مرا ازفتح رومبازدارد!» جوانك بانك زد :«من!» و خود را بروی او انداخت و باخنجری که از کمر یکی ازنگهبانان بیرون کشیده بود قصدجان او کرد. اما افسوس که ازاین دلیری وبی‌باکی نفعی نبرد وجان برسرشجاعت خود نهاد، زیرا آن مرد وحشی را نگهبانان بسیار محافظت می کردند. آتیلا که بسیار غضبناك شده بود دستوردادتیر به‌مقعد آن‌بچهٔ شجاع بکنند.

رنك از روی همهٔ مهمانان‌پرید . ژوانسیوس پیالهٔ دیگری‌راالاجرعه به‌سر کشیدو گفت:

ـ بلی‌تیر به‌مقعدش فروبردند ! .. این‌طولانی‌ترین و موحشترین مرگهاست!.. پسرك قهرمان پیش از اینکه بمیرد یك روز تمام بحالت احتضار افتاده بود،.. مثل اینست که هنوز هم خرخرهای او به‌گوشم میرسد.

هرکولانی که بی‌اندازه بهیجان آمده بود پرسید : ـ اسم آن بیچاره چه بود؟

ـ اورا ایگنوتوس می‌نامیدند (ایگنوتوس‌درلاتینی بمعنای‌ناشناس است: مترجم). کسی پدر و مادر و خانوادهٔ او را نمی‌شناخت مثل این بود که تولد اسرارآمیزی داشته است. وقتی امپراطور از مرك او مطلع شد قاه‌قاه‌خندید!

هرکولانوس باتعجب تمام‌پرسید: ـچه؟.. خندیدند !..چرا!..

ـ بلی خیلی هم‌خندیدند و بعد علت خنده‌اش را به‌من‌هم گفتند . گویا ایگنوتوس فرزند یکی از زنان بسیار عالیمقام روم بوده که گول جوان بربری را خورده بود. البته امپراطور نه‌خواست نام‌مادرایگنوتوس را به‌من‌بگوید ، امانام پدرش راگفت.. می‌دانید نام پدر او چه‌بود ؟. آتیلا! بدین‌ترتیب آتیلابی‌آنکه خودبفهمد فرزندش‌رابابدترین‌شکنجه‌ای کشت.

هونوریا که رنك از رویش پریده بود از جای برخاست. دهانش را بازکرد که حرفی بزند، اماکلمات در گلویش گیر کرد و ناگاه مانند تودهٔ گوشتی ،درحالیکه بادستان متشنج خود ظرفهای روی میز را باخودمی‌کشید، بزمین درغلطید. هرکولانوس بطرف او شتافت‌وخواست از زمین بلندش‌کند. اوخودش را نه‌می‌شناخت. چند قطره خون‌ازگوشهٔ

لبانش بیرون زده بود، چشمان‌خود را که نگاهی چون چشمان حیوان سر بریده‌ای داشت‌بلند کرد و نگاهی به‌ژوانسیوس‌انداخت. گفتی‌میخواست سئوالی از اوبکند اما نتوانست!

ژوانسیوس بی‌حرکت برجای خود ایستاده بود ، روی او که نوار سیاهی برچشمانش کشیده شده بود به‌صورت تاثرناپذیر رب‌النوع عدالت شباهت پیداکرده بود.

فصل سوم

شهرروم غرق تشویش‌واضطراب بود . روزبروزاخبار موحشتری از تجاوز هونها بآنجامی‌رسید . پس ازسقوط آکیله که سروصداو هیجان و نگرانی‌بسیاردرهمه جاایجادکرد ، شهرهای‌میلان ، پاوی Pavie ویسنس (Vicence) وبرگام (Bergame) نیز یکی بعداز دیگری از پای درآمده‌بود .

ورود امپراطوربشهرروم مدتی‌اسباب دلداری وپشت گرمی ساکنان روم شد . حضورذات اقدس‌اودرآن «شهرجاویدان» مظهرمقاومت‌بشمار می‌رفت وچنین تعبیرمی‌شدکه از شهرمدافعه خواهد شد . اما بزودی شایعات تشویش انگیزی در میان‌مردم شیوع یافت . می‌گفتند خانوادهٔ سلطنتی تهیهٔ حرکت به ناپل وسیسیل را می‌بینند . ازقول منابع مطلع می‌گفتندکه صد ارابه برای حرکت دادن‌خانوادهٔ سلطنتی ضبط ومصادره شده است .

ازطرف دیگرهمه‌میدانستندکه دفاع روم‌بامشکلات لاینحلی‌مواجه است . حصارهای قدیمی شهرویران ودروضع اسف انگیزی بودپادگان شهر ؛ مخصوصاً پس ازعزیمت پروتورین‌های گارد امپراطوری بسیارتقلیل پیداکرده بود . فرماندارشهرروم فرمان بسیج عمومی‌صادر کرده بوداما برای‌داوطلبان‌اسلحهٔ کافی وجودنداشت . اکثرآنان هیچگونه‌سلاح‌جنگی نداشتند . فقط لژیونرهای‌آئه‌سیوس‌قادربه‌پیکاربودندکه عدهٔ آنهاهم‌بسیار کم‌بود . اعتبارسردارپیرهم‌درآن روزهابسیار کم شده بود . هرروزرومیان درفوروم (Forum)وکوچه‌های اطرافش جمع می‌شدند ودربارهٔ حوادث روزگفتکو کردند .

آن روزمردم بسیارمضطرب ومشوش بودند . دورناطقین گروه‌زیادی

گرد آمده بود . چند قدم دورتر از اجتماع مردم عادی چندپاتریسین باقیافه های گرفته باهم گفتگو میکرد .

ـ لوسیوس تو راست می گوئی این آنه‌سوس بدبخت جز تاکتیک فابیوس تاکتیك دیگری نه‌میداند یعنی جز بستوه آوردن مداوم دشمن که از لحاظ عده براوتفوق دارد کاری نمیتواند بکند .

ـ دوستان من ! آنه‌سیوس میتواند مانند فابیوس کونکتاتور رفتار کند .

ـ چرا نمی‌تواند ؟ آنه‌سیوس هم سردار و استراتژ قابلی است .

ـ اگرهم نباشد چنین شهرت یافته ـ وبعقیدهٔ من این شهرت بسیار مبالغه آمیز است ـ اما چه استراتژ باشد وچه نباشد نمیتواند دشمنی را که سریع‌تر و چالاك‌تر ازاواست خسته کند . سوار نظام شکست ناپذیر هون بخوبی ازعهدهٔ لژیونرهای شجاع مابرمی‌آیند .

ـ اما راستی ماچراسوارنظام مرتبی مانند هونها نداریم ؟ اسب که درامپراطوری روم فراوان است .

ـ اینرا باید ازسرداران به پرسید که همیشه روی تاج ظفرخوابشان میبرد .

ـ سناتور ! حق با تواست ، تازمانیکه سرداران مابخوابند روم در معرض خطرخواهد بود .

ـ دوستان من ! من هیچگاه از گفتن حقایق خودداری نکرده‌ام . من درسنا هم پیش از این بارها از رفتار سردارانمان انتقاد کردم وافلاس آنان رانشان دادم ، اما بجای اینکه گوش به حرفهایم بدهند موردتوهین و تحقیرم قرار دادند و مقصرم باختند . اما هر کسی باید بفکر خودش باشد !

ـ پس بعقیده تو ما پاك ساخته ونابود شده‌ایم؟

ـ میترسم. بدتر از اینها بسر مان بیاید ! امروز بربرها پشت دروازه‌های شهرند ، فردا روی حصارها خواهند بود . موقع بسیار وخیم و خطرناکی است !

ـ راست می گوئی وقت درنك وتعلل نیست . من ازامپراطورمان سرمشق می گیرم وخانواده‌ام را برمی‌دارم وبشهر ناپل میروم !

ـ منهم بملکی که در آگریژانت جزیرهٔ سیسیل دارم می‌روم .

دریکی ازگروههای مردم که به دستهٔ پاتریسین‌ها نزدیك بود ،

گفتگوها شدت بیشتری یافته بود . همه ناطقین آئه سیوس را مسخره میکردند که نه‌می‌تواند جلو تجاوز هونهارا بگیرد .

ـ آئه سیوس خودش رافروخته است ! من این حرف رااز زبان سناتور آونیوس مشاور مخصوص امپراطور شنیدم . درسال گذشته که هونهادر کشور گل شکست سختی خوردند آئه سیوس گذاشت که آتیلا فرار کند .

همهمهٔ خشم آلودی از جمعیت برخاست . اما دیر باوری اعتراض کردو گفت :

ـ اینها یاوه‌هائی است که سیاستمداران می‌بافند چه دلیلی دردست هست که آئه سیوس دردشت کاتالونیا خیانت ورزید .

ـ او میخواست به متحدین خود ویزیگوتهادرسی بدهد ،زیرا آنان پیروزی راازآن خود میدانستند .

ـ ویزیگوتها که درس عبرت نگرفته اند ، سگهای بی‌دین امروز بهیچوجه حاضر نیستند بکمک‌ما بیایند .

ـ گناه آنها نیست . گناه آئه سیوس است او برای دم‌تیر جلاد خوب است .

ـ راست می‌گوئی ، مرده باد آئه سیوس ! او باید محاکمه ومجازات شود !

ـ بلی باید کار کرد ، باید جمع‌شویم‌و کمیته‌ای‌برای شناسانیدن خائنان تشکیل بدهیم!

ناطقی که روی پایهٔ مجسمه‌ای ایستاده بود بلهجه‌ای‌غیررومی‌خطابه خوانی‌می‌کرد ومی‌گفت .

ـ روم از دست میرود ، نابود میشود ! برای اینکه از وظیفه خود که نگهبانی ورهبری ملل بود ، قصور ورزیده‌است ! روم بجای اینکه آن ملتها رابسوی آینده بهتری پیش ببرد کاری‌جزمحروم ساختن، جز کشیدن شیرهٔ حیاتی واجبار برومی ساختن آنان‌نکرد! امروز در گل، دربریتانیا درشبه جزیره ایبری . درسرتاسر امپراطوری همه جا طغیان وعصیان آغاز شده است . روم آخرین روزهای خودراطی میکند . فرداهونها درکاپیتول خواهند بود ! چرا مردم رابمقاومت وپیکار بیهوده تهییج وتحریك بکنیم؟

بهتر است دروازه‌های شهر را بروی آنان باز کنیم و آماده پذیرائی از،...
سنگی صفیر کشان از کنار گوش ناطق گذشت و حرف او را قطع کرد • ناطق پس از اندك تاملی بر زمین جست و در ازدحام جمعیت از نظـر ناپدید شد • بعضی از شنوندگان بمـردی که سنك به سوی او انداخته بود اعتـراض کردند که ، « او حق داشت ! چرا نگذاشتیـد حرف بزند ؟»

ـ این خارجی چه حق دارد که در کارهای روم دخالت کند ؟روم فنانا پذیر است ! روم شهـر جاویـدان است ! روم نابود نخواهد شد ، تا بامروز نزدیك هزار ودویست سال عمر کرده است.

ـ احمق تو با جملات وعبارت پرشکوه نه می‌توانی جلو سواران آتیلا رابگیری !

ـ توهم همچنین ! ای غلام زاده ! توهم نه می‌توانی با کاشتن تخم یاس و نومیدی روم رانجات دهی .

کم کم کار مباحثه بمجادله ومنازعه کشید .

اندکی دورتر از این دسته ، مردی باقیافه‌ای روحانی اظهار میداشت که باید دست توسل بخدای اسلحه که پیروزی تنها بدست اوست دراز کنیم ! باید دعا کنیم !

ـ بادعا و نماز نه‌می‌توان جلو آتیلا وقوم وحشی اورا گرفت.

ـ چرا ای مرد کم باور ! دعا مرد مومن راشکست ناپذیر می‌سازد . مردم شهرلوتس (Lutece) که سال پیش آتیلامی‌خواست آنجارا تسخیر کنددر سایهٔ دعاهای پرهیجان باکرهٔ مقدسی چنان بهیجان آمدندو پایداری کردند که آتیلا نـاچار شد از تصرف آنجا صرف نظـر کند ، از محاصره دست بکشد و آنجا را دور بزند ! دعا کنیـد و خدا شما را خواهد بخشید •

مردی که از قیافه‌اش معلوم بود سرباز نشسته ای است به رفیق پهلودستش گفت :

ـ من لوتس رامی‌شناسم . من آنجا را دیده‌ام. آنجادهکده کوچکی است درجزیره‌ای کوچك ، در میان رودخانه پرعرضی قرار دارد ، دور

وبر آنجا راجنگلی انبوه فرا گرفته وباین جهت سواران معروف هون نمیتوانند بآنجا رخنه کنند .

ـ بهرصورت اگر مردم لوتس بجای گوش کردن به دعاهای پاپ کره مقدس درهای قلاع خود را بروی هونها باز میکردند دعای پاکره مقدس نه‌می‌توانست آتیلا رااز ویران ساختن آنجا بازدارد .

ـ ممکن‌است ! اما تو حالابیا دوشیزه‌ای درروم‌پیدا کن !

ـ عوضش ماپاپ راداریم که بهتراز اوست !

ـ خوب ، آیا توعقیده داری که بالاخره اوخواهد توانست بانماز و دعای خود جلوآتیلارا بگیرد . امارفیق من‌آدمی هستم اهل عمل نه اهل حرف. من‌همین‌فردا به‌سیسیل حرکت می کنم . درآنجاخانهٔ کوچکی‌دارم ومی‌توانم بادل وفکری راحت درآنجازندگی کنم .

***

پاپ در تالار بزرگ پذیرائی کاخ لاتران باوالنتینین امپراطور روم سرگرم گفتگوبود .

ـ پدربسیارمقدس ! این‌بار دیگرکارتمام است ! خداوند برای مجازات وتنبیه من خواسته است که درچنین موقع وخیمی امپراطور را روم باشم !

ـ بترسیدازاینکه روزی بگویند خداوند امپراطوری رابعلت‌داشتن امپراطوری چون شمامجازات کرد !

والنتینین‌ازشرم سرخ شدوگفت :

ـ پدرمقدس‌اسخنان شمابسیارسنگین وتحمل‌ناپذیراست ؛من‌اینجا آمده‌بودم که شمابمن‌تسکین وتسلی‌به‌بخشید !

ـ تنهاآنکه روی صلیب جان سپرد می‌توانست بگوید «همه‌چیزتمام شده است » زیرا او ماموریت خودرا در روی زمین انجام داده بود، شما چرا ازادای وظیفه خودداری می‌کنید وحال‌آنکه همهٔ مردم چشم امید به شمادوخته اند ومیخواهند رهبروراهنمایشان باشید !

سکوت عظیمی بین‌آندو برقرارشد، پاپ فکر کرد : « اگرلااقل آمده‌بودبرای رعایای بدبخت خود تقاضای‌تسلی‌وتسکین‌بکند، امااین‌مرد

جز بفکر خود نیست ، فقط به آلام خود ، بآسایش و راحتی شخص خود می‌اندیشید . معلوم می‌شود جادوگر معروفش سروئی (Sernes) ودارو دسته احضار کنندگان ارواح بازهم اورا اغفال کرده‌اند . چقدر با مادرش فرق دارد ! امابالاخره شاید اینهم تااندازه ای تقصیر پلاسیدیا است که همیشه اورا تحت‌الشعاع خود می‌داشت ، باوجود این باید خشم رافرو خورم ، ممکن است اسقف روم باشم بدون اینکه دمی رومی بودن خود را فراموش کنم ویکنفر رومی نه‌می‌تواند بدون دل بهم خوردگی ازامپراطور روم بشنود که می‌خواهد پایتخت ، این شهر جاویدان راترك کند وآنرا بدشمن بسپارد . مخصوصاً در این موقع که او بیش ازهمیشه می‌بایست کاربکند .

این روزها اخبار موحشی ازهمه جا ، ازگل که درجنك سال پیش ویران شد ، ازاسپانیا که دستخوش نفاق ودورنگی بود ازآفریقای شمالی که در آنجا هرروز برتعداد قربانیان افزوده میشد ، ازشرق که چند کشیش برای انتشار شعائر مسیح بآنجا رفته بودند ودائماً درمعرض شکنجه وعذاب و نابودی قرارداشتند ، می‌رسید مصائب وآلام چنان ازهرطرف به پاپ روی آورده بود که با وجود سعی مداوم وبا اینکه درهر بیست وچهار ساعت بیش ازچهار ساعت خواب ـ یانیمه خواب ـ نداشت نه می‌دانست یکدام یك ازآنها بپردازد .« باوجوداین من پاپ هستم ونمی‌توانم ازپذیرفتن امپراطور ـ حتی دراین دیرگاه شب ـ وگوش کردن به آلام اوخودداری کنم . اوحق دارد برای تقاضای تسکین وتسلی پیش من بیاید !»

والنتینین باناراحتی بسیارسخن خودرا ازسر گرفت وگفت :

ـ پدربسیارمقدس، من . . . من هنوزهمهٔ حرفهایم رانگفته‌ام . امروز شورای سلطنتی درکاخ تشکیل یافت اما هیچیك ازوزرا ومشاورین من ، مانند نمیوس (Nemius) تیژللن (Tigellin) وآونیوس Avenius نتوانستند راه حلی پیدا کنند ، تنها پونیتوس جرأت یافت چنین مصلحت اندیشی کند که باقبول خواستگاری آتیلا ازخواهرم هونوریا باآوازدرصلح درآیما

ـ این کارممکن نیست . اوقبلاً بادیگری ازدواج کرده است .

- من این پیشنهادرا باخشم تمام رد کردم واظهارداشتم که ترجیح می‌دهم اورا مرده به‌بینم‌ولی،..

- به شما گفتم که این‌مسئله قابل بحث نیست .

- بلی، امـاالساعه ، بعدازپایان شورای امپراطوری . خبرموحشی به‌من‌رسید . هونوریامسموم شده است !

- مسموم ؟ چطورچنین چیزی ممکن است ؟

- اوخودش را کشته است !

پاپ ازجای خودجست وایستاد .

- آیادراین کارشنیع شماهم دست داشته‌اید ؟ بمن جواب بدهید !

- من‌نمی‌توانستم فکر کنم که‌او،..

- چیزی را ازمن‌پنهان نکنید ، حقیقت رابمن بگوئید !

امپراطور که ازشدت اضطراب درروی صندلی‌خود جابجا می‌شد ، پیش ازاینکه جوابی بدهد صداش‌را صاف کرد وگفت،

- من‌یکی پیش‌مر کولانس فرستاده بودم . این پیك ژوانسیوس ، از مدافعان آکیله بود که نیمه‌جانی ازدست هونها رهانیده‌وپیش‌من‌آمده بود. آتیلا چشمهای اورا درآورده‌وبه‌میلان پیش من فرستاده بود تاشرح وحشیگریهای اورا به‌من‌بگوید . من پس‌از شنیدن حرفهای او خواستم خواهرم ازدهان اوبه‌شنود که آتیلا و قوم او چگونه شهر را ویران و ساکنانش‌را قتل عام کرده است.

- آیا جزاین‌قصد دیگری نداشتی؟

والنتینین رنگش‌را باخت وگفت.

- من،.. من‌خواستم هونوریا بداند که ایگنوتوس‌درزیرشکنجه‌های آتیلا کشته شده است.

- اوکه بود؟

- پسر آتیلا،. موقعیکه من کودکی بیش نبودم . آتیلا را بعنوان گروگان بقصر سلطنتی آکیله آورده بودند . در آنجا باهونوریا آشنا می‌شود؛ .. بهمدیگر علاقمند می‌شوند و ایگنوتوس بدنیا می‌آید،.. پدرش از این‌موضوع کوچکترین خبری نداشت،.. هونوریاهم‌نه‌می‌دانست

فرزندش کجاست و چه‌بسرش آمده است. شما میدانید که مادرم چه‌جور آدمی بود.

- پس شاهدخت دریك آن هم از وجود و هم از مرك فرزندش اطلاع پیدا کرده است!

- بلی.

- چگونه شماحاضر شدید چنین اشتباه بزرگی مرتکب‌شوید؟
امپراطور بلرزه افتاد گفتی دچار کابوس وحشتناکی شده است.

- من‌خواستم خودبینی اورا برخش بکشم... نشانش دهم که‌علت اصلی بدبختیهای امپراطوری‌روم اوست. اوبغیراز خود و عشق نفرت‌انگیز خود بچیز دیگری نمی‌اندیشید. اقلا اگر این دیوانگی را نه‌می‌کرد که باونامه به‌نویسد و اراوبرای‌بردن خودش‌دعوت‌بکند، شایدمیتوانستیم بااو ازدر سازش درآئیم. اماهونوریا همیشه بفکر خود بود، بسیار کینه جو بود... نه‌نسبت بملکه مادرمان احترامی قائل بودو نه‌نسبت به‌من، همیشه مرا تحقیرمی‌کرد.

- فراموش مکنید که اومرده است.

- اما پدر مقدس! این تقصیر من نیست!... آیا من می‌توانستم حدس بزنم که این دختر برشور خودکشی خواهد کرد برای اینکه این دیوانهٔ خون‌آشام پسرش را که تاکنون اطلاعی از او نداشته زجرکش کرده است؟

- اینرا ازوجدانتان به‌پرسید! چه دقتی در انتخاب پیك به کار برده‌اید، چه دستور دقیقی به اوداده‌اید؟ پیش از اینکه جواب بدهید فکر کنید و بخاطر بیاورید که خداوند باطن شما را می‌بیند. آیا «او» ممکن است قتل خواهرتان‌را بشما به‌بخشد؟

- ای‌پدر مقدس! آیا راست است که عمل او غیر قابل ترمیم خواهد ماند.

- لطف وعفو خداوند بی‌پایان است! امکان دارد که خواهرشما از عمل‌خود اطلاع کامل نداشته است... ویا ینکه پشیمان شده‌بود. شماتا موقعی که زنده‌اید، من‌ملزمتان می‌کنم که هرروز برای آمرزش روح او

دعا بخوانید. این‌تنها دستوری است که من اجازه دارم به‌شما بدهم.

والنتینین سرش‌راپائین انداخت ،اما ناگهان بغضش ترکیدوهای و های بنای گریستن نهاد.

- اما پدر بسیارمقدس من چه‌بایدبه‌بکنم؟ چگونه‌جلو پیشرفت‌این آتیلا را به‌گیرم ؟ سپاه‌آئه‌سیوس ضعیف است. هرلژیونرما در برابر ده سرباز دشمن باید بجنگد. مشاوران من خود را از من مخفی می‌کنند، پاتریسین‌ها جز بفکر فرارو بردن‌ثروتهای سرشار خودبجاهای امن‌نیستند شماهم،..

نوعی‌بغض بچگانه گلوی امپراطور را گرفت وصدایش مانندصفیری زننده شد : «بالاخره کلیسای‌شمانیزمانندامپراطوری من در معرض‌تهدید قرار دارد. هرگاه هونها فردا روم راتسخیر کنند، کاخ‌لاتران‌رانیز مانند کاخ‌های سلطنتی ویران وباخاك یکسان می‌کنند.»

پاپ بدون اینکه تشویشی ازخود نشان دهدگفت:

- البته چنین خواهد شد. امکان داردکه خود مراهم بکشند. اما باویران شدن این کاخ ویا مرك من عمر کلیسا پایان نخواهد یافت. محافظ ونگهدارکلیسا مسیح است نه‌امپراطوری‌روم. همهٔ امپراطوریهای عظیم جهان درهم خواهم ریخت زیرا این‌قانون‌واصلی کلی است، اما کلیسا ابدی است زیرا برای‌آدم نیك‌نفس صلح‌وآرامش خاطرمی بخشد.

والنتینین ازفهم این افکار بلند عاجز بود وازاین‌روی از سخنان پاپ چنین نتیجه‌گرفت که اوکمك و پشتیبانی خودرا از اودریغ میدارد خشمش‌بیشترشد و باخودگفت :

«بسیارخوب حالاکه اینطوراست من خودم تصمیم رامی گیرم ،بجای اینکه در روم بمانم ویورش اجتناب ناپذیرهونها رابه‌بینم ایتالیا را ترك می‌گویم وباتمام‌نیروی دریائیم به‌قسطنطنیه میروم . عقل حکم می‌کندکه بادست خالی بجائی پناه نبریم . بعدها وقت اندیشیدن بسایر چیزها را رابپیدامی کنم »

اما ناگهان بانك موقرانهٔ پاپ اورابلرزه انداخت .

- اعلیحضرت کی می‌خواهند روم راترك گویند ؟

ازآغاز گفتگو این نخستین بار بود که لئون اوراچنین خطاب میکرد والنتینین جرئت خودرا بازیافت ، مثل اینکه می‌خواهد باجازهٔ ملاقاتیکه بیکی ازرعایایش داده ، خاتمه دهد وبلحن خسته‌ای گفت :

« هنوز نمیدانم ؛ آیا می‌توانم طوردیگری رفتار کنم ؟ .. »

- چرا ، شمامی‌توانید به‌آئه‌سیوس ولژیونرهای اوبه‌پیوندید .

امپراطورلبخند تلخی‌زدو گفت :

- قطعا اوازمن خوب پذیرائی نخواهد کرد . من مردجنگی نیستم وحضورمن جززحمت وناراحتی اوفایده‌ای نخواهد داشت .

- پس دراینصورت‌بروید آتیلارا به‌بینید ! .

- من ؟ چراچنین دیوانگی وحماقتی‌بکنم :

- برای اینکه امپراطورنباید ازپست‌ترین رعایایش سرمشق بگیرد وایتالیا راکه بخطرافتاده است ترك گوید . ازآنچه شمابمن گفتید چنین نتیجه می‌شود که تنها یك امید باقی‌مانده است وآن ملاقات آتیلااست امکان دارد شمادوفرمانروا باهمدیگر کناربیائید این اقدام بمرك من منتهی خواهد شد ! وچه فایده‌ای دارد؟ماچیزی‌نداریم به شاه هونهاوعده کنیم . علاوه براین‌اوازمامتنفراست وجزبفکر توهین و تحقیرمانیست ، این مردبربر، دیووحشت است ، دجال است ، دشمن مسیح است !

- پیش ازاوهم کسانی‌مانند او بوده‌اند مثل نرون و دیوکلسین ، شاید بازهم نظایراوبد نیابیایند . کسی چه می‌داند ؟

پاپ دوباره بجای خودنشست و چشم بسقف دوخت ودقیقه‌ای چند بفکرفرورفت . بعدبه صدائی آرام گفت :

- دراین‌صورت‌اگراعلیحضرت اجازه بدهندمن‌بدیدن‌آتیلامی‌روم :

والنتینین با کمال صمیمیت فریاد زدکه : «شما ؟ پدر مقدس ممکن نیست !» واقعا هیچ فکرنکرده بود که‌ازپاپ چنین‌تقاضائی بکند

- من به شماقول‌نمی‌دهم که حتما در این اقدام موفق خواهم شد اماآنچه ازدستم برآیدمی کنم . هرچه باداباد !

والنتینن که دلش ازشادی ومسرت لبریزشده بودفریاد زد :

- آه ! ای پدر مقدس ! اگر شما موفق بشوید ، روم ، ایتالیا و سرتاسر امپراطوری تقدیستان خواهد کرد واما من ! من قول می دهم که هرچه بمن پیشنهاد کنید چشم‌بسته امضا کنم .. دیگرچه کاری میتوانم بکنم .

پاپ بآرامی گفت :

- برای من دعا کنید وازرومیان هم بخواهید که دعای خیرخود را بدرقهٔ راهم کنند .

فصل چهارم

درسپیده دم فردا ، چهار ارابهٔ سلطنتی ، از روی پل نرونیانوس (Neronianus) که درجوارمقبرهٔ مجلل آدریان روی رودخانهٔ تیبر بنا شده بود ، گذشتند و پس از عبور از میدان های « ویاتریوم فالیس » (Via TriumPhalis) و « ویاآئورهلیا» (Via Aurelia) روی بجادهٔ شمالی روم نهادند. در ارابهٔ نخست سناتورآوینوس و سناتور تریژسوس (Trigetius) ودرارابهٔ دوم پاپ لئون اول جای گرفته بودند. درد وارابهٔ بعدی همخدمتکاران ومعاونان سفراوپاپ اعظم نشسته بودند.

دوسناتوربسیارنگران بودند ، آنان دربارهٔ ماموریت خودباهم گفتگو می کردند وهرچه دروضع خود بیشترغوروودقت می‌نمودند ناکامی وعدم موفقیت خودرا دراین ماموریت حتمی‌ترمی‌یافتند ، زیراباآنان وقت کافی برای تهیهٔ مقدمات وآماده کردن خود باین ماموریت خطرداده نشده بود آنهاچه می‌توانستند به آتیلاوعده کنند ؟گندم مصر، روی بریتانیا ،آهن گل ویاطلا ؟آنان بی‌خبرنبودند که‌شاه هونهاثروت عظیمی درکاخ چوبی خود که تازه ساخته بود و برای هونهاگامی بسوی تمدن محسوب میشدگرد آورده است .

آوینوس ازاستدلالات خودچنین نتیجه گرفت ،

ـ درهرصورت ، این آتیلای بت‌پرست کینه ورزوانتقام جو بحرفهای پاپ هرچند هم که فصیح ومنطقی باشد ،گوش نمیدهد .

تریژسیوس من امروزصبح ترادیدم که با اوحرف می‌زدی ،آیا از اوچیزی پرسیدی ؟

ـ بلی من ببهانهٔ اخذ دستورو تعلیمات سؤالاتی ازاو کردم، چون بالاخره اورئیس هیئت ماست . من ازاوخواهش کردم که مختصری ازآنچه درنظرداردبشاه هونهابگوید بمن شرح دهد .
ـ واوهم طبق معمول باممماجوابداد .
ـ نه اوبطورساده بمن گفت چیزی قبلا آماده نکرده است ، ویقین دارم که روح القدس بموقع باوالهام خواهد کرد .
آوینوس رویش رابعلامت نگرانی واضطراب ترش کرد .تریژسیوس که مدتی به جواب پاپ فکر کرده بود سعی کردتعبیراطمینان بخشی ازآن بکند .
ـ بعقیدهٔ من پاپ سوال مرا خلاف متانت دانست . امامن یقین دارم که اومیداند چه بآن مردبربر بگوید .
ـ رفیق من بخلاف تواطمینان زیادی ندارم . من حاضرنیستم سرم رابرای شرط بندی درموفقیت او گرو بگذارم قطعا توهم مثل من .
ـ سرم راشاید حاضر نباشم اما حاضرم روی ملك خودم واقع در سارمیووویلای تو واقع در «بایا» شرط بندی کنم .
ـ البته که حاضری ، بدشرطی نیست چون هونهامدتهااست که مملکت راخراب کرده اند ،
ـ راست می گوئی ، من هیچ یادم نبود ، هونها را وبا و طاعون بزند ؛
ـ تریژسیوس کاش که آرزوی تو برآورده میشد وجلواین وحشیان بهنحوی گرفته میشد، آنوقت ماموریت ماآسانترصورت می گرفت .
ـ همکارعزیزم ، جدی حرف بزنیم . سرنوشت روم وشخص ما بسته بموفقیت ما دراین ماموریت است . اگرموفق نشویم آتیلا سرما را میبرد وبعلامت ردپیشنهادات امپراطور به پیش اومی فرستد وروم بسرنوشت شومی دچارمی شود .
ـ منهم باتوهمعقیده ام ، اما ازدست ماچه برمی آید ؟ آیابریتانیا را باو وعده کنیم و کشتی های خودمان را برای انتقال سواران اوبه آن سرزمین دراختیارش بگذاریم و یابجای هونوریا شاهدخت پولکریا را باو

وعده بدهیم ؟ راستی اگر آتیلاعلت مرگ هونوریا رابفهمد کارمان ساخته خواهد شد .

تریژسیوس که رنگ ازرویش پریده بود گفت :

- خدا کند که این خبردرمدت اقامت ما دراردوگاه اوباو نرسد وگرنه بیدرنگ سرمان راخواهد برید . بطوریکه‌ژوانسیوس می‌گفت هونها اسیران خودراپیش ازاینکه بکشندشکنجهٔ بسیارمیدهند .

او ناگهان حرفش راقطع کرد زیرا مشاهده نمود که صورت آوینوس مغرورغرق اشك شده است .

مدت سه روز راه سپردند . دراین مدت روز بروز وساعت بساعت روحیه دومشاور امپراطور بدترمی‌شد . آنان دریکی اززیباترین نقاط‌عالم راه میرفتند ، جائی که تاچشم کارمی کرد گل وغنچه درپرتو خورشید می درخشید ، اما درنگاه های ساکنان دهکده‌ها وشهرها علائم ترس‌وحشت عظیمی که سرتاسر ایتالیا رافراگرفته بود ، دیده می‌شد . وچون شب فرامی‌رسید ودوسناتور دررختخوابهای راحت که باکمال احترام ازطرف مقامات عالیرتبهٔ محلی دراختیارشان نهاده می‌شد ، دراز می کشیدنـــد .

بنظرشان می‌رسید که صدای هزارای‌هزارنعل‌اسب که مرتباً نزدیکتر می‌شوند ،بگوششان می‌رسد .رجال محلی‌نیزبسیارمضطرب وپریشان‌بودند آوینوس یکبارناچارشد یکی‌ازآنان راکه بارسفرخودرابسته بودواعتنائی برای تهیهٔ جای مناسب به‌فرستادگان امپراطورنه‌می‌نمود ، شدیداًملامت کند . اماپاپ بی‌آنکه اعتنائی‌به ملامت‌های دوسناتوربه کند رفت‌درخانهٔ محقریکی‌ازکشیشان محلی‌خوابید .

تریژسیوس خودرا چنین قانع کرد که علت اینگونه رفتار پاپ این است که می‌خواهد ازگفتگوباهمراهان خودشانه خالی‌کند. اوبه‌آوینوس گفت: «این روباه لعنتی‌نه‌می‌خواهدآنچه دردل دارد بمابه‌گوید !»

- چه می‌خواستی‌بکند؟ دردنیاکسی‌نیست‌که ازخودپسندی‌برکنار باشد . حالاکه اوازاین‌کارلذت می‌برد، بگذاریم هرچه می‌خواهدبکند!

بالاخره ارابه‌های فرستادگان روم به‌دشتهای اترووری (Etrurie)

رسید . درآنجا تشویش واضطراب جای بهول‌وهراس بخشیده بود . مثل این بود که انضباط ومقررات شدید وسخت رومی بکلی ازبین‌رفته است . اعضای ادارات بدون اعتنا باوامر دولت حرکت کرده بودند ، کسی اعتنائی به مقررات شهرداری نه‌می کرد . زارعین‌مزارع راترك گفته بودند درجادهٔ وسیعی که به‌روم منتهی‌می‌شد وپیش‌ازآن رفت وآمد زیادی درآن نه‌می‌شد ، کاروانهای بزرگی‌براه افتاده بود . ارابه‌ها درزیربارهای سنگین قرچ قرچ کنان‌به‌جنوب‌می‌شتافتند . ستونهائی‌ازمردان وزنان‌وحتی کودکان باربردوش سرلاغرخود راپائین انداخته بودند وپیش‌می‌رفتند ، جاده پراز فراری‌بود . ساعت‌بساعت‌برتعدادانکاروانهاافزوده می‌شد موقعیکه چشم فراریان بچهار ارابهٔ امپراطوری می‌افتاد که به سرعت بسیاربسوی شمال می‌تاختندغرق تعجب‌وحیرت می‌شدند .

رفته‌رفته جاده چنان شلوغ وپرازدحام میگشت که ارابهٔ نمایندگان ناچارمیشدکه ازسرعت خودبکاهد وحتی گاهی مجبور میشد توقف کند . آوینوس وتریژسیوس ازاین توقفها استفاده میکردند وبرای فراریان از مهربانی ولطف امپراطوردم میزدند می‌گفتند اوبرای نجات آنان حاضر شده است بزرگترین وباهوش ترین رجال سیاسی خودراپیش شاه هونها بفرستند ، باکمال فروتنی برای مردم قول واطمینان میدادندکه بزودی پیمان صلح شرافتمندانه‌ای بااین وحشیان خواهند بست :

مردم به‌این‌خطابه‌های پرلاف وگزاف توجه نه‌میکردند امااز‌دیدار پاپ اطمینان‌قلب میبافتند ، بمحض اینکه حضور اواعلام میشد فریاد تحسین وهلهلهٔ شادی ازمردم برمیخاست که : « پاپ ماماست ! زنده باد پدرمقدس ما ! برکت توبرما باد ! » وآنگاه درحالیکه دوسناتور آزرده خاطر میشدند وباارابه‌های خود میرفتند، لئون‌اول بلندمیشد وبه‌آرامش تمام جماعت راکه زانوبرزمین زده‌بودند برکت می‌بخشید .

اندك‌اندك ازازدحام جاده‌هاکاسته میشد وراهها باریك ترمیگشت . بالاخره به‌ناحیه‌ای رسیدندکه درآنجا جزسکوت حزن انگیزوغم‌افزائی که نشانه بدبختی تازه ای بود ، چیزی بنظرنه میرسید . درافق های دور

شعله های حریق به‌چشم میخورد . بامدادی دسته‌ای سوار ازپشت تپه‌ای سربدرآورد و کاروان فرستادگان را محاصره کرد .

آوینوس آهسته گفت : «هونها !»

سواران هون که براسبان کوچك قوی‌هیکل و پرمویی سوار بودند وصورت هائی چون چرم ، چشمان مورب ونگاههای ثابت وموحشی داشتند ولباس زرد رنگی برتن کرده وکلاه پوست نوك تیزی برسرنهاده بودند .اسلحه آنان عبارت بود ازنیزه ، شمشیر، خنجر .

تریژسیوس به‌صدای بلندی بانك زد :

ـ آتیلا ! آتیلا ! ماسفیریم وازطرف امپراطور روم به‌پیش شاه شما ، آتیلا میرویم .

هونها که زبان لاتینی نمی‌فهمیدند ، بنا کردندقاه‌قاه خندیدن .چرا این احمق ها که لباسهای بسیار مجللی برتن دارندآتیلاآتیلا میگویند وحال آنکه امثالشان ازشنیدن نام اووحشت زده وفراری می‌شوند ؛ حتما این‌ها فراریانی‌هستند که راهشان راعوضی آمده‌اند. چه‌اشتباه‌خنده داری!.. در اردوگاه خواهیم‌دید..

سواران‌چهار ارابه‌را درمیان گرفتند وبسرعت‌ودرحالیکه گردوخاك زیادی‌بهوا بلند کرده‌بودندآنهارا باخودبجلوراندندناگهان‌یکی‌ازسواران شروع بخواندن آوازبیموردی کردکه راجع‌بگاوپیری بود که دنبال‌آخور خودمیگشت. سواران‌دیگر نیز بااو همآواز شدند و قاه‌قاه خنده را سر دادند .

پس‌از چند ساعت‌به‌اردوگاهی رسیدند. رئیس‌دستهٔ سواران‌دستبرد مالی خودشانرا گزارش‌داد. یکی از روسای قبایل که گردن‌بند طلای‌بافته شده‌ای بگردن‌داشت برای‌دیدن اسیران بارابه‌نزدیك‌شد.

تریژسیوس بانك‌زد:

ـ آتیلا!.. هیئت نمایندگی امپراطور برای ملاقات آتیلا ! . . آتیلا!..

هون‌دوسناتور را مدتی بدون اعتنا برانداز کرد ، بعد به‌بررسی خود ادامه داد وبه‌ارابه‌ای که پاپ درآن مستغرق دعا بود رسید . او از

دیدن آن پیرمرد در آن لبادهٔ بلند خوشش نیامد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بشدت دورسرش چرخانید. امااتئون اول حتی‌سرش را هم برنگردانید. هون باتحیر و تحقیر شمشیرش را غلاف کردو ببانك بلند فرمانی داد: اسبی برای‌او آوردند و او بیك‌جست‌روی آن نشست‌و بعد فرمان دیگری‌صادر کرد که دستهٔ دیگری از سواران به‌تقویت دستهٔ اول آمد و به سرعت بسوی‌شمال‌عزیمت کردند. آنان ازدو اردوگاه دیگر هم که چادر های کوچك آنها بانظم و ترتیب خاص و بفاصله‌های معین قرار گرفته بودگذشتند.

تریژسیوس به‌همراه‌خود گفت:

ـ اردوگاه‌های اینها‌مثل اردوگاه‌های رومیان نظم وترتیبی ندارد اما خیلی عجیب است ، اینهاجابجا شدن دسته‌های خودرا بهیچوجه‌ازما پنهان نه‌می‌کنند.

آوینوس‌جوابداد:

ـ این‌نشان می‌دهد که برای حملهٔ تازه‌ای آماده می‌شوند ، نشانهٔ اطمینان‌بخشی نیست!..

سرانجام کاروان سفیـران به‌رود مینسیو و نقطه‌ای کـه آنرود دردریاچه‌بناکوس (Benacus) می‌ریزد رسید . درسواحل این رودجنگلی‌از چـادرها قرار داشت و چادری بلندتراز همه در مرکز آن دیده‌می‌شد برفراز آن‌چادر پنج‌دم‌سیاه اسب در اهتزاز بود . اسیران را مستقیما بآن‌چادر راهنمائی کردند . مدخل چادر بادیواری جانداربسته شده‌بود، این‌دیوار عبارت بود ازپنجاه یاشصت فرماندهون که روی‌زمین چمپـاتمه زده‌بودند وهمه‌بصدای‌شیپور برخاستند و ایستادند.

آوینوس و تریژسیوس از ارابه‌های‌خود پائین آمدند و درحالیکه اعصاب‌واعضای بخواب‌رفته و کرخ شدهٔ خودرامی کشیدندو به‌حیرت‌وتعجب بسیار دورو برشان را می‌نگریستند پیش رفتند. درست‌درهمین لحظه‌مردی کوتاه‌قد و ستبراندام کـه نیرو و اراده از قیافه‌اش می‌بارید از چادر بیرون‌آمد. اوهم مانند سایرفرماندهان لباس پوشیده بود امامانندآنان گردن‌بندی زرین برگردن نداشت . شمشیر کهنهٔ آهنینی از کمرش آویخته بود.

آوینوس زیرلب گفت «آتیلا!..» تریژسبوس تعظیمی کرد و برای سومین بار شروع کرد به گفتن : « مافرستادگان اعلیحضرت امپراطور روم هستیم ، ما..

آتیلا بیدرنك سخن اورا قطع کرد و گفت:

ـ فایده ندارد.. من وقتم را نه می‌توانم تلف کنم !

آوینوس بنوبهٔ خود گفت :

ـ ای شاه بزرك لطفا یك ثانیه بعرایض ما توجه کنید . پیشنهادهای ما ..

اما آتیلا بهیچوجه گوش بحرف او نداد و درحالیکه لئون اول را که دو کشیش برای پیاده شدن از ارابه کمکش می کردند ، نشان می‌داد گفت: «این یکی کیست؟»

تریژسیوس فورا جوابداد :ـ او اسقف اعظم و محترم روم است .

پاپ درحالیکه صلیب روی سینه‌اش را دردستش گرفته بود آهسته و آرام بآتیلا نزدیك شده سلامی باو کرد و ماموریت خود را در یك کلمه خلاصه کرد: «صلح باتو باد ! »

آتیلا لحظه‌ای بدقت اورا برانداز کرد ویکمرتبه بانك زد:

ـ آه شناختم ، ترا شناختم ! هر چند سال‌ها از آنموقع گذشته اما من ترا فراموش نه کرده‌ام. کشیش بیا بچادرمن برویم ! پیلزال ، تو باین دومرد برس ، برای آنان خوردنی ونوشیدنی بده و بعد آنان رابجائی که آمده‌اند بر گردان ، دیگر نمی‌خواهم آنهارا به بینم .

لئون اول همچنانکه دربی آتیلا بطرف چادرمیرفت باخودمیاندیشید «نکند اشتباه کرده باشم .» اما این هیکل ستبر، این حرکات تند واین صدای خشن برای او ناشناس نبود یکمرتبه ذهنش روشن شد . حیاط کاخ امپراطوری را در آکیله ، تمرین کروکانها را ، مداخلهٔ خودش را در نزاع آنان ، حرفهای عجیب جوانی را که برق ازچشمانش می جست بیادآورد .

ـ بلی خودمن هستم . در آکیله ، بیست سال پیش !

آتیلا گفت ،

ـ یادت هست بتو گفتم روزی که آکیله‌را آتش بزنم ترا معاف خواهم داشت

امروز آکیله‌ای وجودندارد وتوزنده‌ای .

پاپ بلحن متاثری گفت :

- راست است اما اسقف کلمان در محراب کلیسا کشته شده است .

- این جنك است ! من قولی باو نداده بودم . بنشین ! آیا گرسنه هستی ؟ تشنه هستی ؟ نه ؟ هرچه میخواهی ازمن بخواه !

- من ازتوچیزی برای خودم نمی‌خواهم .

- پس برای که میخواهی ؟ اگر برای امپراطورت میخواهی فایده ندارد ، او شایستهٔ کوچکترین ترحمی نیست . فراموش کن که تو خادم اوهستی .

- آتیلا من خادم او نیستم . اسقف روم بیش ازیك ارباب ندارد و آن خداوند است . پاپ پدرهمهٔ مسیحیان است . پاپ معنایش پدر است .

- چه خوب . من خیلی ازاین موضوع خوشم آمد . هونهاهم مراپدر می‌خوانند ، پس‌ماباهم برابریم .

- نه آتیلاما با همدیگر برابر نیستیم .

شاه هونها بخنده جوابداد :

- یکی ازامپراطوران ختاروزی چنین جوابی بیکی ازاجدادمن داد پدربزرك من موردزوك درجواب این توهین ریش اوراکند ودویست شهرش راویران ساخت . نژادآقا کسی‌است که در جنگها پیروزشود . اسقف روم بگوببینم تودرچندجنك پیروزشده‌ای ؟

- ای شاه هونها پیروزیهای من خیلی بیش‌ازپیروزیهای تواست . من درجنك باغروروتخوت ، کینه ، دروغ ونادانی ودشمنانی بزرگتر ازاینها یعنی بی اعتنائی وسوءنیت پیروزشده‌ام .

آن مردوحشی خندید و گفت :

- حرفهای تومثل حرفهای همهٔ کشش‌ها معماآمیزاست . من تو را سرزنش نمی کنم که چراخودت را برتروبالاترازمن می پنداری . وظیفه هر- کسی که لایق نام انسانیت باشد اینست که نسل خودرا برترازهمهٔ بداند .

- آتیلاهمهٔ انسانها دارای یك اصل و منشاءاند .

اسقف ! حرفهای‌تو بسیار بی‌معنی ونامربوط است ! آخر کجای من و تو بهم شبیه است؟ آیا من شباهتی به آردار یك شاه ژیدها دارم ؟ آیا بشاه ایران شباهتی دارم ؟ نه ماهمه باهم متفاوتیم اما درهر نژاد وقومی عده‌ای شجاع ونجیب‌اند وعده‌ای پست وحقیر، وشق ثالثی هم نیست !

پاپ دست بلند لاغرواستخوانی خودرا روی پیشانی بلندش نهاد و گفت :

ـ آتیلا تواشتباه می‌کنی ! درکتاب مقدس نوشته شده است که در آغازدنیا، اجدادنخستین انسان‌ها، دو پسر ، داشتند قابیل‌به‌برادرش هابیل حسد ورزید واورا کشت وخدا ازاو پرسید :

«برادرت راچه کردی ؟» آیاتومطمئن هستی که خداچنین سئوالی ازتو نکند ؟

برقی درچشمان هون درخشید ودستش قبضهٔ شمشیرش رافشرد .اما لئون اول بی‌کوچکترین تزلزل و تشویشی به سخن خود ادامه داد و گفت :

ـ من جانشین پطرس مقدس ، بتو که آتیلاهستی می‌گویم : تومانند قابیل برادرت راکشته وتخت سلطنت راغصب کرده‌ای . توازنسل قابیلی وازاین روی‌بود که گفتم ماباهم برابر نیستیم .

آتیلا که ازخشم کف برلب‌آورده بودبلند شد .

ـ کشیش ! مواظب خودت باش ! بترس ازاینکه من از قول خودم برگردم !

توقولی‌بمن نداده‌ای فقط گفته‌ای ممکن است !

ـ بدبخت این همان شمشیری است که باآن‌بلدا کشته شده است!

ـ همهٔ خون من‌برای پاك كردن‌آن کافی نیست . من بیست سال پیش به‌تو گفته ام که هرآدمی ـ حتی‌هون ـ باید بتواند حقیقت را تحمل کند . توبا هرقتلی مرتکب برادرکشی ای شده ای . توبلدارا یکبار نکشته‌ای بلکه دهها هزاربار کشته‌ای .

این بار آتیلا شمشیرخود را برداشت ، اما آنرا از خود بدور انداخت .

ـ راست است تونمی‌توانی بفهمی ... این شمشیر پروردهٔ النوع جنگ است وهمهٔ هونهای زیرفرمان من میدانندکه شاهزاده‌ای زاده در سایهٔ آن باید سرتاسرجهانرا فتح کند. آیا من میتوانم ازبرآوردن آرزو وانتظارآنان خودداری کنم؟

ـ اماآتیلا خودت هم‌دراین‌باره شك وتردید داری‌اپشهٔ هزمی‌راکه روی آن‌رفته بودی ومیخواستی‌خودرا بسوزانی‌ونابود کنی‌بیادآر! تودچار تردید شدی بازهم خواهی‌شد.

ـ بعد ازاین دیگرممکن نیست. فرداحملهٔ خود را شروع میکنم وچند روزبعد وارد روم میشوم. که میتواند جلومرابگیرد؟

پاپ بزحمت ازجای خود بلندشد وگفت،

ـ مدت زیادی نیست که تواین سؤال را از پسرك جوانی کرده ای یادت میآید چه جوابی‌بتوداد؟

ـ توهم اینرا میدانی؟ پس باید این راهم بدانی که چه برسرآن جوانك گستاخ آمد.

ـ بلی میدانم. تواورا بقتل رسانیدی وبهمان ضربت گرانبهاترین آرزوهایت رانابود ساختی.

ـ چه میخواهی‌بگوئی؟

ـ ایگنوتوس پسرتوبود. مادرش شاهدخت هونوریابود!

آتیلابهتش‌زد پس‌ازسکوتی‌طولانی‌باصدای دورکه ولی‌آهسته گفت،

« بمن بگوکه دروغ میگوئی چنین حرفی‌صحیح نیست. چنین چیزی ممکن‌نیست!»

اما پس ازگفتن چون این حرف نگاهی بصورت متین وموقرپاپ انداخت‌وحقیقی بودن‌آن خبرموحش رادرك کرد. سینهٔ تنك شده‌ش را دقیقه ای چنگالهای خشم ونومیدی حراشید وپاره پاره کرد. امابااراده وکوششی‌فوق‌العاده موفق شد برخود تسلط یابد وبگوید.

ـ باشد! چه اهمیت دارد؟ هونوریا پسردیگری برای من‌می‌آورده میشنوی اسقف؟ اوبرای من پسردیگری خواهدآورد ولواینکه ناچارشوم تاموقع وضع حمل‌بزنجیرش کنم! هیچ‌قدرتی نه میتواند ابادار! من مخالفت کند!

- اما ارادهٔ خداوند نیرومندتر از ارادهٔ تواست! گوش کن شاهدخت هونوریا مرده‌است! وقتی شنید پسرش را باشکنجه کشته‌ای خود را مسموم کرد.

آن مرد وحشی روی صندلی خود دچار لرزورعشه شد. نبضش بشدت میزد وطوفان آتشی جلوچشمش می‌رقصید! پورو، پورو کجا بود؟ چرا بکمك او نیامد؟ وقتی چشمش را باز کرد رویش را بسوی دیگر کرد که پیر مرد موحشی‌را که دربرابرش نشسته‌بود نه‌بیند. آیا اورامی کشت؟ نه مرك یك تن‌تنها بسیار کم‌بود. اوتمام ایتالیا راقربان خواهد کرد وآتش خواهد زد. خون صدهزارنفررا خواهد ریخت وسیلی‌ازآن روان خواهد کرد دنیا را ازوحشت بلرزه درخواهد آورد... چه؟ پیرمرد بازهم میخواهد حرف بزند؟

- آتیلا ستاندن انتقام کارتونیست! منتقم حقیقی خداوند است وبس! تومیتوانی روم راآتش بزنی وبسوزانی. امااوازمیان خاکسترها سربلند خواهد کرد. خیلیها پیش ازتودرصدد برآمده اندابن «شهرجاویدان» رابرای همیشه ویران ونابود کنند ولی‌آنان چه شده‌اند؟ توهم نمیتوانی ازسرنوشتی که برایت‌تعیین‌شده است فرار کنی.»

هون‌غرولند کرد: - یاوه‌های کشیشی! ازهرجاکه اسبان آتیلا بگذرند دیگرعلف سبز نمیشود!

معذالك جرأت نداشت ازروبرو بآن پیربیحرکت که سایهٔ بزرگش چادررا فراگرفته بود، بنگرد. صدای پاپ مانندبانك شیپوری سیمین با وضوح تمام درگوشش طنین‌اندازبود که میگفت:

- پس‌ای آتیلا بدان که خداوند ثمرات فتوحاتت‌راحتی پیش ازاین که ازپای درآیی‌ازچنگت گرفته‌وخواسته است بدین ترتیب پوچی پیروزی این‌جهان رابه تونشان دهد.

دراینموقع صدائی شبیه صدای چنگی عظیم که تارش را انگشتان تیتانی (۱) بگسلد، بلند شد. آتیلا برگشت وباکمال‌تعجب وحیرت‌دید

---

۱ - Titans تیتان‌ها دراساطیریونان فرزندان‌آسمان وزمین‌اند که‌تاموقعیکه پشت بمادرخود، زمین، داشتند کسی‌نمیتوانست‌پشت‌آنانرا برزمین برساند. مترجم.

زه کمانش ـ کمانی که از پلدا بارگرفته بود ـ پاره شده آنگاه به صدای خفه‌ای گفت:

ـ اسقف ، حرفهای‌توسلاح موحشی است.

ـ آتیلا حالاوقت آنست که انتخاب کنی ! توخواسته بودی دنیا را زیرسم اسبت نابود کنی.

چون که حرفهای دم احتضار روآحان را ازدهان لئون شنیدا، تعجب ازجای‌خود پرید. این کشیش اینهارا از کجا می‌داند؟

پاپ می گفت:

ـ اما تنهـا خداست که درزمین و آسمانها فرمانروائی می کند، تو، توآدمیزاده‌ای بیش نیستی و مانندهم نوعاست دردمی کشی برای اینکه پسرو مادر پسرت رااز دست‌داده‌ای.

ـ آیا تصادفا دلت به‌حال من مسوزد ؟

ـ برآدرمن ! من دلم به‌تومی سوزد. من با توهمدردم!

آتیلای بهت‌زده نگاه‌عجیبی به آن مرد کرد. مرد عجیبی که باو ، باو که دنیارا بلرزه انداخته بود ، دل می‌سوزانید. آنگاه به‌لحنی تقریبا ملایم گفت :

ـ من درعمرم آدمی‌چون‌تو ندیده‌ام. ازمن چه‌می‌خواهی!

ـ من؟.. هیچ‌چیز!.. توباید بخدا حساب پس‌بدهی !.. او ازحالا دست به‌مجازات تو زده است وهر گاه تو باز هم بی‌اعتنائی بکنی، مجازاتت سنگین‌تر خواهد شد. به کشورخودت بر گرد. دست از نابودی و بخاك وخون کشیدن دنیابردار. من حقیقت را به‌تو گفتم. اگردوباره باینجا بار گردی خون‌خودت‌هم ریخته‌خواهدشد! خداحافظ !

***

رئیس شما مسه وسه کشیش‌دیگر که در جلو چادر زانو زده بودند و دعامی‌خواندند به کمك به‌اسقف عظیم شتافتند.

لئون‌اول گفت: ـ من در طلوع آفتاب نماز خواهم خواند. دقت کنید که بیموقع بیدار کنند!

سرهسیوس آهسته گفت:

ـ اماپدرمقدس ، آیا ،چیزی ازملاقات خودتان با آتیلا بهما نمی گوئید؟

پاپ بطور ساده گفت:

ـ منچیزی نهمیدانم. منخودم چیزی نهگفتم. اینپطرس مقدس بود که از دهان من حرف میزد!

***

تریژسیوس ناگهان از خواب پریدودید چادری که اووآوینوس زیر آنخوابیده بودند، بلرزه درآمده است. دقیقهای بعد دوسناتور خود را در زمینی که آفتاب بهمهجایش پهنشده بود یافتند و دیدند دراردوگاه جنب وجوش تبآلودی حکمفرماست.

آوینوس که بسیار متغیر شده بودگفت: « راستی هونها توجهخاصی بهمهمانانخود دارند! »

تریژسیوس جوابداد :

ـ مثلاینست که آنان آمادهٔ حرکت میشوند. نگاه کن نصف بیشتر چادرها رافرود آوردهاند.

اردوگاه غرق فعالیت بود. هونهابهعجله و دقت مسافرین کهنهکاری اسباب و اثاثهٔ خود راجمع آوری و باربندی میکردند.

آوینوس بهبهتوحیرت تمام گفت:

ـ خدابما رحم کند ! اگرخیال حمله بروم راداشتهباشند،زودتر ازما درآنجاخواهند بود. ازشهرعزیز ماچه برجایخواهدماند ؟

تریژسیوس بهتشویش و نگرانی بسیار دور و برش را نگریست و وگفت :

ـ منجز این بربرهاچیزی نهمیبینم. آیا ازفرستادگان روم تنها ما زنده باقی ماندهایم؟

ـ اگرآنان جرأت کرده باشند پاپ رابکشند باید منتظرباشیم که بزودی نوبهٔ ماهم برسد.

ـ دیروز پیش از اینکه ما را باینجا بیاورندمن پاپ را دیدم که

وارد چادر آتیلا شد.

ـ آیا از آنجا زنده بیرون آمد؟ نکند جرأت و شهامتش نتیجهٔ شومی برایش داشته باشد.

تریژسیوس بخوشحالی تمام بانك زد:

ـ آه ببین داردمی‌آید! ارابه‌های دیگری‌هم بدنبال دارد،من ارابهٔ خودمان راهم می‌بینم.

ـ عجله کنیم چون مثل اینست که اسکورت هونها خیلی عجله دارد.

تریژسیوس برای سلام کردن به لئون اول چند قدم پیش رفت اما فرمانده اسکورت فرصت انجام این فکررا باونداد. دوسناتوربیك چشم بهم زدن به ارابه خود کشانیده شدند. البته نه به‌احترام بلکه بتندی و سرعت! وکاروان فرستادگان بیدرنك حرکت کرد.

بزودی اردوگاه هونها وبعد سواحل رود مینسودرپشت تپه‌ای ازنظر آنان ناپدید شد.

تریژسیوس آهسته گفت:

ـ ازچه راهی مارامی‌برند؟ این همان راهی‌نیست که ماموقع آمدن باردوگاه هونهاآمده بودیم. تابحال باید یکی ازسه اردوگاه هونها را پشت سر گذاشته‌باشیم!

اما چون دیدند یکی از سواران اسکورت گوش بحرف‌های آنان خوابانیده است، تریژسیوس ساکت شد. ناگهان فرمانده سواران‌هون فرمانی دادکه همهٔ سواران عقب‌گرد کردند وارابه‌ها راترك گفتند. سپس دریك چشم بهمزدن دورهم جمع شدندودرمیان طوفانی ازگرد وخاك به سمت بشمال‌تاختند.

تریژسیوس‌فرمانداد ارابه رانگهدارند وسعی کرد موقعیت‌آن محل راتشخیص دهد. اوگفت:

ـ سابقا من اینجاها راخوب می‌شناختم، اما بعد از اینهمه ویرانی پیدا کردن راه ممکن نیست. آه! چرا این راهی است که بـرودم منتهی‌میشود.

پاپ درارابهٔ خودبه خواب عمیقی فرورفته‌بود ، اوبسیار خسته بنظر می‌رسید . دوسناتوربرغم‌حس کنجکاوی شدیدشان‌تصمیم گرفتند اورا بیدار نکنند . کاروان‌دوباره بسرعت وسر وصدای بسیارذرجاده‌به‌حرکت‌درآمد

ناگهان مسافران سواری را دیدند که تك وتنها اسب می‌تاخت و کلاه خود وزرهش‌درپرتوآفتاب می‌درخشید ، تریژسیوس‌فریادزد :

ـ رومی ! آیاماازاراضی اشغال‌شده‌بیرون‌آمده‌ایم ؟

سوارهم بنوبه خودچهارارابه رادید ولی چون ازآن فاصله تشخیص‌نمیشد داد که رومی‌اند یانه بتردید واحتیاط‌پیش‌آمد .

تریژسیوس بصدائی رعدآسا به ارابه رانان دستور دادتا ارابه‌ها را نگه دارند چون چشم سواربیك‌باتربسین افتاد ، مستقیما بطرف ارابه او رفت وبه لحن خشك‌نظامی‌ارتریژسیوس‌پرسید :

ـ کیستی وازکجامی‌آئی ؟

تریژسیوس که ازبی‌حوصلگی دلش‌یادکرده‌بودگفت :

ـ تریبون جوان ! من سناتورتریژسیوس و همراهم سناتور اوینوس فرستادگان امپراطوربه‌پیش‌آتیلاهستیم. حالاتوهم می‌توانی بما سلام بدهی واسمت را بگوئی .

ـ تریبون مارسلیوس ازلژیون بیست ودوم . نخستین لژیونی که از خبر بزرك اطلاع پیداکرد .

ـ کدام خبربزرك ؟

ـ عقب‌نشینی هونها . آنها ازهرطرف عقب نشینی میکنند . من از سعادکل فرمانده سپاه آئه‌سیوس‌می‌آیم که‌بمن‌گفت‌آنان بشمال‌برمیگردند خبرنداشتید ؟ .

تریژسیوس لبخند تحقیرآمیزی زدوگفت :

ـ خوب تریبون جوان کمی‌فکر کن ! من‌بتوگفتم که مافرستادگان امپراطوربه‌پیش‌آتیلاهستیم . توچطو بعقلت نرسیده که چگونه ممکن‌است ما ازعقب‌نشینی‌هونهاآگاه نباشیم وحال‌آنکه این‌عقب‌نشینی‌درسایهٔ‌زحمات ماصورت میگیرد .

تریژسیوس تریبون جوان رامات ومبهوت‌درآنجانهاد وبعد ازآنکه

چشمك دوستانه‌ای بهمراه خودآوینوس زد که برای نخستین بار بعداز حرکت بسوی هونها، ازته دل میخندید فرمان حرکت داد .



روم بسی زودتر ازمراجعت فرستادگان امپراطوراز جریان خوش بازگشت هونها اطلاع یافت . شادی وسرورزایدالوصفی قلوب ساکنین آن شهر را که دیر گشتن بلای هونها را نتیجه شایستگی و کاردانی پاپ میدانستند فراگرفته بود . در کوچه‌هامردم دسته دسته کشتی‌ها را که‌ازاین محبوبیت زایدالوصف متوحش گشته بودند روی دوش خودحمل میکردند و باکمال بی اعتنائی سربازانی که آنان رابه اخلال نظم متهم میساختند عقب میزدند . حتی دسته‌ای از گارد مغرور پلاتن را باکمال بی‌میلی ونارضایتی فرماندهشان به میکده‌ای کثیف کشاندندو آنان را ناچار کردند که بسلامتی پاپ شراب بنوشند آنانهم ازخوردن شراب خودداری نکردند .

این حوادث کوچك بهیچوجه شادی و مسرت عمومی را بهم نزده به عکس کاملا و ضح و آشکار بود که‌مردم بعداز مدتها در خوف و وحشت بسر بردن احساج بتمدد اعصاب و تفریح داشتند همه باکمال بی‌صبری در انتظار برگشت پاپ محبوب‌خود بودند و مدتی بود که عده‌ای داوطلب مراقبت ودیده‌بانی در دروازه‌های‌شهر وحتی‌مزارع اطراف شده بودند .

رومیان در نظر داشتند پیشواز باشکوهی از پاپ اعظم بکنند . البته برای اومراسم ورود پرجلالی که بارها روم برای‌سرداران فاتح خودبرپا کرده بود. تهیه نمی‌شد . رومیان حتی تا بعضی از سرداران فاتح خود را که باسیل ارعوانی و ارابه‌های زرین ، درحالیکه شاهان اسیر وحشیان را پشت‌سرخود می کشانیدند و لژیونرها از عقب آنان مـی‌آمدند وبه قاه قاه خنده مسخره و ریشخندشان می‌نمودند ، بکلی فـراموش کرده بودند . پیشواز پدر مقدس می‌بایست کاملا باپیشواز آن سرداران فرق داشته باشد . این پیشواز نه‌شامل رژهٔ نظامی بود و نه تفریحات مستانه . بامدادی دیده وران اعلام کردند که ارابه‌های هیئت فرستادگان از دور دیده میشود .

مردم‌شهر دسته‌جمعی به‌دروازه‌های شمال‌شهر شتافتند. بمحض اینکه ارابهٔ پاپ پیدا شد هلهلهٔ تحسین بآسمان رفت. جـوانان به سوی ارابه دویدند، اسبان آنرا بازکردند وخود بجای آنها قرار گرفتند. دسته‌های زنان و کودکان سرودخوانان و گلریزان ارابه رادرمیان گرفتند. جمعیت چنان انبوه بود که هیچ مقام‌رسمی نتوانست خود را بدفرستادگان برساند ملتزمین رکاب پاپ درمیان‌صفوف بهم‌فشردهٔ جمعیت بهیجان آمده که در مسیر پاپ زانومی‌زدند وبافریاد زنده‌باد و هلهلهٔ خود گوش فلک را کر می‌کردند، آهسته وآرام پیش می‌رفتند.

لئون اول‌بااینکه بسیار خسته بود مرتبا لبخند می‌زد و می‌گفت: «فرزندان من!.. اولادعزیز من!...» و آنان‌رابرکت‌می‌بخشید! راستی این‌بارگشت، بازگشت پدری به‌میان اولاد خود بود. ساعتی بیش طول کشید تاپاپ به‌کاخ خودرسید و چند بار ناچارشد به‌ایوان کاخ بیاید و جمعیت‌راکه‌مرتبا تقاضای دیدارش رامی‌کرد برکت بخشد!

امپراطور فرمان ده روز تفریح وخوشحالی برای عموم مردم صادر کرده و اعلام داشته‌بود که در مراسم دعای سپاسگذاری که در مقبرهٔ پطرس‌مقدس بعمل خواهدآمد، شرکت‌خواهد کرد. مردم در انتظار فرا رسیدن آن‌روز می‌خواستند بدانند پاپ‌چگونه موفق شده است آتیلا را وادارکند تاسپاهیانش را از ایتالیا عقب‌بکشد و چون کسی‌خبری ازاین موضوع نداشت داستانهای متعددی دراین باره بین مردم شایع‌بود. مردم می‌گفتند که سخنان زیر دد ملاقات پاپ و امپراطور بین آندوردو بدل شده است.

- پدرمقدس من‌چکاری‌میتوانم برای‌شمابکنم؟
- بعدها مثل‌مسیحی تمام‌عیاری زندگی کن!
- شما کار غیرممکنی ازمن می‌خواهید!
- آیامن‌با نجات‌شما این کار نکردم؟

هرچند که بعید نبود لئون اول چنین‌سخنی گفته باشد اما احتمال زیادی‌هست که این داستان ساختگی‌باشد. چیزیکه صحت دارد اینست که پاپ‌امپراطوررا‌وادار کرددستوردهدمجسمهٔ‌ژوپیتر کاپیتولینوس‌را ذوب کنند وازآن‌مجسمهٔ‌پطرس‌مقدس‌را بسازند.

در روز دعای شکر گذاری هنگامیکه پاپ‌پا به‌پلهٔ اول مقبره نهاد فریو تحسین ازجمعیت برخاست. اما اوقیافهٔ گرفته‌ای داشت زیراخوب می دانست که مهلتی بیش‌نگرفته است و خطرات دیگری بزودی کلیسا و امپراطوری را تهدید خواهدکرد. ناگهان‌جملهٔ یکی‌ازمربیانش را بیاد آورد که گفته‌بود :«کشیش بهیچوجه کار شخصی ندارد . کار او عبارت از اجرای" مشیت الهی است » و آنگاه باقلبی راحت از آستانهٔ مقبرهٔ پطرس مقدس عبور کرد. در حین عبور او شیپورهای سیمین درفضا طنین انداز بود.

فصل پنجم

آتیلا درضیافت بزرگی که بمناسبت جشن ربةالنوع « مادیان» برپا شده بود، رسم‌خودرا که درمهمانیهاجز آب نمی‌نوشید . بهم‌زد . اومعمولا ازشرکت در اینگونه مجالس باده پیمائی که درآنها باغریوهای مستانـه وآوازهای یکنواختی‌مرتباً کارهای بزرگ جنگجویان ازبین‌رفته رامیستودند کناره می‌گرفت . لیکن این بارفکرکرده بود که شرکتش درآن ضیافت ضروری است .

پس‌ازعقب نشینی ناگهـانـی ازروم ، نارضایتیهای شدیدی چه در میان هونها وچه درمیان متحدین آنان ، بخصوص ژرمن ها پیدا شده بود . تورنژیهاهم بنوبهٔ خود درپرداخت خـراج مقررتعلـل می‌ورزیدند . لشکرکشی ای‌تنبیهی‌برای سرکوبی‌آنان وچشم زهرگرفتن وبجای خود نشاندن دست نشاندگان ضروری بنظرمیرسید . اما پیش ازهرکاری لازم بود زمام‌امورهونها رابدست‌گیرد . آتیلا میدانست که ازپنج ماه‌باینطرف کمی‌لاابالی وبی‌اراده‌شده‌است ، چندهفته‌ازاردوگـاه‌دوربود ودرجنگلهای انبوه اطراف‌روددانوب‌به‌شکارخرس وگرگ وببروقت میگذرانید .

باوجوداین بهیچوجه ازمجالست بازنان متعددش غفلت نه‌میورزید. هنوزکوچکترین نقصانی درحدت وحرارتش راه نیافته بود ، اما راستش این‌بودکه آن زنان برای اوزیادخوشایند ولذتبخش نبودند . خـانـهٔ او همیشه پربود ازدختران شاهان وشاهدختهای اسلاو ، توتون وپاچرکس که درزیبائی وجمال شهرهٔ آفاق بودند ، اما درنظراوهیچیك ازآنان قابل

مقایسه باشاهدخت هونوایانبود ونمیتوانست وارثی برای اوبزاید که بعد ازمرگش لیاقت فرمانروایی برسرتاسرجهان راداشته باشد. اودمی نه میتوانست فکرجوانی‌را که بامرا وبامرك وحشتناکی ازمیان رفت ،از سربدر کند. دائماً نگاه مغروروواطوار دلیرانهٔ اودم نظرش می‌آمد ،نگاه واطواری‌که خود اوهم نتوانسته بود ازتحسین‌آن خود داری‌کند. چطور نتوانست حدس‌بزندکه اوازنسل وخون خودش‌است؟ اما تفکر به گذشته چه فایده ای دارد؟ الاك ، چنگیز وایرناك بعدها دربارهٔ جانشینی اوباهم مشاجره خواهندکرد ، سرنوشت راتغییرنتوان داد.

اوبرای اینکه این‌افکاررا ازسرخود براند ، پیاله ای‌چند پیاپی‌پر وخالی کرد. شراب خوبی‌بود وآتیلا باخود فکر کردکه بیهوده سالها از خوردن‌آن خودداری‌کرده است.

پس‌اونه‌ژه زیوس‌کجابود؟ آه بلی‌مأموریت جاسوسی درشرق‌داشت آتیلا یقین داشت‌که آن یونانی زیرك اخبار گرانبهائی برای او خواهد آورد،...درحقیقت اورا بیشتربرای این‌بمأموریت فرستاده بودکه ازخود دورش‌کند و ازشرسوالاتش راحت شودکه دائماً بستوهش می آوردکه. «آتیلا ، پدر کوچك ! چرا اینکاررا کردی؟ چرا فلان‌کاررانکردی؟ چرا درعین پیروزی باین‌عقب نشینی دست زدی؟» منطق‌کذائی اوقادر بدرك ساده ترین حقایق ، مثلا قدرت پورونبود ، .. اگر اوخبرآوردکه امپراطوری شرق متزلزل است ، ممکن است درصدد حملـه بآن‌کشور برآید ،..پیرمرد مخوف باوپیش بینی‌کرده بودکه اگربروم حمله‌کند خونش ریخته خواهد شد ، اما ازقسطنطنیه که حرفی‌نزده بود.

آتیلادوباره پیالهٔ خود را پرکرد ولاجرعه بسرکشید. ناگاه بیاد دخترجوانی‌افتادکه نامهٔ هونوریارا باوآورده بود ودستورداده بود اورادر اسارت‌نگه دارند. بطورمبهمی‌بیادآوردکه اودخترموبور وظریفی بود ،اما دیگربش‌ازاین چیزی ازاوبیاد نداشت ،..چون بیش‌ازیك نگاه سرسری باونینداخته بود .یکمرتبه فکری بسرش زد: «دستور میدهم امشب او را باطاق من‌بیاورند... باهم دربارهٔ هونوریا حرف میزنیم واگرخوشگل باشد ، دیگربهتر ،...»

آتیلا خادمی‌را صدا کرد وچند کلمه در گوش او گفت وبعد دوباره بمیخواری پرداخت . راستی‌شراب سرخ خیلی‌بهتر ازشراب سفیداست ،. این‌آب لعلگون‌آدم را بیادآتش سیال‌می‌اندازد .

ناگهان پیلزال جلواوسبزشد . بنظر ناراحت ومشوش ومرددمیآمد.

ـ آتیلا، پدر کوچك ، میتوانم سوال کوچکی‌ازتوبکنم ؟

ـ پیلزال‌پسر کوچك ، حرفترا بزن !

ـ کی‌دوباره جنك خواهیم رفت ؟

آتیلا دمی مرددماند بعد چشم باطراف خودگردانید و دید همهٔ روسای قبایل منتظرجواب‌اوهستند .

ـ پیلزال ، بزودی،خیلی‌زود .

ـهلهلهٔشادی وحشیانه‌ای ؛نظیرزوزهٔ گرگانی که‌شکا وادربرابرخود به‌بیند ، ازجمعیت برخاست . آتیلابلند شد وبطرف دررفت . موقعی که‌از برابرفرماندهان وروسای قبایل که‌با کمال احترام دربرابرش خم میشدند میگذشت بابعضی‌ازآنان چند کلمه حرف زد .این چند کلمه لطف‌بزرگی بود وکسانیکه‌باین‌افتخارنایل میشدند دلشان از غرور و شادی سرشار می‌شد .

پس‌اودریافت که هونهای‌اوفکری جزرفتن‌بجنك درسر ندارند. برای آنان‌شرق‌یاغروب‌فرقی‌ندارد‌همینقدر‌بمیدان‌پیکاربشتابند وازمبارزه وقتال سرمست‌بشوندوغرق‌لذت گردند‌برایشان کافی‌است جنك غایت‌آمال ومایهٔ حیات‌آنان‌بود !آنان خودرا گرگ‌میانگاشتندوحال‌آنکه عده‌ای سك‌وحشی بودند که درزیرضربات تازیانهٔ اوبخواری میزیستند ، تنها اوبود که نقشهٔ بزرگی در سرداشت.

تصرف جهان ، تسلط‌یافتن‌برهمه جای‌آن وبعد درهم کوبیدن ونابود کردن‌آن ! کسی‌درعملی‌شدن طرحهای او تردیدی نداشت حتی‌پیرمرد مخوف که باسحروجادوی شومی‌ثمره فتوحاتش راازچنگش‌بدرآورد.

بااین‌اندیشه‌ها به‌برابراقامتگاه خودرسید .آنجاکاخ دقواره‌ای بود که‌ازچوب ساخته‌بودند و خراج‌بیست شاه در اطاق‌های‌آن رویهم انباشته شده‌بوددرآنجانه طلابکاررفته‌بودنه مرمر. پایتخت‌آتیلا از کلبه‌های محقر

وچادرهای کوتاهی تشکیل یافته بود .

ایستادودستش رابه پیشانیش نهاد بنظرش آمد که کاسهٔ سرش میخواهد بترکد ، «راستی شراب خوب و گیرائی بود شراب حتماحون خدایان است مسیحیان همچوحرفهائی میزنند حتماً لا این دختر رومی دراطاق منتظر من است چرا گفتم اورا بآنجا ببرند ؟ دیگردلم نمیخواهد راجع به هونوریا حرف بزنم»

آتیلاباقدمهای سنگین وارداطاق خواب خودشد . دختر جوان را دیدوشناخت . اودختری موبوروزیبا ، بسیارهم زیبا بوده اماچرا ازانوزده است چرا بلندنمی‌شود باوسلام کند ؟ شایداوهم مانندهمهٔ زنان درحضوراودچار وحشت شده است »

- بلندشو !

چون دخترك بلندشد ، آتیلانزدیکش رفت وبرای اینکه روی او را بهتربه‌بیند خم شد ، امانیروی نامعلومی اوراعقب زد ، او درعمرخودنه چنین صورتی دیده بودونه چنین نگاههائی دختردرجلسه‌فرورفته بودو بنظرمیرسید که محوتماشای رویای دوری است . آتیلا بی اختیارعقب رفت وچیزی جزیك دیوار خشن پخته ای دربرابرخودندید . اضطرابی بدلش نشست ، «این دخترحتما بیمار نیست آدم بیمارچنین قیافه شاداب وزیبائی نمی‌تواندداشته باشدقیافه اش به قیافهٔ آن پیرمردمخوف شباهت دارد .» آتیلاباخوداندیشید که این دوموجود عجیب برضداوتوطئه کرده اندتوطئه کرده اند که اورا ، آتیلارا که آدم حتی حیوان هم حساب نمی‌کنند ، ازورودبه بهشت اسرارآمیزی که دربرابرش بودمانع شوند

« نه چنین تحقیروتوهینی رانمی‌شودتحمل کرد . این سحروجادوزیاد طول کشیده است . یك ثانیه بعداین دخترك دربغلم تضرع والتماس خواهد کرد » باوجوداین جرات نکرد باونزدیك شود . هالهٔ سحرآمیزی اورا احاطه کرده بودو آتیلاقادرنبودازآن ردشود .

دست بقبضهٔ شمشیرش بردوفوراً احساس کرد که قلبش ضربان عادی خود راازسر گرفت . خندهٔ بلندی کردوازاطاق بیرون رفت . هونهادراستپ در پرتومشعلهاسرگرم عیش و نوش بودند .

- آهای فرزندان من !

ناگهان سروصداهافروخوابید ونگاه‌هابسوی اودوخته شد .

-پسران من ! فرداَدوباره براسبان خودمی‌نشینیم، هدف ومقصد ما روم‌است !

هلهلهٔ عظیمی بآسمان‌پرستاره برشد . «آتیلا . آتیلا ! زنده‌باد آتیلا ! »

«بقیهٔ کارها را پیلزال روبراه می کند . همین امشب پیکها برای خبردادن بقبایل دیگر، بمتحدین و بدست نشاندگان ماحرکت می کنند حالابایدکاراین‌دخترک‌شیطان‌راساخت .»

برگشت ، دراطاق خوابش رابشدت باز کرد وبعدآنرا بضرب لگد بست . دخترك جوان‌که همچنان زانوزده بود ازجای خود تکان نخورد آتیلا قاه‌قاه خندید وبرای گرفتن اوپیش‌رفت ...

ناگهان سوزش شدیدی درپشت‌گردن خود احساس‌کرد . صدای وحشت انگیزوافزایش یابندهٔ بهم‌خوردن اسلحه‌بگوشش‌رسید ، صاعقه ها آسمان راخط خطی‌میکرد، دریای‌آتشی‌جلوچشمش موج میزد، بعدمغاکی سیاه وشبی‌تیره اورادرخودفروبلعید ، زانوانش‌سست شد وبزمین‌درغلطید

***

فردای‌آن روزموقعیکه‌آفتاب کاملا بالاآمده بود ، پیلزال خادم وفادار آتیلاکه ازبیرون نیامدن‌اربابش مضطرب شده بود ، خود را بدر اطاق اورسانید، بدراطاق زد، چون جوابی نشنید ، دوباره‌آنرا کوبید . بعد دیوانه واربانك برآورد وکمك خواست .! دررا ازجاکندند . آتیلا روی تختخوابش درغلطیده بود وسرش تقریباً بزمین‌میرسید .

اومرده بود . چشم سربازی درآن اطاق بزن جوان ناشناسی افتاد ویقین کرد که‌آن‌زن شاه رادرخواب‌باخنجر کشته است. امابعدهافهمیدند که‌آتیلا درنتیجهٔ یك‌خونریزی مغزی‌درگذشته است. ریه‌هایش پرازخون بود وکوچکترین زخمی‌درتنش دیده نه می‌شد

امپراطوری هونها پس ازمرك‌آتیلا مدت زیادی نپائید . سه پسر او الاك وچنگیزوایرناك درلشکرکشیهائی‌که برای سرکوبی‌دست‌نشاندگان

یاغی خود کردند ، یکی بعد ازدیگری کشته شدند . قبایلیکه دست آهنین آتیلا جمع ومتحدشان ساخته بود هریك بطرفی پرا کندند .
دنیادوباره نفس راحتی کشید .

پایان

بها ۸۰ ریال



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

چاپخانه زندگی

۱۳۳۹